

منوچهر صالحی

رهايش يا حق تعيين سرنوشت

انتشارات اينترنتی پژوهش
هامبورگ-۲۰۱۳

فهرست:

جُستار یکم: ره‌ایش یا حق تعیین سرنوشت

ره‌ایش یا حق تعیین سرنوشت	صفحه ۵
تئوری ره‌ایش مارکس	صفحه ۷
خودخواستگی یا خودگردانی	صفحه ۱۲
حق تعیین سرنوشت فردی	صفحه ۲۳
حق تعیین سرنوشت جمعی	صفحه ۳۰
بغرنج خلق‌های بی‌تاریخ	صفحه ۴۳
سوسیال دموکراسی و حق تعیین سرنوشت خلق‌ها	صفحه ۵۴
کائوتسکی و چالش خودخواستگی	صفحه ۶۰
تئوری ملیتی اتو باوئر	صفحه ۷۲
روزا لوکزمبورگ و دیالکتیک نفی حق تعیین سرنوشت	صفحه ۸۰
تئوری حق تعیین سرنوشت لنینی	صفحه ۸۹
لنین و برنامه ملی در دوران جنگ جهانی یکم	صفحه ۱۰۳
لنین و حق تعیین سرنوشت سوسیالیستی	صفحه ۱۱۱
گذار از لنین به استالین	صفحه ۱۲۲
ساختار دولت جمهوری سوسیالیستی روسیه شوروی	صفحه ۱۳۳

جُستار دوم: ایران و بغرنج حق تعیین سرنوشت

زبان به‌مثابه عامل پیوند قومی- ملی	صفحه ۱۴۱
بافت ژنتیک و زبانی مردم ایران	صفحه ۱۴۸

جُستار یکم

رهایش یا حق تعیین سرنوشت

ریشه واژه رهایش¹ لاتینی است. رومی‌های باستان این واژه را درباره فرزند پسری به‌کار می‌گرفتند که به سن بلوغ رسیده بود و می‌خواست خانه پدری خود را با هدف مستقل زیستن ترک کند. همچنین این واژه در مورد بردگانی به‌کار گرفته می‌شد که توسط صاحبان خود «آزاد» می‌گشتند. در هر دو مورد با وضعیت تغییر یافته‌ای سر و کار داریم که در آن فرزند بلوغ یافته و برده «آزاد» شده باید از آن پس بر سر پای خود می‌ایستادند و سرنوشت خویش را خود تعیین می‌کردند. در روم باستان افراد برتر می‌توانستند افراد وابسته به‌خود را از وضعیت وابستگی رها سازند، یعنی فرزند بدون اجازه پدر نمی‌توانست زندگی مستقل خود را آغاز کند و برده بدون خواست و اراده برده‌دار نمی‌توانست از «آزادی» برخوردار گردد. در آن دوران «رهایش» توسط پدر به فرزند و توسط برده‌دار به برده داده می‌شد.

در سده‌های میانه که کلیسای کاتولیک با «از دین برگشتگان»²، یعنی «مرتدان»³ مبارزه می‌کرد، فرزندان زنانی را که به چنین جرمی متهم می‌شدند، به مدارس وابسته به صومعه‌ها می‌سپرد تا در آنجا بنا بر آموزش‌های مسیحیت تربیت شوند. در این رابطه نیز کلیسا از واژه رهایش بهره می‌گرفت، زیرا مدعی بود که این کودکان را از «گناه» رهانیده است.

معنی واژه رهایش در دوران رنسانس⁴ و تحقق جنبش اومانیزم⁵ و آغاز دوران روشنگری⁶ در اروپا دچار دگرگونی شد، یعنی از آن پس رهایش به‌جای آن که از بالا به کسی داده شود، به واکنشی اجتماعی برای آزادسازی فرد از قید و بندهای اجتماعی بدل شد. به عبارت دیگر، هدف رهایش تلاش برای تحقق

¹ Emancipation/ Emanzipation

² Heretic/ Ketzler

³ Renegade/ Renegat

⁴ Renaissance

⁵ Humanism/ Humanismus

⁶ Reconnaissance/ Aufklärung

آزادی بیشتر فردی و هم‌برابری اجتماعی گشت. برای دستیابی به این خواسته باید مناسباتی که موجب بازتولید نابرابری میان افراد و سبب برتری بخشی از اقشار و طبقات اجتماعی بر بخش دیگری از مردم می‌گشتند، مورد نقد قرار می‌گرفتند. در همین رابطه کانت⁷ در اثر خود «روشنگری چیست؟» آشکار ساخت که «اگر آزادی داده شود، روشنگری تقریباً ناگزیر» خواهد شد و در نتیجه انسان‌هایی که به خاطر صغارتی که به‌خود تحمیل کرده‌اند، خواهند توانست با برخورداری از آزادی به کسب تجربه بپردازند و با به‌کارگیری خرد خویش، خود را از قید و بندهایی که در جامعه وجود دارند، برهانند. بنابراین هر انسانی برای آن که بتواند از صغارت خویش رها گردد، به «آزادی در به‌کارگیری عمومی خرد در همه‌ی امور» خود نیازمند است.⁸

بنا بر تئوری‌های آموزشی⁹ و روان‌شناسانه کنونی ره‌ایش هدف هر گونه انکشاف شخصیت فردی است. هر کودکی بسیاری از ارزش‌هایی را که هنجارهای زندگی او را تشکیل خواهند داد، از پدر و مادر و همچنین از آموزگاران خویش در دبستان و دبیرستان یاد می‌گیرد. بنابراین، هر چند فرد در کسب ارزش‌های هنجارین خویش تحت تأثیر بلاواسطه محیط زیست قرار دارد، اما با این حال هنگامی به ره‌ایش دست می‌یابد که بتواند زندگی خود را بنا بر برداشت خرد خویش از آن ارزش‌های هنجارین سر و سامان بخشد.¹⁰

تحقق ره‌ایش آمیخته با موفقیت به عوامل مختلفی وابسته است که در این‌جا به اختصار به مهم‌ترین آن‌ها اشاره می‌کنیم:

نخست آن که فرد باید از توانائی تشخیص کارکردها و موقعیت‌های اجتماعی و همچنین آرایش و دگرگونی آن‌ها برخوردار باشد.

دو دیگر آن که فرد باید از توانائی ایجاد و گسترش مراوده با افراد دیگر برخوردار باشد تا بتواند با ایجاد شبکه‌ای از ارتباطات با دیگران شریکانی برای پیمودن راهی که طی می‌کند، بیابد.

سه دیگر آن که فرد باید بتواند چشم‌انداز زندگی خود را طراحی کند، زیرا

⁷ Kant

⁸ Immanuel Kant: „Was ist Aufklärung?“, Philosophische Bibliothek, Kindle Edition

⁹ Pädagogik/ Pädagogik

¹⁰ Montana, Leo; Oerter, Rolf: „Entwicklungspsychologie“, Beltz PVU, Weinheim 1998

زندگی فردی بدون داشتن چشم‌اندازی از آینده بی‌معنی خواهد بود.

چهار دیگر آن که فرد باید بتواند در زندگی فرهنگی جامعه‌ای که در آن می‌زید، شریک باشد، یعنی باید هم از آن سود برد و هم آن که در گسترش آن نقش داشته باشد.

پنجم آن که فرد باید استعداد برآورده ساختن نیازهای خویش را داشته باشد، زیرا فقط از این راه می‌تواند موجودیت خود را تضمین کند.¹¹

تئوری رهایش مارکس

مارکس در «مسئله یهود»¹² تئوری رهایش خود را تدوین کرد. نزد او رهایش یعنی رهائی انسان از جبرهائی که مناسبات تولیدی در روند «بازگشت جهان انسانی به مناسباتی انسانی»¹³ به‌وجود آورده است. بنا بر باور او «رهایش سیاسی از یک‌سو سبب کاهش انسان به عضوی از جامعه مدنی، یعنی تبدیل او به فردیت خودخواه مستقلی می‌گردد و از سوی دیگر او را به شهروند دولت، یعنی شخصی اخلاقی تقلیل می‌دهد.»¹⁴

مارکس در «مسئله یهود» بر این باور است که «گر چه» تحقق «رهایش سیاسی پیش‌رفت بسیار بزرگی است، لیکن رهایش سیاسی نه آخرین شکل رهائی انسان، اما آخرین شکل رهائی انسان در درون نظم جهانی کنونی است.»¹⁵ فقط «هرگاه انسان واقعاً فردیت یافته بتواند شهروند انتزاعی را به خود بازگرداند و به‌مثابه انسان فردیت یافته در زندگی تجربی، در کار فردی و در مناسبات فردی خویش با آن یکی شود، و هر گاه انسان به "نیروی خود"¹⁶ به مثابه نیروی اجتماعی پی برد و آن را سازمان‌دهی کند و در نتیجه نیروی اجتماعی را در هیبت نیروی سیاسی از خود جدا نسازد، در آن هنگام رهائی انسان تحقق یافته است.»¹⁷

¹¹ Tarnai, Christian: „Erziehungsziele“, in: Rost: Handwörterbuch Pädagogische Psychologie, Beltz Verlag, Weinheim 2001

¹² Marx, Karl: „Zur Judenfrage“

¹³ Marx Engels Werke, Band 1, Seite 370

¹⁴ Ebenda

¹⁵ Ebenda, Seite 356

¹⁶ Forces propres

¹⁷ Ebenda, Seite 370

هرگاه بتوانیم این سخنان پیچیده مارکس را ساده کنیم، باید بگوئیم ره‌ایش انسان فقط هنگامی تحقق می‌یابد که انسان بتواند خود را از قید و بند‌های مناسباتی رها سازد که موجب از خودبیگانگی او از خویشتن گذشته است. فقط در چنین هنگامی انسان فردیت یافته که دارای خوئی خودخواه و برتری‌جو است، خواهد توانست به انسانیت خویش بازگردد تا بتواند به انسان واقعی بدل گردد. بنابراین رهائی واقعی انسان فقط می‌تواند زمانی تحقق یابد که شیوه تولید سرمایه‌داری جای خود را به شیوه تولید نوینی (سوسیالیستی) دهد که در آن دوگانگی میان انسان و کاری که برای بازتولید زندگی خود انجام می‌دهد، از میان برداشته شود، یعنی روند جدائی انسان از سوژه کارش پایان یابد و یگانگی میان انسان و فرآورده کارش تحقق یابد.

به این ترتیب می‌بینیم که جهان کنونی که در آن شیوه تولید سرمایه‌داری جهانی شده است، هنوز دارای ظرفیت لازم و ضروری تحقق پروژه ره‌ایش مارکسی نیست، زیرا اساس این جهان بر مالکیت و نابرابری ثروت و امکانات مادی و معنوی استوار است. حتی ۲۰۰ سال مبارزه جنبش کارگری برای برخورداری از رفاه بیشتر انسان فردیت یافته را حتی یک گام به ره‌ایش مارکسی نزدیکتر نساخته است، زیرا رفائی که نصیب طبقه کارگر کشورهای متروپل سرمایه‌داری گذشته، در محدوده شیوه تولید سرمایه‌داری تحقق یافته است که اساس آن همچنان بر مالکیت ابزار و وسائل تولید و تراکم این مالکیت در دستان بخش کوچکی از مردم جهان قرار دارد. به عبارت دیگر، از آن‌جا که جنبش مطالباتی کارگری در کشورهای متروپل سرمایه‌داری توسط سندیکاهای کارگری سازمان‌دهی می‌شوند که به‌هیچ‌وجه دارای خصلت ضدسرمایه‌داری نیست و از آن‌جا که احزاب سوسیال دمکرات و حتی «چپ» کشورهای متروپل برای آن که قشر میانه، یعنی خردهبورژوازی را از خود نرانند، پروژه سوسیالیسم را به خاک سپرده‌اند، در نتیجه جنبش طبقه کارگر در این کشورها هنوز نتوانسته است به جنبش طبقه‌ای بدل گردد که خود را متعلق به جامعه سرمایه‌داری نداند و خواهان فراروی از آن باشد. برخلاف دورانی که «چپ»‌ها بر این باور بودند که می‌توانند خردهبورژوازی را به پذیرش هژمونی سیاسی- فرهنگی خود وادار سازند، اینک آشکار شده است که جنبش‌های «چپ» در سراسر جهان تحت تأثیر بینش خردهبورژوائی قرار دارند و به‌همین دلیل در بهترین حالت، در حرف دارای مواضع کم و بیش شفاف ضدسرمایه‌داری‌اند، اما در زندگی روزمره و برنامه‌های کارکردی خود می‌خواهند بدون نفی مالکیت

خصوصی بر ابزار تولید، نوعی «سرمایه‌داری بشردوستانه» را در کشورهای متروپل متحقق سازند. دیگر آن که جنبش‌های کارگری کشورهای متروپل در بسیاری از موارد برای تأمین رفاء خویش از پروژه‌های استعماری دولت‌های سرمایه‌داری خود هواداری کرده است. نمونه آن که با دستیابی حزب کار در بریتانیا به قدرت سیاسی، حزبی که مدعی تلاش برای تحقق سوسیالیسم در این کشور بود، سیاست استعماری دولت‌های پیشین را همچنان ادامه داد و کمترین گامی در جهت رهایش خلق‌هائی که زیر ستم استعمار بریتانیا می‌زیستند، برنداشت.

با این حال در تئوری رهایش مارکس طبقه کارگر به مثابه یگانه نیروئی نمودار می‌شود که می‌تواند رهایش انسان را در عرصه جهانی متحقق سازد. به عبارت دیگر، پرولتاریا هنگامی می‌تواند به چنین نیروئی بدل گردد که خود «به طبقه‌ای با زنجیرهای رادیکال، به طبقه‌ای از جامعه بورژوائی که در عین حال طبقه‌ای از آن جامعه نباشد، به صنفی که زوال همه اصناف را موجب گردد، به سپهری که به خاطر رنج جهان‌روائی خویش دارای سرشتی جهان‌روا باشد و حق ویژه‌ای را مطالبه نکند، زیرا نه ستم ویژه، بلکه واقعاً ستم بر او اعمال می‌گردد، ستمی که دیگر نه عنوانی تاریخی، بلکه فقط عنوانی انسانی را بتواند برانگیزاند، [...] ستمی که در یک کلام سبب زیان کامل انسان می‌شود، یعنی فقط با دستیابی کاملاً دوباره به انسانیت می‌توان به انسان بودن خود دست یافت.»¹⁸

در همین رابطه مارکس در برخی از نوشته‌های خود نشان داد که رهایش طبقه کارگر فقط می‌تواند توسط خود طبقه کارگر تحقق یابد، یعنی نیروئی بیرون و یا فرا از او نمی‌تواند همچون برده‌داری که می‌توانست به برده خود «آزادی» دهد، به پرولتاریا چنین رهایشی را بدهد. در باور مارکس حتی مبارزه برای کسب امتیازاتی برای طبقه کارگر، حتی اگر چنین مبارزه‌ای موجب برخورداری طبقه کارگر از برخی امتیازات انحصاری گردد، معادل مبارزه برای دستیابی به رهایش طبقه کارگر نیست، زیرا فقط آن مبارزه‌ای رهایش پرولتاریا را متحقق خواهد ساخت که موجب حقوق و وظائف برابر برای همه‌ی انسان‌ها و نابودی حاکمیت طبقاتی گردد. به همین دلیل مارکس در رابطه با ایجاد «انجمن

¹⁸ Marx Engels Werke, Band 1, Dietz Verlag Berlin 1969, Seite 390

بین‌الملل کارگری»¹⁹ یادآور شد که «تمامی جنبش‌های سیاسی را باید در خدمت هدف نهائی و بزرگ ره‌ایش اقتصادی طبقه کارگر قرار داد، [...] زیرا ره‌ایش طبقه کارگر نه وظیفه‌ای محلی و ملی، بلکه کاری اجتماعی است که تمامی سرزمین‌هائی را در بر می‌گیرد که در آن‌ها جامعه مدرن وجود دارد.»²⁰ به عبارت دیگر، پرولتاریا فقط هنگامی می‌تواند به ره‌ائی دست یابد که بتواند در جهت نابودی شرائط زندگی غیرانسانی گام بردارد. اما چنین تلاشی بدون فراروی پرولتاریا از خودخواهی‌هائی که انسان فردیت یافته در مناسبات سرمایه‌داری را فراگرفته است، ممکن نیست.

مارکس بر این گمان بود که چون مالکیت شخصی شالوده خودخواهی فردی است، بنابراین هرگاه بتوان مالکیت شخصی را از میان برداشت، در نتیجه باید زمینه برای نابودی خودخواهی‌های فردی نیز از میان برداشته شود. او در «دست‌نوشته‌های اقتصادی- فلسفی» خود نوشت «مالکیت شخصی ما را آن‌چنان احمق و یک‌جان‌ب‌نگر ساخته است که شی فقط هنگامی مال ما است که آن را در تصاحب خود داشته باشیم، یعنی هم‌چون سرمایه نزد ما وجود داشته باشد یا بلاواسطه آن را داشته، خورده و نوشیده و به پیکر خود منتقل کرده، یا در آن زندگی نموده و غیره، خلاصه آن که آن را مصرف کرده باشیم. [...] بنابراین نابودی مالکیت خصوصی سبب ره‌ایش کامل همه‌ی احساس‌ها و خصوصیات انسانی خواهد گشت.»²¹

اما بغرنجی این روند آن است که تا مالکیت خصوصی از میان برداشته نشود، خودخواهی از بین نخواهد رفت و تا زمانی که خودخواهی‌های فردی وجود دارد، چگونه انسان فردیت یافته خودخواه خواهد توانست مبارزه‌ای اجتماعی را در جهت نابودی مالکیت شخصی سازمان‌دهی کند؟ تاریخ ۱۵۰ سال گذشته جنبش کارگری در کشورهای متروپل سرمایه‌داری نشان می‌دهد که رشد کنونی شیوه تولید سرمایه‌داری که اینک حتی به پدیده‌ای جهانی نیز بدل گشته، هنوز ظرفیت لازم را برای تحقق روندی که مارکس پیش‌بینی کرد، فراهم نساخته است و بلکه خودخواهی‌های فردی در محدوده این مناسبات حتی به خودخواهی پاره‌های مختلف جنبش‌های سندیکائی در این کشورها بدل شده است.

¹⁹ International Workingmen's Association/ Internationale Arbeiter-Assoziation

²⁰ Marx Engels Werke, Band 16, Dietz Verlag Berlin 1969, Seite 14

²¹ Marx Engels, Werke, Ergänzungsband, 1. Teil, Dietz Verlag, Berlin (DDR), 1968, Seite 540

برای نمونه: هنگامی که کمپانی جنرال موتورز²² چند سال پیش تصمیم گرفت برخی از کارخانه‌های اتومبیل‌سازی شرکت آپل²³ خود را در اروپا تعطیل کند، سندیکای فلزکاران آلمان کوشید با وادار ساختن دولت آلمان به پرداخت سوبسیدهای کلان به جنرال موتورز از تعطیلی این کارخانه‌ها در این کشور جلوگیری کند. در عوض چون امکانات سندیکای کارگری و دولت بلژیک محدود بود، جنرال موتورز در آن کشور کارخانه تولید خودرو خود را تعطیل کرد که موجب بیکاری هزاران کارگر متخصص در بلژیک شد. به عبارت دیگر، از یکسو خودخواهی کارگران آلمان برای حفظ موقعیت شغلی خویش و از سوی دیگر منافع ملی دولت آلمان برای حفظ موقعیت صنعتی آلمان در بازار جهانی سبب شد تا به زیان کارگران بلژیک به کمپانی جنرال موتورز سوبسید (رشوه) پرداخت شود. بنابراین باید به این نتیجه رسید که گذار از مالکیت خصوصی فقط هنگامی می‌تواند متحقق گردد که سرمایه‌داری در مرحله معینی از رشد خود موجب پیدایش وضعیتی شود که دیگر نتواند به ارزش خود بی‌افزاید. انگلس در «منشاء خانواده، مالکیت شخصی و دولت»²⁴ یادآور شد، در مرحله معینی از انکشاف جمهوری روم هزینه نگهداری بردگان بیش‌تر از ثروتی شد که با کار بردگان تولید می‌شد، وضعیتی که سبب شد تا بسیاری از برده‌داران کلان بردگان خود را «آزاد» سازند، یعنی «بردگی چون دیگر صرفه‌آور نبود، از بین رفت»²⁵ مارکس نیز در جلد سوم سرمایه در بخش «قانون گرایش کاهشی نرخ سود»²⁶ نشان داده است که در مرحله معینی از انکشاف شیوه تولید سرمایه‌داری، سرمایه می‌تواند استعداد ارزش‌افزایی خود را از دست دهد، یعنی دیگر نخواهد توانست به ارزش خود بی‌افزاید. بنا بر آنچه انگلس در مورد نابودی برده‌داری گفت، در چنین وضعیتی نیز سرمایه‌داری چون دیگر صرفه‌آور نیست، باید از بین برود. به این ترتیب رهایش واقعی انسان و بازگشت انسان جهانی به خود نه در محدوده شیوه تولید سرمایه‌داری، بلکه فقط پس از نابودی این شیوه تولید می‌تواند متحقق گردد.

در تئوری رهایش مارکس دیدیم که طبقه کارگر که «طبقه‌ای از جامعه

²² General motors

²³ Opel

²⁴ Engels, Friedrich: „Der Ursprung der Familie, des Privateigentum und des Staates“

²⁵ Marx Engels Werke: Band 21, Dietz Verlag Berlin 1972, Seite 145

²⁶ Gesetz derTendentien Fall der Profitrate

بورژوائی» است و «در عین حال» نباید «طبقه‌ای از آن جامعه» باشد، یگانه نیروئی است که می‌تواند با تحقق شیوه تولید فراسرمایه‌داری، یعنی شیوه تولید سوسیالیستی/ کمونیستی، یعنی با از میان برداشتن مالکیت خصوصی بر ابزار و وسائل تولید که موجب از بین رفتن طبقات خواهد شد، رهایش واقعی تمامی انسان‌ها را متحقق سازد. اما در ادامه بررسی اندیشه مارکس دیدیم که طبقه کارگر کشورهای متروپل سرمایه‌داری همچنان «طبقه‌ای از جامعه سرمایه‌داری» است و هنوز به «طبقه‌ای که از آن جامعه نباشد» بدل نگشته است. در عین حال مبارزات مطالباتی 150 ساله جنبش‌های کارگری به رهبری احزاب سوسیال دمکرات سبب تحقق دولت رفاه در کشورهای متروپل سرمایه‌داری گشت. همچنین می‌بینیم که گسترش روند جهانی‌سازی شیوه تولید سرمایه‌داری از یکسو و بحران مالی کنونی از سوی دیگر رفاه نسبی توده مزدبگیر این کشورها را به‌شدت به‌خطر انداخته است. حکومت‌های سوسیال دمکرات و محافظه‌کار در اروپای غربی برای آن که از سقوط نظام پولی سرمایه‌داری در کشورهای خود جلوگیری کنند، با دست زدن به «رفروم» های رنگارنگ در پی کاستن هزینه دولت رفاه‌اند، یعنی می‌خواهند با ارزان ساختن نیروی کار در بازار ملی قدرت رقابت کالاها و خدمات خود را در بازار جهانی بهبود بخشند. مبارزه کنونی جنبش‌های سندیکائی و سیاسی در ایرلند، ایتالیا، اسپانیا، یونان و حتی اسرائیل نه برای دستیابی به رفاه بیشتر، نه به‌خاطر فراروی از سرمایه‌داری و تحقق سوسیالیسم، بلکه برای حفظ رفائی است که تا کنون از آن برخوردار بوده‌اند. حتی حزب «چپ» آلمان نیز نه خواهان نفی مناسبات سرمایه‌داری، بلکه در پی کنترل نظام مالی ملی و جهانی توسط نهادهای دمکرات ملی و جهانی است، تا بتوان از تحقق بحران‌های دیگری جلوگیری کرد. به این ترتیب آشکار می‌شود که مبارزات کنونی جنبش‌های کارگری در کشورهای متروپل سرمایه‌داری مبارزاتی با محتوی فراروی از این شیوه تولید نیست و بلکه در بهترین حالت مبارزه‌ای است برای حفظ دولت رفائی است که سوسیال دمکراتی در این کشورها متحقق ساخته است.

خودخواستگی یا خودگردانی

در رابطه با رهایش انسان در فلسفه ایدالیستی به مفاهیم خودخواستگی²⁷ یا خودگردانی²⁸ برمی‌خوریم که تلاش فرد را برای آن که بتواند بر سرنوشت

²⁷ Self-determination/ Selbstbestimmung

خویش حاکم گردد، یعنی بتواند بنا بر اراده آزاد خویش آن کاری را انجام دهد که خود درست و برای منافع و مصالح خویش سودمند تشخیص می‌دهد، برمی‌تابانند. به همین دلیل نیز دو مفهوم خودخواستگی و خودگردانی با واژه‌ها و مفاهیمی چون خودسالاری²⁹ و استقلال³⁰ در رابطه‌ای گسست‌ناپذیر قرار دارند، یعنی این مفاهیم حوزه‌های خویشاوند را در بر می‌گیرند.

ادیان و به‌ویژه ادیان تک‌خدائی نیز از این مفاهیم بهره گرفته‌اند، یعنی همه‌ی ادیان از یکسو از پیروان خود می‌خواهند از اصول دینی که پیامبران بر آن‌ها عرضه کرده‌اند، بی‌چون و چرا پیروی کنند، یعنی زندگی خود را بر شالوده هنجارها و اصولی سامان دهند که پیامبران از سوی خدا به دین‌باوران عرضه کرده‌اند. اطاعت کورکورانه از فرامین و هنجارهای دینی نیز چنین توجیه شده است که عقل انسان قادر به فهم خرد الهی نیست و نمی‌تواند درباره هنجارهایی که خدا برای انسان تعیین کرده است، به داوری نشیند. از سوی دیگر همین ادیان از پیروان خود می‌خواهند با پیروی از خرد خویش خوب را از بد و سره را از ناسره تشخیص دهند تا دچار گناه و معصیت نشوند، یعنی برای خرد نقشی پویا را در نظر گرفته‌اند.

بنا بر تورات خدا آدم را آفرید «تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه‌ی حشراتی که بر زمین می‌خزند، حکومت کند. پس خدا آدم را به صورت خود آفرید.»³¹ بنا بر این تصویر، انسان اشرف مخلوقان است و خدا او را شبیه خود آفریده است تا بر جهان حکومت کند. با آن که مرد و زن هر دو انسانند، اما بنا بر اراده خدا «او (مرد) بر تو (زن) حکمرانی خواهد کرد.»³² به این ترتیب خدا از همان آغاز میان اشرف مخلوقان خویش تفاوت گذاشت و مردان را بر زنان حاکم ساخت. به این ترتیب بخشی از انسان، یعنی مردان نه فقط باید از سوی خدا بر همه موجودات، بلکه همچنین باید بر بخش دیگری از انسان‌ها، یعنی زنان حکم برانند. اما رابطه سلطه‌گر و سلطه‌شونده رابطه‌ای مبتنی بر اراده آزاد نیست، یعنی انسانی که بر او سلطه می‌شود، باید

²⁸ Autonomy/ Autonomie

²⁹ self-administration/ Selbstverwaltung

³⁰ Independence/ Unabhängigkeit

³¹ کتاب مقدس، یعنی کتب عهد عتیق و عهد جدید: انجمن پخش کتب مقدسه در میان ملل، 1986،

صفحه 3

³² همان‌جا، صفحه 9

زندگی خود را بنا بر خواست و منافع کسانی که بر او سلطه دارند، سازمان‌دهی کند و در نتیجه نمی‌تواند انسانی خودگردان باشد، یعنی نمی‌تواند بنا بر اراده آزاد خویش بزید.

در مسیحیت نه فقط خدا انسان را شبیه خود آفرید، بلکه برای آن که انسان را به راه راست هدایت کند، با آستن ساختن مریم باکره فرزند خود عیسی مسیح را به این جهان فرستاد تا با مصلوب ساختن خویش تمامی گناهان انسان را بر دوش بگیرد. بنابراین مسیح چون پسر خدا است، پس باید دارای ذاتی گناه‌ناپذیر، یعنی معصوم باشد.³³ مسیحیان بر این باورند هر انسانی که به مسیح ایمان آورد، در او ذوب خواهد شد و از آن پس مرگ بر چنین انسانی سلطه نخواهد داشت.³⁴ در مسیحیت از آن‌جا که آدم و حوا از میوه درخت معرفت خوردند و به‌خاطر این گناه از باغ عدن رانده شدند، پس انسان از هنگامی که پا در این جهان می‌نهد، انسانی گناه‌کار است، انسان فقط با ایمان آوردن به مسیح می‌تواند گناهان خود را جبران کند.³⁵ به همین دلیل نیز در سده‌های میانه برخی از پاپ‌ها برای آن که هزینه ساختمان عظیم کلیسای واتیکان را تأمین کنند، در ازاء دریافت پول از مسیحیان قطعه‌ای از بهشت را به آن‌ها می‌فروختند تا رفتن آن‌ها به بهشت را تضمین کنند.

اسلام برخلاف یهودیت و مسیحیت بر این باور نیست که خدا انسان را شبیه خود آفرید، زیرا فهم و شعور انسان قادر به درک و تصور وجود خدا که لایتنهای و ابدی است، نیست. با این حال بنا بر قرآن خدا انسان را به مثابه جانشین (خلیفه) خود بر روی زمین آفرید³⁶ و مردان را بر زنان مسلط ساخت و برای آن که زنان در حریم خانواده مطیع مردان باشند، مردان حق دارند زنان خود را کتک زنند.³⁷

³³ در انجیل یوحنا، باب هشتم، آیه‌های ۴۶ و ۴۷ عیسی مسیح به شاگردان خود می‌گوید: «کپیست از شما که مرا به گناه ملزم سازد؟ پس اگر راست می‌گوییم، چرا مرا باور نمی‌کنید؟ کسی که از خدا است کلام خدا را می‌شنود و از این سبب شما نمی‌شنوید که از خدا نیستید.»

³⁴ کتاب مقدس، یعنی کتب عهد عتیق و عهد جدید: انجمن پخش کتب مقدسه در میان ملل، ۱۹۸۶، بخش عهد جدید، صفحه ۳۵۳

³⁵ Prager, Denis; Telushkin, Joseph, : „Judentum heute“, Gütersloher Verlagshaus, Gütersloh 1993, Seite 76

³⁶ قرآن، سوره بقره، آیه ۳۰

³⁷ قرآن، سوره النساء، آیه ۳۴

یهودیت و اسلام برخلاف مسیحیت بر این باورند هر انسانی در هنگام زاده شدن موجودی بی‌گناه است و از آن پس بنا بر خرد و کردار خویش می‌تواند انسانی درست‌کار و یا خطاکار شود، یعنی بنا و یا برخلاف هنجارهای دین زندگی خویش را سامان دهد.³⁸ به این ترتیب گناه ذاتی انسان نیست. خدا نیز نمی‌تواند گناهایی را که در قبال انسان‌های دیگر مرتکب شده‌ایم، جبران کند، زیرا خدا در روابط میان انسان‌ها دخالت نمی‌کند و بلکه هر کسی با پیروی از احکام دین و عبادت می‌تواند در این راه گام نهد، یعنی فاعل اصلی خود انسان برای جبران گناهان خویش است. نتیجه آن که در یهودیت و اسلام هر کسی می‌تواند آگاهانه و با اراده خود در جهت کاهش یا افزایش گناهان خویش گام بردارد، در حالی که در مسیحیت انسان با ذوب شدن در باورهای دینی خود می‌تواند با کمک مسیح از بار گناهان خویش بکاهد. به این ترتیب یک مسیحی با اعتقادات دینی خود می‌کوشد روش اندیشه خویش را دگرگون سازد، در حالی که یک یهود و یا یک مسلمان با دگرگونی کردار، گفتار و رفتار خود می‌تواند اندیشه خود را متحول سازد. در این معنی خودخواستگی و خودگردانی در اسلام و یهودیت بسیار برجسته‌تر از مسیحیت است.

جیوانی پیکو³⁹ که در سده ۱۵ میلادی در ایتالیا می‌زیست، در اثر خود «درباره شأن انسانی»⁴⁰ یادآور شد که خودگردانی استعداد ویژه‌ای است که خداوند به انسان داده است تا بین او و دیگر زندگان توفیر نهد. به باور او خداوند همه‌ی گیاهان و جاندارانی را که بر روی زمین می‌توان یافت، آفرید و انسان آخرین آفریده خداوند است، یعنی یگانه موجودی است که می‌تواند با خردی که به او داده شده است، از یکسو درباره راز آفرینش خدا به داوری نشیند و از سوی دیگر موقعیت خود در این جهان را بنا بر استعدادهای خویش تعیین کند.⁴¹

کانت فیلسوف دوران روشنگری نیز در فلسفه خود اراده خودگردان⁴² را مورد بررسی قرار داد. اما برای آن که بتوانیم اندیشه او در این باره را درک کنیم، باید نخست فلسفه اخلاق او را مورد بررسی قرار دهیم. کانت بر این باور

³⁸ Prager, Denis; Telushkin, Joseph, : „Judentum heute“, Gütersloher Verlagshaus, Gütersloh 1993, Seite 75

³⁹ Giovanni Pico della Mirandola

⁴⁰ Giovai Pico: „Über die Würde des Menschen“

⁴¹ Martin Balluch: „Recht auf Autonomie statt Pflicht zur Leidenschaft- Kritik an Konsequentialismus und Pathozentrismus“, 2007

⁴² Autonomy of the Will / Autonomie des Willens

بود که انسان بدون هنجارهای اخلاقی نمی‌تواند زندگی کند. ادیان برخی از هنجارهای دینی را به مثابه بایدهای دینی عرضه می‌کنند و به پیروان خود حکم می‌کنند که زندگی خود را بر اساس آن بایدها سامان دهند. اما از یک‌سو بایدهای دینی تمامی حوزه زندگی انسان را در بر نمی‌گیرند و از سوی دیگر هر انسانی در پی توجیه عقلانی کاری است که انجام می‌دهد. در این رابطه کانت بر این باور بود که خرد کرداری (عقل عملی) انسان پدیدآورنده اصولی⁴³ است که می‌توانند به هنجارهای اخلاقی بدل گردند. اصول در اندیشه کانت پرنسپ‌های ذهنی اراده و بیانگر تلاش عقلانی انسان برای دستیابی به وحدت و تعمیم‌اند. کانت «تمامی شالوده‌های ذهنی را که نه از چگونگی ذهن، بلکه از خواست عقل»⁴⁴ منتج می‌شوند را اصل یا اصولی نامید که آن گونه «قوانین ذهنی‌اند که انسان با تبعیت از آن‌ها واقعاً عمل می‌کند.»⁴⁵ همچنین تمامی اعمالی که دارای ارزش‌های اخلاقی‌اند، بر مبانی پنج فرمولی که کانت آن‌ها را «دستور مطلق»⁴⁶ نامید، تحقق می‌یابند. هر یک از این فرمول‌ها هر چند کمی با یکدیگر توفیر دارند، اما با این حال جنبه‌های مختلف قانون جهان‌روائی را برمی‌نمایانند. بر این روال در اندیشه کانت اصلی دارای اعتبار اخلاقی است که:

- نتواند بدون نفعی مقصود خود خصلتی جهان‌روا بیابد،
 - محتوای ذهنی‌اش آن‌چنان باشد که به ابزار درمان دردهای بشریت بدل گردد،
 - محتوای ذهنی یک اصل در انطباق با اراده‌ای نباشد که در پی ایجاد خودگردانی خردگرایانه (عقل خودمختار) معتبری است.
- به این ترتیب هر شالوده عملی دل‌خواهی فقط زمانی می‌تواند به یک اصل بدل گردد که علل ذهنی کارکرد ما را به اصول ذهنی بدل سازد. در این رابطه «دستور مطلق» از ما می‌طلبد که:
- «فقط بنا بر آن اصولی کاری را انجام دهیم که بخواهیم به اصولی

⁴³ Maxime

⁴⁴ Kant, Immanuel: «**Kritik der reinen Vernunft**»، Warthogs Verlag, Originalausgabe vom 1787, Seite 771

⁴⁵ Kant, Immanuel: «**Kritik der praktischen Vernunft**»، Reclam Verlag, 1963, Seite 74

⁴⁶ Categorical Imperative/ Kategorischer Imperativ

عمومی بدل کردند.»⁴⁷

- «فقط آن کاری را انجام ده که اصول اراده‌ات در هر زمانی به مثابه پرنسیپ عمومی همچون قانون معتبر باشد.»⁴⁸

بنا بر اندیشه کانت پیش‌شرط اراده خودگردان وجود «اراده نیک» است، یعنی کسی که دست به کاری می‌زند، باید برای جامعه‌ای که در آن می‌زید. کار خوبی انجام دهد. به عبارت دیگر «اراده نیک» تنها معیاری است که می‌تواند سبب انجام کاری متکی بر قوانین اخلاقی شود. به همین دلیل انگیزه فرد از دست زدن به کار نیک نباید خواست‌ها و منافع شخصی باشند و بلکه هرگاه بنا بر اصول «دستور مطلق» به کاری دست زنیم، خود به‌خود خیر عمومی را در نظر گرفته‌ایم. همچنین برای ارزیابی یک کار از منظر اخلاق مهم آن نیست که برای انجام آن شهامت و قاطعیت از خود نشان دهیم و یا آن که درباره انجام آن بسیار بی‌اندیشیم، زیرا آدم‌کشان و راهزنان نیز می‌توانند آدم‌های با شهامت و قاطعی باشند. به‌همین دلیل نیز کانت بر این باور بود که «اراده نیک فقط توسط خواست امری نیک می‌شود.»⁴⁹ با این حال در نوشتارهای کانت نمی‌توان تعریفی از «اراده نیک» یافت.

از سوی دیگر «اراده نیک» فقط هنگامی خوب است که سبب پذیرش «مسئولیت» گردد. در این رابطه کانت از دو مفهوم «انجام وظیفه کردن»⁵⁰ و «طبق وظیفه»⁵¹ سخن گفته است. در باور کانت «طبق وظیفه» تمام کارهایی هستند که برای رسیدن به یک هدف انجام می‌دهیم. حتی کسانی که کارهای نیک انجام می‌دهند تا ارج آن را در دنیای پس از مرگ از خداوند دریافت کنند، کارهایی نیک، اما «طبق وظیفه» انجام داده‌اند. در عین حال مسئولیت باید به قانون اخلاقی احترام نهد، زیرا بدون پذیرش قانون نمی‌توان مسئولیت خود را در محدوده ارزش‌های قانون اخلاقی انجام داد. نزد کانت قانون کارکردی عین قانونمندی است که بر اساس آن هر فرد خردمندی قادر به کنترل اراده خود

⁴⁷ Kant, Immanuel: "Grundlegung zur Metaphysik der Sitten", Kant, Ausgabe der Preußischen Akademie der Wissenschaften, Berlin 1900ff, AA IV, 421

⁴⁸ Kant, Immanuel: "Kritik der praktischen Vernunft"; Reclam Verlag, 1963, § 7, Seite 53

⁴⁹ Kant, Immanuel: "Grundlagen zur Metaphysik der Sitten", Preußische Akademie der Wissenschaften, Berlin 1900 ff, BA 4

⁵⁰ Aus Pflicht tun

⁵¹ mandatory standard /Pflichtmäßig

است. به همین دلیل در باور او ارزش کارکردی اخلاقی نه از تأثیر و یا انگیزه آن، بلکه فقط و فقط از پیروی فرد به تعهداتش ناشی می‌شود.

دیگر آن که چون در اندیشه کانت اراده هر کسی علانی عمل می‌کند، پس هدف هر اراده‌ای دستیابی به نیکی است. با این حال گاهگاهی غریزه و شهوت به مانعی بر سر راه اراده برای تحقق کار نیک بدل می‌شوند. پس برای آن که بتوان بنا بر مسئولیت به کاری دست زد، به اصلی که باید همیشه از اعتبار برخوردار باشد، یعنی به «دستور مطلق» نیاز است. «دستور مطلق» سبب می‌شود تا اراده بدون آن که تحت تأثیر غرایز و یا دیگر نیازهایی قرار گیرد که از وضعیت معینی ناشی می‌شوند، فقط با پیروی از برداشتی خردگرایانه از آن وضعیت به کجراه نرود و بنا بر معیارهای اخلاقی خود یگانه کار درست را انجام دهد.

سرانجام در اندیشه کانت به آزادی‌های فردی می‌رسیم. فقط انسانی که می‌تواند با پیروی از اصول اخلاقی روند زندگی خویش را تعیین کند، از آزادی برخوردار است. به عبارت دیگر، فقط کسی که دارای اراده خودگردان است، انسان آزادی است. در باور کانت آزادی منشاء اخلاق است، زیرا آزادی به هر انسانی این امکان را می‌دهد تا با تکیه بر نیروی خرد خویش قانونی صوری را تدوین و از آن تبعیت کند.

اگر بخواهیم درباره کانت به داوری نشینیم، باید گفت که فلسفه اخلاق او برای دورانی که می‌زیست، بسیار انقلابی بود، زیرا با تبدیل مسیحیت به دین رسمی امپراتوری روم، اخلاق مسیحی بر اندیشه و کردار اروپائیان سلطه یافته بود، یعنی کارهایی که با فرامین کتاب مقدس در تضاد قرار داشتند، کارهای خلاف اخلاق دین بودند. کانت نخستین کسی است که بند ناف اخلاق را از دین برید و آن را به خرد انسان وصل کرد، یعنی هر کسی باید بنا بر هنجارهای اخلاقی خود درباره انجام کاری تصمیم بگیرد. آنچه در این میان مهم است، احساس مسئولیت فرد است.

همچنین کانت را می‌توان فیلسوف کلاسیک مقوله خودگردانی دانست، زیرا در فلسفه اخلاق⁵² او خودگردانی به مثابه تعین اراده اخلاق‌گرا نمودار می‌شود که خود را فقط به وسیله خرد می‌تواند برتاباند. به باور کانت «خودگردانی اراده

⁵² Philosophy of Ethics / Philosophie der Ethik

یگانه اصل تمامی قوانین اخلاقی و وظایفی است که از آن ناشی می‌شود. برعکس، اراده دگرسالار⁵³ نه فقط بر شمولی⁵⁴ تکیه ندارد، بلکه خود هم اصل و هم تقابل با اراده اخلاق-آئینی⁵⁵ است. [...] خودگردانی اراده از چگونگی اراده ناشی می‌شود، یعنی اراده بدان وسیله (مستقل از همه‌ی چگونگی‌های موضوع آن) نوعی قانون است. پس بنا بر پرنسیپ خودگردانی چیزی را که می‌خواهیم برگزینیم، نتوان به گونه دیگری برگزید، یعنی اصول گزینش آن چیز باید هم‌زمان به‌مثابه قانون عمومی درک شود.»⁵⁶

آموزش اخلاق خودگردان کانت در برابر برداشت‌های فلسفی متکی بر نیک‌بختی⁵⁷ و به ویژه آموزش‌های اخلاقی کلیسای کاتولیک قرار داشت، زیرا کلیسای کاتولیک در آن زمان بر این باور بود که اراده اخلاق فردی نمی‌تواند از استقلال برخوردار باشد و بلکه توسط نیروئی بیگانه هدایت می‌شود. در همان دوران کلیسای پروتستانت بر این باور بود که «یک مسیحی خوب» فقط با ایمان به خدا می‌تواند دارای کارکردی متکی بر اخلاق دینی باشد. کانت در تضاد با باورهای دینی برای شفاف‌سازی تئوری اخلاق خود در «سنجش خرد کارکردی» چنین نوشت: «استقلال اراده یگانه اصل تمامی قوانین اخلاقی و وظایفی است که از آن ناشی می‌شود. [...] پس قوانین اخلاقی چیز دیگری جز استقلال خرد کارکردی ناب در آزادی را بر نمی‌تاباند و این خود شرط صوری تمام اصولی است که فقط می‌تواند با والاترین قوانین کارکردی در انطباق باشد.»⁵⁸

بنا بر باور کانت امکان واقعی خودگردانی وابسته به فراروی انسان از اشکال موجود وابستگی و دگرسالاری است. او در همین رابطه در نوشتار خود «روشنگری چیست؟»⁵⁹ نوشت انسان برای رهائی از صغارتی که خود بر خویش تحمیل کرده است، باید جرئت به‌کارگیری خرد خود را داشته باشد. به همین دلیل نیز در فلسفه اخلاق کانت مفاهیم «روشنگری» و «خودگردانی» به

⁵³ Heteronomie/ Fremdbestimmung

⁵⁴ Compulsoriness/ Verbindlichkeit

⁵⁵ Morality/ Sittlichkeit

⁵⁶ Kant, Immanuel: „**Grundlegung zur Metaphysik der Sitten**“, Reclam, Abschnitt II Die Autonomie des Willens als oberstes Prinzip der Sittlichkeit.

⁵⁷ Eudaemonism/ Eudämonismus

⁵⁸ Kant, Immanuel: „**Kritik der praktischen Vernunft**“, Reclam, 1963, Seite 58

⁵⁹ Kant, Immanuel: „**Was ist die Aufklärung?**“, Philosophische Bibliothek, 1999

هم پیوسته‌اند و بنا بر برداشت کانت انسان با برخورداری از این دو امکان می‌تواند آزادانه از خرد خود بهره‌گیرد تا بتواند سرنوشت خویش را تعیین کند.

دانش روان‌شناسی نیز پدیده خودگردانی را مورد بررسی قرار داده است. بنا بر دستاوردهای این دانش میان روندهای خودگردانی و دگرسالاری نوعی تنش وجود دارد، آن هم به این دلیل که از یکسو کودک برای آن که بتواند به انسان بالغی بدل گردد، مجبور است در خردسالی با انسان‌های بزرگسال و به ویژه با مادر و پدر خود دارای پیوندهای ناگسستنی باشد تا بتواند هنجارها و شیوه زندگی را از آن‌ها بیاموزد. به این ترتیب کودک تا دوران بلوغ خود در مناسباتی دگرسالار به سر می‌برد که موجب صغارت او می‌گردد. از سوی دیگر هدف هر آموزش و پرورشی آن است که انسان نابالغ را به انسانی بالغ با استعداد برخورداری از اراده خودگردان بدل سازد تا بتواند با به‌کارگیری خرد و دانشی که کسب کرده است، بنا بر اراده و تشخیص خود هدف‌ها و هنجارهای زندگی خویش را تعیین کند.⁶⁰ پس برای تکامل انسان به مثابه موجودی اجتماعی پیروی موقت از کسانی دیگر (پدر و مادر، آموزگان و ...) ضرورتاً در تضاد با دستیابی او به استعداد خودگردانی قرار ندارد. برای نمونه هر یک از اعضاء یک ارکستر موسیقی بنا بر استعداد خودگردانی خویش نواختن یک یا چند ابزار موسیقی را آموخته است و به تنهایی می‌تواند آهنگی را بنوازد. اما همین فرد هنگامی که عضو یک ارکستر شد، باید بخشی از آهنگ را آن‌چنان که دلخواه رهبر ارکستر است، بنوازد. در چنین حالتی خودگردانی و دگرسالاری در هم آمیخته شده‌اند، یعنی از یکسو با هم در تضادند و از سوی دیگر گاهی مسالمت‌آمیز و گاهی نیز به اجبار در کنار و با هم می‌زنند.

در عین حال خودگردانی فقط دارای سویه‌های مثبت نیست و بلکه فرد می‌تواند بنا بر اراده و خواست خود مرادده اجتماعی خویش را به حداقلی بکاهد، یعنی با جداگرانی از دیگران خود به انزوای اجتماعی⁶¹ دچار گردد.⁶² جامعه‌شناسی کنونی بر این باور است کسانی که روابط اجتماعی‌شان کمتر از میانگین است، در انزوای اجتماعی به‌سر می‌برند. البته دامنه روابط اجتماعی در کشورهای مختلف و برای همه‌ی افراد همسان نیست و بلکه به ساختار خانواده،

⁶⁰ Ahnert, Lieselotho: „Frühe Bindung“, München 2004

⁶¹ Social isolation/ Soziale Isolation

⁶² Burkart, Günter (Hrsg.): „Die Ausweitung der Bekenntniskultur – neue Formen der Selbstthematization“, 2006, Seite 27

موقعیت طبقاتی و موقعیت سنی افراد بستگی دارد. با این حال می‌توان گفت که در کلیت جوان‌ها از بالاترین و پیران از کمترین مرادده اجتماعی برخوردارند. در حال حاضر در آلمان ۴۰٪ از خانوارها فقط از یک فرد تشکیل شده‌اند⁶³ که بیش‌تر آن‌ها بزرگسالان بازنشسته‌اند. به‌همین دلیل نیز در میان این بخش از جامعه انزوای اجتماعی به شدت گسترش یافته است.⁶⁴

همچنین روان‌شناسی تکامل بر این باور است که میان خودگردانی و خودپیوستگی⁶⁵ رابطه‌ای تنش‌زا وجود دارد، زیرا هم خودگردانی و هم خودپیوستگی انگیزه‌های اساسی انسانی را نمودار می‌سازند. بنا بر انگیزه‌های خودگردانی و خودپیوستگی فرد می‌تواند به دیگران نزدیک شود و یا از آن‌ها دوری گزیند. فرینس ریمان⁶⁶ در اثر خود «اشکال اساسی ترس» تأثیر خلاف‌آمد⁶⁷ پدیده‌های خودگردانی و خودپیوستگی بر انسان را مورد بررسی قرار داده است. بنا بر باور او این هر دو نیاز اساسی می‌تواند موجب ترس انسان گردد، یعنی ترس از تنهایی و انزوا و یا وحشت از ازدحام و مزاحمت. چنین ترسی را در روان‌شناسی «خودچرخش»⁶⁸ می‌نامند، یعنی برای برقراری یک مرادده و یا دوری گزیدن از هر گونه مرادده‌ای دچار دلهره شدن و در عین پیروی از اراده آزاد خویش دچار یک‌جانبه‌نگری گشتن. روشن است که این روند می‌تواند بر ساختار شخصیت و زندگی روزمره فرد تأثیری ویرانگر داشته باشد.

در جامعه‌شناسی ماکس وبر «خودگردانی یعنی آن که نظم یک انجمن نه بر اساس دگرسالاری بیرونی، بلکه (به همان میزان) نیروی کیفی اعضاء آن (تنظیم شود).»⁶⁹ با توجه به این برداشت می‌توان نتیجه گرفت که جامعه‌شناسی مدرن با در نظر گرفتن پس‌زمینه گسیختگی‌هایی که در جهان کار وجود دارند،

⁶³ Statistische Ämter des Bundes und der Länder: „Demografischer Wandel in Deutschland, Heft 1, Bevölkerungs- und Haushaltsentwicklung im Bund und in den Ländern“, Ausgabe 2011, Seite 28

⁶⁴ Puls, Wichard: „Soziale Isolation und Einsamkeit. Ansätze zu einer empirisch-nomologischen Theorie“, Wiesbaden: Deutscher Universitätsverlag 1989

⁶⁵ Self-bond/ die Selbstbindung

⁶⁶ Riemann, Fritz: „Grundformen der Angst: Eine tiefenpsychologische Studie“, Verlag Reinhard, München 2011

⁶⁷ Antinomy/ Antinomie

⁶⁸ Autorotation/ Eigendrehung

⁶⁹ Weber, Max: „Wirtschaft und Gesellschaft“, Teil 1, Kap. 1, § 12.

به طرح موضوع دگرسالاری پرداخته است، زیرا در جهان کار واقعی در یکسو با شاغلین تمام وقت خودگردان و در سوی دیگر با کسانی که نیمه وقت شاغلند و با بیکارانی که از خودگردانی محدود برخوردارند، و همچنین با کارفرمایانی روبروئیم که خواست‌ها و حوزه‌های کارکردی اراده‌شان چه بسیار در تضاد و در روندی خلاف‌آمد با هم قرار دارند. با توجه به این پیش‌داده‌ها می‌توان نتیجه گرفت که به خودگردانی گروه‌ها، قشرها و حتی طبقات اجتماعی نمی‌توان فقط از چشم‌انداز خودگردانی فردی نگریست و بلکه در این رابطه باید به ارزیابی نیروی نهفته در خواست‌های جمعی گروه‌ها، قشرها و طبقات اجتماعی نیز پرداخت.⁷⁰

همان‌گونه که در پیش گفتیم، هدف هر آموزش و پرورشی آن است که از یکسو کودک را به پیروی از آموزگار و ادار سازد، یعنی او را تحت تأثیر رابطه‌ای دگرسالار قرار دهد و در عین حال در پایان این روند دانش‌آموز باید بتواند خود را از چنبره روابط دگرسالار رها ساخته و به انسانی خودگردان و متکی بر خرد خویش بدل گردد. به عبارت دیگر، کودک و یا شاگرد باید بتواند در مرحله معینی از رشد خود بند ناف خویش را از پدر و مادر و آموزگاران خویش ببرد تا بتواند به رهایی واقعی دست یابد تا بتواند بر سر پاهای خویش بایستد، یعنی روند اجتماعی‌گری⁷¹ فرد معجونی از روندهای دگرسالاری و خودگردانی است. به این ترتیب به خلاف‌آمد عادت⁷² روند آموزش و پرورش بر می‌خوریم، زیرا هدف هر آموزش و پرورش دمکراتیک آن است که کودک و یا شاگرد به انسانی خودگردان بدل گردد، یعنی تا آنجا که ممکن است، تحت تأثیر انسان‌ها و مناسبات پیرامون خود قرار نگیرد و بلکه انسانی خردمند و صاحب رأی و تشخیص باشد. اما انسان در عین حال موجودی اجتماعی است و تحت تأثیر مناسباتی قرار دارد که در درون آن می‌زید. به همین دلیل بسیاری از تئوریسین‌های آموزش‌شناسی⁷³ بر این باورند که هدف روند «آموزش خودگردان» باید کاهش تأثیرات منفی جامعه بر دانش‌پژوهان باشد.⁷⁴

⁷⁰ Luedtke, Jens: „Arbeitslose: Die Grenzen der Autonomi, 1999

⁷¹ Socialization/ Sozialisation

⁷² Paradox/ Paradoxie

⁷³ Pedagogy/ Pädagogik

⁷⁴ Köck, Peter; Ott, Hanns: „Wörterbuch für Erziehung und Unterricht“, Auer Verlag, Donauwörth 6. Auflage, 1997

چکیده آن که مسئولیت‌پذیری سیاسی و اجتماعی هنگامی می‌تواند تحقق یابد که عضو یک گروه اجتماعی و یا کسی که به جامعه‌ای تعلق دارد، برای تحقق آزادی خویش باید از استعداد کارکردی خودگردان برخوردار باشد. در این معنی خودگردانی در مفهوم آموزش‌شناسی فقط توسط کسی می‌تواند کسب شود که خواهان و آرزومند کسب آن باشد. به‌همین دلیل کودک و یا دانش‌آموزی که تصویری از مفهوم خودگردانی نداشته باشد، با دشواری می‌تواند از یک‌چنین آموزشی برخوردار گردد، یعنی با دشواری خواهد توانست از روابط وابستگی خود به آموزگاران خویش رهائی یابد و با تکیه بر خرد خویش به انسانی که دارای اراده‌ای خودگردان است، بدل گردد.⁷⁵ جامعه‌ای که مردمان خود را خودگردان نپروراند، نخواهد توانست به آزادی‌های سیاسی دموکراتیک دست یابد.

حق تعیین سرنوشت فردی

بیش‌تر پژوهش‌گران بر این باورند که رد پای آغازین «حق تعیین سرنوشت» را باید در متن اعلامیه استقلال آمریکا که در سال ۱۷۷۶ نوشته شد و همچنین در دستاوردهای انقلاب کبیر فرانسه یافت که در سال ۱۷۸۹ آغاز گشت. در آن دوران از این مفهوم در رابطه با حق حاکمیت خلق و مسئولیت حکومت در برابر مردم استفاده شد. در سده ۱۹ جوزپه مازینی⁷⁶ که یک انقلابی میهن پرست و آزادی‌خواه بود و برای وحدت پاره‌های مختلف میهن خویش با هدف تحقق جمهوری مستقل ایتالیا مبارزه می‌کرد، در رابطه با رهائی ایتالیا از استعمار اتریش و فرانسه مفهوم حق تعیین سرنوشت را به‌کار برد.

امروز حق تعیین سرنوشت به یکی از حقوق کلیدی انسان‌ها بدل گشته است، یعنی همه‌ی انسان‌ها بدون در نظرگیری رنگ پوست، نژاد، ملیت، دین و ... باید از این حق برخوردار باشند، زیرا با سلب این حق از هر انسانی در حقیقت انسانیت را نفی کرده‌ایم. به سخن دیگر، حق تعیین سرنوشت نقطه مقابل دست‌ورزی⁷⁷ است، زیرا با دست‌ورزی می‌توان اندیشه و احساسات کسی را تحت تأثیر قرار داد و او را به راهی که برایش زیان‌بار است، هدایت کرد.

⁷⁵ Montada, L.; Oerter, R.: „Entwicklungspsychologie“, Deutsch Beltz Psychologie Verlags Union, 2002

⁷⁶ Giuseppe Mazzini

⁷⁷ Manipulation

کسانی که تحت تأثیر دست‌ورزی قرار می‌گیرند، در حقیقت خود آزادانه سرنوشت خویش را تعیین نمی‌کنند و بلکه سرنوشت‌شان توسط نیروئی بیگانه که آن‌ها را تحت تأثیر خود قرار داده است، تعیین می‌شود.

در عین حال نباید حق تعیین سرنوشت را معادل اراده‌گرایی خودخواهانه پنداشت، بدان معنی که هر کسی با محور ساختن منافع بلاواسطه خویش و بدون در نظر گرفتن منافع جمعی باید بتواند سرنوشت فردی خویش را تعیین کند، زیرا مرز آزادی هر کسی توسط آزادی فرد دیگری تعیین می‌شود، یعنی تلاقی آزادی دو تن سبب محدودیت آزادی آن دو می‌گردد. و هرگاه کسی بخواهد از آن مرز فراتر رود، در حقیقت به آزادی دیگران تجاوز کرده است. پس تحقق حق تعیین سرنوشت یک فرد نباید موجب محدودیت روند تحقق حق تعیین سرنوشت فرد دیگری گردد. دیگر آن که حق تعیین سرنوشت به مسئولیت‌پذیری فرد منجر می‌گردد، زیرا هنگامی که فردی خود آزادانه تصمیم می‌گیرد به‌چه کاری دست زند، پس باید در برابر نتایج کار خویش نیز مسئول و پاسخگو باشد.

در عین حال مفهوم حق تعیین سرنوشت از خصلت نسبی‌گرایانه برخوردار است، زیرا چون هر انسانی با دیگر انسان‌ها می‌زید، پس هیچ‌گاه نمی‌تواند از حق تعیین سرنوشت کامل و مطلق برخوردار شود، زیرا در آن صورت به حقوق دیگران تجاوز کرده است. پس میزان حق تعیین سرنوشت در ارتباط تنگاتنگ با وضعیت زندگی و موقعیت اجتماعی فرد و میزان تأثیری که محیط بر روند زندگی فرد می‌گذارد، قرار دارد. هر اندازه تأثیر محیط زیست بر زندگی فرد زیادتر باشد، به‌همان اندازه فرد از حق تعیین سرنوشت کمتری برخوردار خواهد بود. به‌عبارت دیگر، حق تعیین سرنوشت هر فردی «سهم‌هایی از زندگی» او را برمی‌نمایاند که «بلاواسطه توسط خود فرد و یا تحت تأثیر انسان‌های دیگر تعیین می‌شود.»⁷⁸ از سوی دیگر حوزه تصمیم‌گیری افراد بنا بر استعدادها، آموزش و پرورش و دانش آن‌ها بسیار ناهم‌گون است، یعنی با دگرگون شدن وضعیت زندگی افراد حوزه تصمیم‌گیری آن‌ها می‌تواند مثبت و یا منفی دچار دگرگونی شود. آدمی که دارای شغل و درآمد ماهانه معینی است، بهتر می‌تواند

⁷⁸ Frühauf, Theo: „Selbstbestimmung für Menschen mit geistiger Behinderung - Herausforderung für Betroffene und Fachleute“, In: Berufsverband für Heilerziehung, Heilerziehungspflege und -hilfe in der Bundesrepublik Deutschland (Hg.): HEP-Informationen. Wehr/Baden 1995, Heft 4, Seite 8

در مورد آینده خود تصمیم گیرد تا کسی که بی‌کار است و نمی‌داند چگونه می‌تواند هزینه زندگی خود و خانواده‌اش را تأمین کند.⁷⁹ پژوهش‌های کنونی نشان می‌دهند که میزان حق تعیین سرنوشت هر کسی در ارتباط بلاواسطه با تعداد افرادی قرار دارد که با آن‌ها در ارتباط هستیم. کسی که با افراد زیادی ارتباط دارد، از آن‌جا که باید منافع و خواست‌های آن‌ها را مورد توجه قرار دهد، در نتیجه میزان حق تعیین سرنوشت او بسیار کمتر از کسی است که تنها زندگی می‌کند و شاید در هفته با کسی ارتباطی ندارد. به عبارت دیگر، کسی که با افراد دیگر دارای ارتباطات گسترده است، برای تحقق حق تعیین سرنوشت خویش باید با آن دیگران به نوعی توافق دست یابد، یعنی هر کسی مجبور است از بخشی از حق تعیین سرنوشت خویش آگاهانه چشم‌پوشی کند تا بتواند به مراد خود با دیگران ادامه دهد. در عوض فردی که تنها می‌زید، نیازی به چنین توافقی ندارد و می‌تواند بنا بر اراده، خواست و سلیقه خود زندگی خویش را سامان دهد. همچنین میزان حق تعیین سرنوشت فردی در ارتباط با ساختارها و مناسباتی قرار دارد که فرد در سپهر آن می‌زید. برای درک این بجزنج، کسی که در کارخانه‌ای استخدام شده است، باید آن کاری را انجام دهد که کارفرما برایش در نظر گرفته است و در بهترین حالت با پیش‌نهادهایی که به کارفرما می‌دهد، می‌تواند در وضعیت کار خود کمی تأثیر نهد، یعنی فقط تا حدی می‌تواند وضعیت کاری خویش را خود تعیین کند. این تعیین اما بدون موافقت کارفرما ممکن نیست، یعنی کارفرما نیز در دگرگونی وضعیت کار آن فرد سهم کلان دارد. اما همین فرد که در کارخانه باید به دگرسالاری کارفرما تن در دهد، در خانه‌ی خویش می‌تواند حق تعیین سرنوشت همسر و فرزندان خود را محدود سازد. سرانجام آن که میزان حق تعیین سرنوشت به چگونگی انکشاف هوش آدمیان نیز وابسته است، یعنی آدم‌های باهوش با بهره‌گیری از دانش خویش و اطلاعاتی که به‌دست می‌آورند و همچنین با بررسی نتایج کارکردهای خود آگاهانه‌تر می‌توانند در جهت تعیین سرنوشت خویش گام بردارند. به عبارت دیگر، از آن‌جا که سپهر دانش و اطلاعات یک آدم باهوش و تحصیل‌کرده بسیار گسترده‌تر از یک انسان کم‌هوش و کم‌سواد است، در نتیجه چنین کسی بهتر می‌تواند وضعیتی را که در آن قرار دارد، ارزیابی کند و امکان دگرسازی و

⁷⁹ Niehoff, Ulrich: „Wege zur Selbstbestimmung“. In: Bundesvereinigung Lebenshilfe für geistig Behinderte e.V. (Hg.): Geistige Behinderung. Marburg 1994, Heft 3, 190

فراروی از آن وضعیت را بیابد.⁸⁰ همچنین هر کسی برای تعیین سرنوشت خویش همیشه فقط می‌تواند از میان امکاناتی که در برابرش قرار دارند یکی را برگزیند. به عبارت دیگر، حق تعیین سرنوشت هر کسی در رابطه بلاواسطه با امکاناتی قرار دارد که توانسته است به آن‌ها دسترسی یابد، یعنی همان امکانات مرزهای حق تعیین سرنوشت او را محدود کرده‌اند.

با آن که حق تعیین سرنوشت در قوانین اساسی بسیاری از دولت‌ها تضمین شده است، با این حال چون ثروت، هوش و دانش انسان‌ها بسیار ناهمگون است، در نتیجه ابزار تحقق تعیین سرنوشت آدم‌ها نیز یکسان نیست. تازمترین بررسی‌های پژوهشی در آلمان نشان می‌دهند کودکانی که در خانواده‌های کم‌درآمد و تنگ‌دست زاده می‌شوند، به ندرت می‌توانند از سپهر طبقه فرودست فراتر روند. عین همین سرنوشت نیز در آلمان در انتظار کودکانی است که به قشر میانی جامعه تعلق دارند. از میان آن‌ها نیز به ندرت کسی می‌تواند از این سپهر فراتر رفته و به طبقه فرادست بپیوندد.⁸¹ همین بررسی آشکار می‌سازد که وجود نابرابری طبقاتی در جامعه سبب بر خورداری افراد از امکانات نابرابر در زمینه تحقق سرنوشت خویش گشته است. و از آن‌جا که بخشی از این امکانات توسط نهادهای دولتی در اختیار افراد قرار می‌گیرند، در نتیجه می‌توان گفت که در نهایت نه فرد، بلکه دولت نیز در روند تعیین سرنوشت شهروندان خود نقشی تعیین‌کننده بازی می‌کند. چکیده آن که، چون بسیاری از عوامل در روند تعیین سرنوشت فرد تأثیر می‌نهند، پس فرد در برخی از حوزه‌های زندگی خویش می‌تواند با بر خورداری از چندین امکانات در تعیین سرنوشت خویش نقشی فعال داشته باشد و در برخی دیگر از حوزه‌ها، چون فقط امکانات محدودی را در اختیارش قرار داده‌اند، پس سرنوشت او توسط نیروهای دیگر تعیین می‌گردد. به عبارت دیگر، میزان تحقق حق تعیین سرنوشت فرد در تمامی دوران زندگی او ثابت نیست و بلکه بنا بر شرایط روز دائماً دگرگون می‌شود.⁸²

⁸⁰ Rauter, E.A.: „Wie eine Meinung in einem Kopf entsteht. Über das Herstellen von Untertanen“. Sonderausgabe für den Deutschen Gewerkschaftsbund. München 1971, Seite 17

⁸¹ Armuts- und Reichtumsbericht der Bundesregierung zur wirtschaftlichen und sozialen Lage der Bürger Deutschlands 2012

⁸² Frühauf, Theo: „Selbstbestimmung für Menschen mit geistiger Behinderung -Herausforderung für Betroffene und Fachleute“, In: Berufsverband

حق تعیین سرنوشت نزد هر انسانی دارای اهمیتی کلیدی است، زیرا این حق شالوده حقوق مدنی فرد در جامعه دمکراتیک را تشکیل می‌دهد. هر کسی پس از زایش و در روند رشد و انکشاف بدنی و اندیشه‌ای خود می‌کوشد از حق خودگردانی بیشتری برخوردار گردد. این خواسته شاید در طبیعت بیولوژیک انسان نهفته باشد، زیرا بنا بر دانش ژنتیک هر موجود زنده‌ای از یکسو تا آنجا که ممکن است، می‌کوشد به درازای زندگی خود بی‌افزاید و از سوی دیگر با ازدواج و زاد و ولد در جهت دوام ژنتیک نسل خود تلاش می‌کند. همین عوامل ژنتیکی نیز مرزهای اراده خودگردان فرد را محدود می‌سازند، یعنی آنچه به مثابه اراده آزاد ما نموده می‌شود، همچون تصمیم به ازدواج با زنی که او را بسیار دوست داریم، در حقیقت گرایش ژنتیک نهفته در ما برای حفظ نسل خود را برمی‌نمایاند. همچنین هر چند چنین به‌نظر می‌رسد که هر کسی در نتیجه آموزش و پرورش می‌تواند از اراده‌ای خودگردان و شخصیتی ویژه برخوردار گردد، اما بخش تعیین‌کننده‌ای از آموزش و پرورش ما در رابطه بلاواسطه با ترکیب ژنتیک انسانی ما قرار دارد، یعنی کسانی که ژنتیک آن‌ها سبب باهوشی‌شان گشته است، آسان‌تر می‌توانند با شناخت سپهر زیست خود از امکانات بیشتری برای تحقق سرنوشت خویش بهره‌مند گردند.⁸³ به عبارت دیگر، برخی از رفتار ما که بازتاب دهنده اراده خودگردان ما هستند، با ما زائیده می‌شوند، همچون رفتار کودک نوزادی که با بستن چشمان و خمیازه کشیدن به پدر و مادر خود می‌فهماند که به خواب نیازمند است و یا آن که با گریستن تفهیم می‌کند که گرسنه است. همچنین هرگاه نوزاد از کسی خوشش بیاید، به او می‌خندد و یا اگر کسی را دوست نداشته باشد، از او سر برمی‌گرداند.⁸⁴ به همین دلیل نیز برخی از پژوهش‌گران بر این باورند که مبارزه مردم کشورهای استبدادی و دیکتاتورزده برای تحقق آزادی و دمکراسی خود بازتاب دهنده این واقعیت است که «حق تعیین سرنوشت نیازی انسانی است.»⁸⁵ بنا بر باور کائوتسکی «انسان بنا بر طبیعت‌اش نه فقط موجودی اجتماعی، بلکه

für Heilerziehung, Heilerziehungspflege und -hilfe in der Bundesrepublik Deutschland (Hg.): HEP-Informationen. Wehr/Baden 1995, Heft 4, Seite 10

⁸³ Speck, Otto: „Menschen mit geistiger Behinderung und ihre Erziehung. Ein heilpädagogische Lehrbuch“, München, Basel 1993, Seite 74

⁸⁴ Senckel, Barbara: „Mit geistig Behinderten leben und arbeiten. Eine entwicklungspsychologische Einführung“. München 1994, Seite 38

⁸⁵ Hahn, Martin: „Selbstbestimmung im Leben auch für Menschen mit geistiger Behinderung“, Marburg 1995, Seite 5

ذاتاً موجودی دمکرات است. انسان گرایش به کردار دمکراتیک را که یکی از جلوه‌های ذات اجتماعی او می‌باشد، از اجداد حیوانی خویش ارث برده است.»⁸⁶

ارزش حق تعیین سرنوشت را نه فقط می‌توان با ژرفای مبارزات مردم یک کشور برای تحقق جامعه‌ای دمکراتیک که در آن باید حقوق و آزادی‌های فردی تضمین شوند، بلکه همچنین با اندازمگیری میزان ترس توده از کاهش امنیت فردی و اجتماعی‌شان سنجید. به همین دلیل نیز در حوزه آموزش و پرورش کوشش می‌شود بر رفتار کودک با بهرمگیری از ترس تأثیر نهاد. به همین‌گونه نیز ادیان با ترساندن مؤمنین از آتش دوزخ و وعده زندگی ابدی در بهشت می‌کوشند آن‌ها را به پیروی از هنجارها و اخلاق دینی وادار سازند. همچنین دولت‌ها با وضع قوانین و ترساندن شهروندان خود از جرائمی که قانون در نظر گرفته است، مردم را از ارتکاب به جرم باز دارند. چکیده آن که ترس از رفوزگی، گناه و زندان سبب می‌شود تا انسان‌ها زندگی خود را آن‌گونه سازمان‌دهی کنند که آموزگاران، روحانیت و دولت از آن‌ها انتظار دارند، زیرا کسی که به خاطر ارتکاب جرم به زندان محکوم می‌شود، بخش بزرگی از خودگردانی خویش را از دست می‌دهد. بنابراین حق تعیین سرنوشت فردی بار دیگر جنبه مشروط و نسبی خود را هویدا می‌سازد.

پس می‌توان نتیجه گرفت که خودگردانی و حق تعیین سرنوشت نیاز طبیعی و بیولوژیک انسانی است و کسی که از این حقوق محروم گردد، نه می‌تواند خود را خوش‌بخت احساس کند و نه آن که از تمامی حقوق انسانی و مدنی خویش برخوردار است. از سوی دیگر، زندگی اجتماعی ما را مجبور می‌سازد که آگاهانه و داوطلبانه از بخشی از حق تعیین سرنوشت خویش بگذریم. همین امر سبب می‌شود تا از یکسو برای گسترش حق تعیین سرنوشت خویش مبارزه کنیم و از سوی دیگر آگاهانه بپذیریم که برای برآورده ساختن نیازهای انسانی خویش بخشی از زندگانی ما باید توسط نیروهای بیرون از ما همچون نهادهای آموزش و پرورش، دولتی و خصوصی هدایت شود.

با توجه به خلاف‌آمدی که میان حق تعیین سرنوشت توسط فرد و تعیین سرنوشت فرد توسط نیروهای دگرسالار وجود دارد، چگونه می‌توان مرزهای واقعی حق تعیین سرنوشت فردی را شفاف ساخت؟ از یکسو در قوانین اساسی

⁸⁶ Kautsky, Karl: „Von der Demokratie zur Staatsklaverei“, Verlagsgenossenschaft 1921, Seite 21

دولت‌های دمکراتیک حق رشد و پیشرفت آزاد شخصیت شهروندان و در نتیجه حق تعیین سرنوشت فرد تضمین شده است و از سوی دیگر در همین قوانین اساسی آمده است که فرد برای تحقق حق تعیین سرنوشت خویش نباید به حقوق دیگران تجاوز کند.⁸⁷ به این ترتیب با دو گونه حق تعیین سرنوشت روبه‌رو می‌شویم. انسانی که تنها و بدون ارتباط با دیگر انسان‌ها و بیرون از محدوده یک دولت زندگی می‌کند، از حق تعیین سرنوشت مطلق برخوردار است و در عوض انسان به‌مثابه شهروند یک دولت از حق تعیین سرنوشت نسبی بهره‌مند است. بنابراین حق تعیین سرنوشت مطلق را می‌توان مقوله‌ای فردی و حق تعیین سرنوشت نسبی را مقوله‌ای اجتماعی نامید. حق تعیین سرنوشت مطلق سبب رشد انزوگرایی و خودخواهی بی‌اندازه می‌شود، زیرا چنین وضعیتی تحقق خواست‌ها و منافع شخصی به‌هر قیمتی را می‌طلبد. به‌عبارت دیگر، در سپهر حق تعیین سرنوشت مطلق برآورده ساختن نیازهای فردی بدون در نظرگیری خواست‌ها و منافع دیگران از الویت برخوردار است. در این سپهر توانمندان می‌توانند به زیان تهی‌دستان نیازهای شخصی خود را برآورده سازند، یعنی در محدوده چنین سپهری به دامنه بی‌عدالتی اجتماعی افزوده می‌شود، زیرا تهی‌دستان چون از امکاناتی برای تحقق خواست‌ها و نیازهای خویش برخوردار نیستند، مجبورند سرنوشت خود را به امان خدا بسپارند.

به وارونه، حق تعیین سرنوشت به مثابه مقوله اجتماعی خواهان آن است که هر کس با در نظر گرفتن منافع دیگران از بهترین امکانات برای تحقق خواست‌ها و آرزوهای خود بکوشد، یعنی بنا بر اراده و آگاهی خود از میان امکاناتی که به منافع دیگران آسیب نمی‌رسانند، بهترین را برای خود برگزیند. بنابراین در این سپهر خواست‌ها و منافع مردمی که با آن‌ها می‌زئیم، فراموش نمی‌شوند و بلکه با در نظر گرفتن خواست‌ها و منافع دیگران فرد می‌تواند بنا بر اراده خودگردان خویش رامکاری را بیابد که می‌تواند به برآورده سازی نیازهایش منجر گردد. وگرنه آدم‌هایی که در رابطه متقابل با هم قرار دارند، نمی‌توانند در وضعیتی که برای همه آن‌ها رضایت‌بخش باشد، به‌سر برند.⁸⁸

⁸⁷ تبصره یک از اصل دو قانون اساسی آلمان چنین است: «هر فردی حق ترقی و پیشرفت آزاد شخصیت خود را تا حدی که به حقوق دیگران تجاوز نشود و به‌نظمی که حقوق اساسی مقرر داشته و یا به موازین اخلاقی لطمه وارد نسازد داراست».

⁸⁸ Theunissen, Georg/Plaute, Wolfgang: „Empowerment und Heilpädagogik. Ein Lehrbuch“. Freiburg in Breisgau 1995, Seite 54

چکیده آن که حق تعیین سرنوشت یکی از حقوق اساسی بشری است. حق تعیین سرنوشت همیشه به حق خودگردانی منتهی می‌شود. در جهان اطلاعاتی کنونی همیشه کسانی یافت می‌شوند که با بهره‌گیری از ابزارهای تبلیغی می‌توانند ما را تحت تأثیر اراده و خواست خود قرار دهند، یعنی همچون نیروی بیرونی می‌کوشند سرنوشت ما را بنا بر مصالح خود تعیین کنند. به این ترتیب هر فردی میان تعیین سرنوشت خود بنا بر اراده و خواست خویش و تعیین سرنوشت او توسط نیروی بیرونی سرگردان است و در نهایت هر کسی می‌تواند سرنوشت خویش را خود تعیین کند و یا آن که به کسی و یا نیروی دیگر اجازه دهد تا سرنوشتش را تعیین نماید. و سرانجام آن که حق تعیین سرنوشت به هر بهائی مردود می‌باشد و فقط آن حق تعیین سرنوشتی دارای مشروعیت است که نیازها و خواست‌های دیگران را نیز مورد توجه قرار دهد و در تناسب با نیازها و خواست‌های دیگران زمینه مناسبی را برای تحقق نیازها و خواست‌های فردی ممکن سازد. به عبارت دیگر مرز حق تعیین سرنوشت هر فردی همیشه در نتیجه اصکاک با حق تعیین سرنوشت دیگران تعیین می‌شود.

حق تعیین سرنوشت جمعی

حق تعیین سرنوشت جمعی یکی از مفاهیم اساسی تاریخی است که کمتر مورد پژوهش و بررسی قرار گرفته است. از سوی دیگر، با نگاه امروزی به تاریخ این مفهوم برخورد می‌شود، یعنی این‌گونه وانمود می‌شود که دولت‌ها در سه سده پیش در رابطه با مفهوم حق تعیین سرنوشت جمعی دارای درک مشابهی با برداشت امروز از این مفهوم بوده‌اند.

به وارونه‌ی مفهوم دموکراسی که در دوران باستان نیز وجود داشت و ساختار سیاسی ویژه‌ای را بازتاب می‌داد، حق تعیین سرنوشت جمعی و به‌ویژه حق تعیین سرنوشت خلق‌ها مفهومی تقریباً نو است. همچنین برخلاف حق تعیین سرنوشت فردی تعیین مرزهای حق تعیین سرنوشت جمعی بسیار دشوار است. با این حال اندیشه حق تعیین سرنوشت جمعی نتیجه منطقی پذیرش حق تعیین سرنوشت فردی است، زیرا همان‌گونه که یک فرد حق دارد سرنوشت خود را بنا بر اراده و خواست خود تعیین کند، پس یک جمع (خلق، ملت، ملت) نیز باید به‌مثابه یک ارگانیزم زنده از حقوقی مشابه برخوردار باشد، یعنی باید بنا بر

اراده آزاد خویش بتواند دولت مستقل خود را تشکیل دهد. به این ترتیب حوزه کارکردی حق تعیین سرنوشت جمعی تلاشی را از سوی یک جمع (خلق، ملیت، ملت) نمایان می‌سازد تا بتوان فراتر از اشکال سیاسی موجود رفت و یا آن که با ایجاد اتحادیه نوینی شکل سیاسی تازه‌ای را به‌وجود آورد. در همین رابطه مفاهیم خودگردانی یا خودمختاری و حق حاکمیت⁸⁹ با حق تعیین سرنوشت خلق‌ها در ارتباطی ناگسستگی قرار دارند و حق حاکمیت درونی و بیرونی یک دولت را برمی‌تابانند. اما برای آن که خلقی بتواند در مورد سرنوشت خویش تصمیم گیرد، باید خواست خود را با ابزارهایی که اینک موجودند، به آگاهی افکار عمومی برساند. در بهترین حالت می‌توان با برگزاری همه‌پرسی دریافت که خواست و اراده اکثریت یک خلق، ملیت و یا ملت در رابطه با بفرنج جدائی از یک جمع و یا پیوستن به جمعی دیگر چگونه است.

اندیشه «حق تعیین سرنوشت» در بطن جنبش روشنگری اروپا در آغاز به مثابه حق فردی و سپس به‌مثابه حق جمعی مورد بررسی قرار گرفت. نخستین کسی که در باره حق جمعی اندیشید، یوهان آموس کومنیوس⁹⁰ بود. او در اثر خود «رفاء خلق»⁹¹ که ۱۶۵۹ انتشار یافت، به تعریف واژه «خلق» و «ملت» پرداخت. بنا بر باور او «خلق [...] انسان‌های فراوانی را در بر می‌گیرد که از یک تیره‌اند، در یک مکان بر روی زمین [...] می‌زیند، به یک زبان سخن می‌گویند و دارای برداشت‌های مشابه درباره عشق، همبستگی و تلاش در جهت رفقا] عمومی‌اند.» او همچنین یادآور شد که «خلق‌های زیاد و مختلفی وجود دارند که [...] به مشیت الهی دارای چنین خصوصیتی هستند: همچون هر انسانی که خود را دوست دارد، هر ملتی⁹² نیز در رقابت با دیگر ملت‌ها در پی خوشبختی خود است.» او در این اثر هیجده ویژگی برای تحقق «رفاء خلق» برشمرد که برخی از آن‌ها عبارتند از جمعیتی یک دست که با تیره‌های بیگانه در هم نیامیخته باشد؛ مردمی که از وحدت درونی برخوردار و دارای حکومتی باشند که فرمانروایش خودی باشد و همچنین مردمی که از دینی ناب و پاک

⁸⁹ Sovereignty/ Souveränität

⁹⁰ یوهان آموس کومنیوس Johan Amos Comenius در 28 مارس 1592 در سرزمین چک زاده شد و در 15 نوامبر 1670 در آمستردام درگذشت. او روحانی کلیسا، فیلسوف و آموزگار بود.

⁹¹ Gentis Felicitas

⁹² Nation

در سده هیجدهم «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» به «حاکمیت خلق»⁹⁴ بدل گشت و پس از پیروزی انقلاب‌های فرانسه و ایالات متحده آمریکا «حاکمیت خلق» یا «حاکمیت مردم» جای اصل «حاکمیت دودمان شاهی» را گرفت که بر اساس آن خاندانی که قدرت شاهی را در اختیار داشت، از حق تعیین شاه برخوردار بود، یعنی پیوند خونی سبب دستیابی به قدرت سیاسی می‌گشت و مردم در این زمینه هیچ نقشی نداشتند.

همچنین پیش از آن که حق تعیین سرنوشت خلق‌ها در تاریخ مدرن به‌وجود آید، حق با دولت پیروز در جنگ بود، یعنی دولتی که توانسته بود سرزمینی را با جنگ تسخیر کند، حق داشت آن سرزمین را ضمیمه خاک خود سازد و بنا بر منافع و مصالح خود در آن سرزمین حکومت کند. بنا بر همین اندیشه آن بخش‌هایی از سرزمین ایران که در سده ۱۹ توسط ارتش روسیه تزاری اشغال شدند، طی قراردادهای گلستان و ترکمن‌چای ضمیمه سرزمین روسیه تزاری گشتند. بنابراین، چه در دوران گذشته که حق تعیین سرنوشت خلق‌ها وجود نداشت و چه هم‌اکنون که چنین حقی را سازمان ملل پیش‌بینی کرده است، با پدیده قدرت سیاسی سر و کار داریم، یعنی حق تعیین سرنوشت خلق‌ها هر چند جنبه حقوقی دارد، اما ابزاری است برای اعمال قدرت سیاسی در یک منطقه جغرافیایی- قومی.

با تحقق ایالات متحده آمریکا که دستاورد جنگ رهائی‌بخش مهاجران اروپایی علیه دولت استعمارگر انگلیس بود، حق تعیین سرنوشت خلق‌ها با شتاب چهره ضداستعماری خود را نمایان ساخت. اسپانیاتبارهای آمریکای لاتین با درس‌آموزی از جنگ استقلال‌طلبانه آمریکا در سال ۱۸۱۵ جنگ رهائی‌بخش خود را با هدف تشکیل دولت‌های مستقل آغازیدند. در آن دوران این باور غالب شد که مهاجران اروپایی باید حق داشته باشند در سرزمین‌های مستعمره دولت‌های مستقل خود را به‌وجود آورند. در این دوران مهاجران اروپایی مرزهای سرزمین خود را که توسط دولت استعمارگر اسپانیا تعیین شده بود،

⁹³ Johann Amos Comenius: „Das Glück des Volkes“. Ausgewählte Schriften zur Reform in Wissenschaft, Religion und Politik. Übersetzt und bearbeitet von Herbert Schönebaum. Alfred Kröner, Leipzig 1924

⁹⁴ popular sovereignty/ Volkssouveränität

به‌عنوان مرزهای رسمی دولت آینده خویش پذیرفتند، بدون آن که درباره مشروعیت آن مرزها بی‌اندیشند. به‌عبارت دیگر، مهاجران اروپایی هر چند خواهان حق تعیین سرنوشت سیاسی برای خود بودند، اما برای مردم بومی آن سرزمین‌ها چنین حقی را به رسمیت نشناختند.

از آن پس اندیشه حق تعیین سرنوشت اندک اندک به دیگر نقاط جهان راه یافت و در پایان سده نوزده در بیش‌تر سرزمین‌های مستعمره و از آن جمله در هند که دارای تاریخ و تمدن کهن بود، نیروهای آزادی‌خواه و میهن‌پرست با بهره‌گیری از شعار حق تعیین سرنوشت خلق‌ها به ابعاد مبارزه رهایی‌بخش خویش علیه دولت‌های استعمارگر افزودند. به این ترتیب حق تعیین سرنوشت خلق‌ها به مبارزه مردم استعمار شده علیه دولت‌های اشغال‌گر مشروعیت حقوقی بخشید. در مواردی نیز دولت‌های استعمارگر برای دستیابی به اهداف سیاسی خویش این حق را به ابزار سیاسی بدل ساختند. یک نمونه مبارزات «رهایی‌بخشی» است که در دوران جنگ جهانی یکم در سرزمین‌های عرب‌نشین به‌خواست دولت انگلیس و به رهبری لارنس عرب⁹⁵ علیه حکومت عثمانی تحقق یافت.

پس از انقلاب کبیر فرانسه تفسیر حق تعیین سرنوشت جمعی که بر اساس آن «خلق» یا «ملت» باید سرنوشت خود را تعیین می‌کرد، جانشین تعاریف سده‌های میانه شد، یعنی انقلاب فرانسه بُعد اخلاقی مفهوم «خلق» پیشاانقلابی را نفی و آن را به مقوله‌ای سیاسی تبدیل کرد تا از بطن آن مقوله مدرن «ملت» زاده شود. از آن پس حق تعیین سرنوشت «خلق» یا «ملت» با اندیشه «حاکمیت خلق» یا «حاکمیت مردم» در رابطه‌ای تنگاتنگ قرار گرفت، زیرا انقلاب فرانسه زمینه را برای تحقق «ملت- دولت»‌ها در اروپا فراهم ساخت. بنا بر اسناد تاریخی

⁹⁵ نام واقعی لارنس عرب توماس ادوارد لارنس Thomas Edward Lawrence بود. او ۱۶ اوت ۱۸۸۸ زاده شد و در ۱۹ مه ۱۹۳۵ درگذشت. او در دوران زندگی خود افسر ارتش، باستان‌شناس، جاسوس دولت انگلیس و نویسنده بود. او در دوران جنگ جهانی یکم برای آن که دولت عثمانی را تضعیف کند، به دستور دولت انگلیس به میان قبائل عرب خاورمیانه رفت و آن‌ها را به «مبارزه آزادی‌بخش» علیه دولت عثمانی تحریک کرد. او همچنین در فلسطین مبارزه چریک شهری را علیه دولت عثمانی رهبری کرد و با انفجار ریل‌های راه آهن سبب بسته شدن راه کمک به ارتش عثمانی در جبهه مصر گشت. آن بخش از رهبران قبائل عرب که در جنگ علیه دولت عثمانی شرکت کرده بودند، پس از پایان جنگ جهانی یکم توانستند رهبری دولت‌های تازه تأسیس شده عربستان سعودی، اردن و عراق را به‌دست گیرند که بنا بر نیازهای استعماری آن دوران انگلیس در خاورمیانه باید به‌وجود می‌آمدند.

اندیشه همپرسی در رابطه با مشروعیت بخشیدن به حق حاکمیت ملی را فرانسوی‌ها «اختراع» کردند. با این حال تاریخ نشان می‌دهد که در بیش‌تر موارد میان دولت اشغال‌گر و نیروهای استقلال‌گرا پیش از برگزاری همپرسی‌ها توافق‌هایی صورت می‌گیرد و بر آن اساس مضمون «همپرسی» از پیش تعیین می‌شود. بنابراین نتیجه‌ی این‌گونه «همپرسی‌ها» همیشه از پیش دست‌کاری شده است و توده‌ای که باید پای صندوق‌های رأی رود، تحت تأثیر رهبران جنبش‌های رهایی‌بخش قرار دارد و به آن برنامه‌ای رأی می‌دهد که این رهبران بر سر میز مذاکره با نمایندگان دولت‌های اشغال‌گر به توافق رسیده‌اند. به‌عبارت دیگر، این‌گونه «همپرسی‌ها» باید به آن‌چه که دو طرف قدرت سیاسی با هم توافق کرده‌اند، مشروعیت دهد. بنابراین توده رأی دهنده نه از حق تصمیم‌گیری، بلکه فقط از حق تأیید قراردادی که بین دو طرف بسته شده، برخوردار است.⁹⁶ در عوض در مناطقی که در برابر نیروی استعمارگر مقاومتی وجود نداشت، دولت‌های استعمارگر، آن‌گونه که در قاره افریقا رفتار کردند، بدون دخالت مردم بومی، مرزهای دولت‌های تازه را با خطکش و گونیا تعیین کردند، یعنی سرنوشت مردم افریقا نه به‌دست خود آن‌ها، بلکه توسط بیگانگان دگرسالار تعیین شد.

در سده ۱۹ این باور در اروپا برتری یافت که هر «خلق» که دارای نژاد، زبان، دین و فرهنگ مشترک است، باید از حق تشکیل «ملت- دولت» مستقلی برخوردار باشد. انقلاب‌های ۱۸۴۸ که سراسر اروپای غربی را فراگرفت، سبب شد تا اندیشه «ملت- دولت» تک خلقی به ایدئولوژی جنبش‌های استقلال‌طلبانه خلق‌ها بدل گردد. از آن پس این جنبش‌ها مبارزه خود را برای تحقق «ملت- دولت» مستقل خویش در درون دولت‌های چندملیتی آغازیدند.

از آن‌جا که دولت‌های اروپایی بر سر به‌دست آوردن مستعمرات گاهی مجبور بودند با هم بجنگند، برای جلوگیری از جنگ بین خود دو بار کنفرانسی در شهر لاهه هلند در سال‌های ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ با هدف تدوین اصولی برای توسعه روابط بین‌الملل و کاهش اختلاف میان دولت‌های استعمارگر برگزار کردند. در نخستین کنفرانس نمایندگان ۲۶ دولت و در دومین کنفرانس نمایندگان ۴۴ دولت شرکت داشتند. از آن‌جا که مصوبات این کنفرانس‌ها باید از سوی نمایندگان همه‌ی دولت‌های شرکت‌کننده تصویب می‌شد، این دو کنفرانس

⁹⁶ Ebenda, Seite 126

نتوانستند به اهداف خود دست یابند، زیرا دولت آلمان که در آن زمان در پی تبدیل شدن به دولتی استعمارگر بود، وجود چنین مصوباتی را مغایر با «منافع ملی» خود ارزیابی کرد و حاضر به امضاء آن مصوبات نشد. متحدین دولت آلمان، یعنی دولت‌های اتریش، مجارستان و عثمانی نیز از پذیرش آن مصوبات سر باز زدند. با این حال دولت‌های شرکت کننده در دومین کنفرانس پذیرفتند که یک «دادگاه داور»⁹⁷ در لاهه تشکیل شود. این دادگاه پس از پیدایش «سازمان ملل» به «دادگاه بین‌الملل» لاهه بدل شد و در سال ۱۹۵۲ به شکایت دولت انگلستان از دولت ایران در رابطه با قانون ملی کردن صنایع نفت رسیدگی کرد و به سود دولت ایران رأی داد.

مقوله مدرن حق تعیین سرنوشت ملل دستاورد وودرو ویلسون⁹⁸ رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا در دوران جنگ جهانی یکم بود. او در رابطه با بحرانی که پس از آن جنگ سراسر اروپا و آسیا را فراگرفته بود، در ۸ ژانویه ۱۹۱۸ در جلسه مشترک سنا و کنگره طرح ۱۴ بندی خود را با هدف استقرار و تداوم صلح به افکار عمومی جهان عرضه کرد که در آن «حق خودفرمانی خلق‌ها» را مطرح کرده بود.⁹⁹ با این حال این اندیشه زمینه را از

⁹⁷ Court of Arbitration/ Schiedsgerichtshof

⁹⁸ وودرو ویلسون Woodrow Wilson در ۲۸ دسامبر ۱۸۵۶ در ایالت ویرجینیا زاده شد و در ۳ فوریه ۱۹۲۴ در واشنگتن درگذشت. او عضو حزب دمکرات و از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱ دو دوره رئیس‌جمهور آمریکا بود. او در آغاز از دخالت در جنگ جهانی یکم خودداری کرد، اما پس از آن که در سال ۱۹۱۶ دوباره به ریاست جمهوری برگزیده شد، چون برخی از زیردانی‌های آلمان کشتی‌های ایالات متحده را غرق کردند، سیاست بی‌طرفی را کنار نهاد و در ۶ اپریل ۱۹۱۷ به جبهه متفقین فرانسه و انگلستان علیه آلمان پیوست. او در کنفرانس صلح برای پیش‌گیری از جنگ جهانی دیگری پیشنهادی را که از ۱۴ اصل تشکیل می‌شد، عرضه کرد. یکی از آن ۱۴ اصل «حق تعیین سرنوشت ملل» بود. همچنین به پیش‌نهاد او «اتحادیه ملل» در سال ۱۹۲۰ از ۳۲ کشوری تشکیل شد که جبهه متفقین را در جنگ جهانی یکم تشکیل داده و در آن جنگ پیروز شده بودند. در همان سال از ۱۳ دولت مستقل دیگر که یکی از آن‌ها دولت ایران بود نیز برای شرکت به این کنفرانس دعوت شد.

⁹⁹ ویلسون در نخستین بند طرح خود خواستار انتشار متن قراردادهای صلح میان دولت‌ها شد تا افکار عمومی جهان از مضمون آن با خبر شود. به این ترتیب دولت‌ها نمی‌توانستند همچون گذشته با بستن قراردادهای صلح مخفی علیه دولت‌های دیگر توطئه کنند. یک نمونه از قراردادهای صلح مخفی قراردادی است که در اوت ۱۹۳۹ میان آلمان هیتلری و روسیه شوروی به رهبری استالین بسته شد. در آن قرار داد آن دو دولت سرزمین لهستان را بین خود تقسیم کردند. آن بخش از لهستان که در دوران تزار اشغال و ضمیمه سرزمین روسیه شده بود، باید دوباره به روسیه تعلق می‌گرفت.⁹⁹ در بند دوم آزادی بی‌قید و شرط کشتی‌رانی در آب‌های بین‌المللی حتی در هنگام جنگ بین چند دولت تضمین شده بود. بند سوم خواهان از میان برداشتن تمامی محدودیت‌های اقتصادی بین دولت‌ها و برابر حقوقی میان دولت‌ها در بازرگانی

یکسو برای پذیرش حق تعیین سرنوشت خلق‌ها و از سوی دیگر برداشتن گام‌های عملی برای ایجاد «اتحادیه ملل»¹⁰⁰ هموار ساخت، یعنی در هنگام تدوین طرح نخستین نظام صلحی که باید پس از جنگ جهانی یکم در اروپا حاکم می‌شد مفهوم «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» جانشین «حق خودفرمانی خلق‌ها» شد که بلشویک‌ها در دوران جنگ جهانی یکم بیش از هر نیروی سیاسی دیگری به تبلیغ آن پرداخته بودند. برخی از پژوهش‌گران این جابه‌جائی مفاهیم را اشتباهی بزرگ دانسته‌اند، زیرا این مفهوم سبب تناقض در متن قرارداد صلح و همچنین در نظام حقوق بین‌الملل گشت که از آن پس باید روابط دولت‌های جهان بر اساس آن تنظیم می‌شد. تناقض نهفته در این مفهوم گویا جهان را با دشواری‌های غیرقابل حل روبه‌رو ساخته است که یک نمونه آن بغرنج اسرائیل و فلسطین است. از سوی دیگر پذیرش «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» سبب شد تا پس از هر جنگی میان برنده و بازنده جنگ حقوق برابری برقرار شود، یعنی برنده جنگ نمی‌تواند در سرزمین اشغالی آن گونه که خود می‌خواهد، حکومت کند که در این زمینه نیز باز می‌توان به بغرنج فلسطین و اسرائیل نگریست.¹⁰¹ بنا بر ماده چهار «بیمان‌نامه ژنو»¹⁰² «هرگونه شهرک‌سازی توسط نیروی

جهانی بود. در بند چهارم کاهش مسابقه تسلیحاتی خواسته شده بود. در بند پنجم از یکسو به حقوق مشروع دولت‌های استعمارگر و از سوی دیگر به حق حاکمیت مردمی که در مستعمرات می‌زیستند و برقراری توازن میان منافع این دو اشاره شده بود. در بند ششم خواست عقب‌نشینی ارتش‌های بیگانه از سرزمین روسیه که در آن دوران تحت سلطه بلشویک‌ها قرار داشت، مطرح شده بود. در بند هفتم عقب‌نشینی نیروهای اشغالگر از بلژیک و بازسازی این کشور به مقابله دولتی مستقل و خودمختار مطالبه شده بود. در بند هشتم استرداد مناطق اشغالی فرانسه به این کشور و پذیرش حق حاکمیت ملی فرانسه در این مناطق مطرح شده بود. در بند نهم خواسته شده بود که دیگر کشورها مرزهای ایتالیا را به رسمیت بشناسند. بنا بر بند دهم خلق‌های اتریش و مجارستان که تا آن زمان با هم یک دولت واحد را تشکیل می‌دادند، باید آزادانه درباره آینده خود تصمیم می‌گرفتند. در بند یازدهم از ارتش‌های اشغالگر خواسته شده بود که کشورهای رومانی، صربستان و مونته‌نگر را ترک کنند و صربستان باید از راه مطمئنی به دریا برخورداری می‌شد. مابقی خلق‌های این ناحیه که تا آن زمان جزئی از امپراتوری عثمانی بودند، باید آزادانه درباره آینده خود تصمیم می‌گرفتند. در بند سیزدهم تأکید شده بود که باید دولت مستقل لهستان تأسیس گردد و در بند چهاردهم از تشکیل اتحادیه‌ای از دولت‌ها برای جلوگیری از بحران‌های جهانی و جنگ پشتیبانی شده بود. در این رابطه بنگرید به این آدرس اینترنتی:

<http://de.wikipedia.org/wiki/14-Punkte-Programm>

¹⁰⁰ League of Nations/ Völkerbund

¹⁰¹ در این زمینه بنگرید به کتاب یورگ فیشر با عنوان «تقسیم جهان، خودفرمانی و حق تعیین سرنوشت خلق‌ها»:

Fisch, Jörg (Hrsg.): „Die Verteilung der Welt. Selbstbestimmung und Selbstbestimmungsrecht der Völker“, München 2011

¹⁰² Geneva Convention/ Genfer Konvention

اشغالگر در مناطق اشغالی غیرقانونی است.» همچنین در تبصره ۶ از ماده ۴۹ همین «پیمان‌نامه» آمده است که «قدرت اشغالگر حق ندارد بخشی از شهروندان خود را در مناطق اشغالی ساکن سازد.» اما در گذشته که حقوق بین‌الملل به این گونه تدوین نشده بود، هر دولتی با ضمیمه ساختن مناطق اشغالی به سرزمین خود حوزه قدرت نامحدود خود را در سرزمین‌های اشغالی گسترش می‌داد. خوبی آن سیستم حقوقی آن بود که مردم مناطق اشغالی به شهروند دولت اشغالگر بدل می‌شدند و لاقلاً به‌طور صوری از همه حقوق شهروندی برخوردار می‌گشتند. اما دولت اسرائیل از یک‌سو حاضر نیست به فلسطینیانی که در مناطق اشغالی می‌زیند، حقوق شهروندی خود را اعطا کند و از سوی دیگر با شهرک‌سازی در کرانه باختری رود اردن می‌کوشد حقوق بین‌الملل را نادیده گیرد و به همین دلیل نیز تمامی شهرک‌هایی که تا کنون در مناطق اشغالی به‌وجود آورده است، بنا بر نص قانون بین‌الملل غیرقانونی و نامشروع‌اند.

همچنین برخی دیگر از منتقدان نظریه «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» یادآور شده‌اند که می‌توان با تکیه به این «حق» دست به هر جنایت و تجاوزی زد. دیدیم که روسیه شوروی با آلمان هیتلری قراردادی را امضاء کرد که بر اساس آن مناطقی از اروپا همچون فنلاند و بخشی از لهستان که در دوران تزار در اشغال روسیه بودند، یعنی ضمیمه آن امپراتوری گشته بودند، جزئی از آن امپراتوری محسوب می‌شدند و روسیه شوروی حق داشت آن مناطق را دوباره اشغال و ضمیمه سرزمین خود کند. همچنین آلمان هیتلری با تکیه به اصل «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» مدعی شد که بخش‌هایی از سرزمین چک که مردم آن آلمانی زبان بودند، بخشی از سرزمین آلمان است و باید به آلمان ملحق شود. به عبارت دیگر، سؤاستفاده از اندیشه «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» راه را برای آغاز جنگ جهانی دوم هموار ساخت.¹⁰³

برخی از پژوهش‌گران که هوادار دولت دمکراتیک‌اند، بر این باورند که چون در دولت دمکراتیک همه افراد از حقوق شهروندی همسان برخوردارند، بنابراین بنا بر قانون نباید تفاوتی میان حقوق کسانی که به اقلیت‌های ملی و یا اکثریت ملی تعلق دارند، وجود داشته باشد. به‌همین دلیل این پژوهش‌گران اندیشه حق تعیین سرنوشت را رد می‌کنند و آن را مرددریگی از دوران پیشامدکراسی

¹⁰³ Fisch, Jörg (Hrsg.): „Die Verteilung der Welt. Selbstbestimmung und Selbstbestimmungsrecht der Völker“, München 2011, Seite 60

مدرن می‌دانند. رالف دارندورف¹⁰⁴ یکی از این اندیشمندان است. او ۱۹۸۹ نوشت «فقط انسان‌ها دارای حق هستند. حق تعیین سرنوشت خلق‌ها ابزاری از دوران بربریت است.» او در همین نوشته یادآور شد که «این حق ارامنه نیست که فقط با ارامنه زندگی کنند. اما این حق هر شهروند ارمنی است در اجتماعی که می‌زید، هم‌شان دیگران باشد و مورد تبعیض قرار نگیرد، او حتی باید زبان و فرهنگ خود را داشته باشد. این‌ها اما حقوق شهروندی‌اند، حق افراد در برابر قدرت حاکم. به اصطلاح حق تعیین سرنوشت به بهانه‌ای در خدمت هم‌گونی¹⁰⁵ قرار گرفت و هم‌گونی همیشه موجب بیرون راندن و ستم بر اقلیت‌ها گشته است.»¹⁰⁶ در این رابطه می‌توان به کشورهایی که پس از فروپاشی روسیه شوروی به‌وجود آمدند، نگریت. تا زمانی که این سرزمین‌ها جزئی از روسیه شوروی بودند، روس‌ها دست بالا را داشتند و اینک در همه‌ی این کشورها به اقلیتی که باید برای منافع شهروندی خود مبارزه کند، بدل گشته‌اند.

با آن که در دوران جنگ جهانی دوم درباره اندیشه حق تعیین سرنوشت خلق‌ها یا ملت‌ها هم‌سوئی وجود نداشت، اما پس از جنگ جهانی دوم و تأسیس سازمان ملل متحد و تحت تأثیر تبلیغات دولت روسیه شوروی در بند نخست از اعلامیه جهانی حقوق بشر حق تعیین سرنوشت خلق‌ها به رسمیت شناخته شد.¹⁰⁷ همچنین دادگاه بین‌المللی لاهه در چند رأی خود حق تعیین سرنوشت ملت‌ها را حقی جهان‌شمول نامید.¹⁰⁸ با این حال در احکام دادگاه لاهه نیز نمی‌توان تفسیر روشنی از حق تعیین سرنوشت ملل را یافت.

دیگر آن که در «اعلامیه روابط دوستانه» سازمان ملل که در ۲۴ اکتبر ۱۹۷۰ تصویب شد، تمامیت ارضی تمامی سرزمین‌هایی که «دارای حکومتی

¹⁰⁴ رالف دارندورف Ralf Dahrendorf در ۱ مه ۱۹۲۹ در هامبورگ زاده شد و در ۱۷ ژوئن ۲۰۰۹ در کلن درگذشت. او جامعه‌شناس لیبرال آلمانی است و مدتی نیز رهبر حزب لیبرال آلمان بود. او پس از ترک فعالیت سیاسی به انگلیس رفت و در آنجا به تدریس پرداخت و به‌خاطر خدماتش به آن کشور از سوی ملکه انگلیس لقب لرد به او اعطاء شد.

¹⁰⁵ Homogeneity/ Homogenität

¹⁰⁶ Dahrendorf, Rolf: Die Zeit⁴. Nr. 18/1989

¹⁰⁷ بند نخست اعلامیه جهانی حقوق بشر: «کلیه‌ی ملل دارای حقوق خودمختاری هستند به‌موجب حق مزبور، ملل وضع سیاسی خود را ازادانه تعیین و توسعه‌ی اقتصادی- اجتماعی و فرهنگی خود را ازادانه تأمین می‌کنند.»

¹⁰⁸ یک نمونه آن حکمی است که دادگاه لاهه در رابطه با حقوق مردم تسو صادر کرد. در این حکم حق تعیین سرنوشت ملت‌ها حقی جهان‌شمول نامیده شد.

Teso-Beschluss, BVerfGE 77, 137, 161

هستند که تمامی جمعیت سرزمین خود را بدون تفاوت‌های نژادی، دینی و یا رنگ پوست نمایندگی می‌کند»¹⁰⁹، خدشه ناپذیر اعلان شده است. اما می‌دانیم که جنبش‌های جدائی‌گرایانه همیشه خواستار تجزیه یک دولت‌اند، یعنی با نقض تمامیت ارضی یک دولت می‌توان دولت مستقل دیگری را به‌وجود آورد. به‌همین دلیل اقوام و ملیت‌هایی که خواهان جدائی‌اند، همیشه مدعی‌اند که حکومت موجود منافع آن‌ها را نمایندگی نمی‌کند، یعنی با چنین استدلالی می‌کوشند مشروعیت حکومت را نفی کنند تا بتوانند برای خواست جدائی‌گرایانه خود مشروعیت بیافرینند. از سوی دیگر در هیچ قانون بین‌الملل حق جدائی بخشی از یک ملت از مابقی آن ملت را نمی‌توان یافت، مگر آن که حکومت موجود واقعاً میان اقوامی که در آن کشور می‌زیند، تفاوت گذارد و با تصویب قوانینی حقوقی را از بخشی از مردم خویش سلب کند، همچون دولت‌های سفید پوست افریقای جنوبی و رودزیا که حقوق مدنی اکثریت سیاه‌پوست را بنا بر «قانون» پایمال می‌کرد و نادیده می‌گرفت. با توجه به این بغرنج بسیاری از پژوهش‌گران حقوق بین‌الملل مضمون این اعلامیه را با محتوای اعلامیه جهانی حقوق بشر سازمان ملل در تضاد می‌بینند. چکیده آن که بنا بر حقوق بین‌الملل خواست خودمختاری و یا جدائی از یک دولت توسط بخشی از یک ملت خواستی اجباری نیست، یعنی حقوق بین‌الملل به‌طور اتوماتیک چنین حقی را برای اقوام و ملیت‌هایی که در یک دولت می‌زیند، در نظر نگرفته و به‌چنین خواسته‌ای مشروعیت نداده است.

برخی دیگر از پژوهش‌گران حقوق بین‌الملل بر این باورند که حق تعیین سرنوشت دارای سرشتی دفاعی و ایمنی است، یعنی هرگاه یک اقلیت قومی به‌خاطر نژاد، دین و یا رنگ پوست خود مورد تبعیض آشکار حکومت خویش قرار گیرد، در آن صورت می‌تواند از حق جدائی با هدف ایجاد دولت مستقل خویش برخوردار گردد.¹¹⁰ اما چه نهادی باید چنین وضعیتی را تشخیص دهد؟ یگانه نهاد تصمیم‌گیرنده بین‌المللی در این رابطه تا کنون فقط شورای امنیت سازمان ملل بوده که نهادی سیاسی است و به‌همین دلیل بی‌طرف نیست و بلکه دولت‌هایی که در این نهاد از حق و تو برخوردارند، بنا بر منافع و مصالح ملی

¹⁰⁹ „Erklärung über völkerrechtliche Grundsätze für freundschaftliche Beziehungen und Zusammenarbeit zwischen den Staaten im Sinne der Charta der Vereinten Nationen“, in: Menschenrechte. Dokumente und Deklarationen, hrsg. v. der Bundeszentrale für politische Bildung, Bonn 1999, Seite 210–220, hier: Seite 218 f.

¹¹⁰ Doehring, Karl: „Das Selbstbestimmungsrecht der Völker als Grundsatz des Völkerrechts“, Seite 32 f.

خویش در رابطه با حق تعیین سرنوشت ملت‌ها تصمیم گرفته‌اند و در مواردی که منافع سیاسی و اقتصادی‌شان ایجاب می‌کرد، همچون ویتنام و کره موجب تجزیه آن دولت‌ها شدند و در مواردی نیز همچون بغرنج اسرائیل- فلسطین در حرف از حق تعیین سرنوشت فلسطینیان پشتیبانی می‌کنند، ولی در عمل بیش از ۶۰ سال است که دست دولت اسرائیل را در پایمال ساختن حق مشروع فلسطینیان باز گذاشته‌اند.

در هر حال تحت تأثیر اسناد سازمان ملل متحد در قانون اساسی مستعمراتی که پس از جنگ جهانی دوم استقلال یافتند، اندیشه حق تعیین سرنوشت خلق‌ها راه یافت. «خلق» در اسناد «سازمان ملل متحد» به مردمی گفته شده است که در سرزمین معینی می‌زیبند. بنا بر همین اسناد مردمی که «خلق» را تشکیل می‌دهند، باید دارای تاریخچه، فرهنگ، زبان و دین مشترک باشند. چنین «خلق» برای آن که بتواند اهداف آینده مشترک خود را تعیین و متحقق کند، باید از «حق تعیین سرنوشت» خویش برخوردار باشد.

اما منتقدین اندیشه حق تعیین سرنوشت سازمان ملل متحد این تعریف را جامع نمی‌دانند و بر این باورند که این مصوبه دارای جنبه مطلق است و در نتیجه می‌تواند در برخی از موارد موجب جنگ بین دولت‌های همسایه و یا جنگ داخلی در یک کشور گردد که نتایج آن ویرانگر خواهد بود، زیرا در بطن حق تعیین سرنوشت نامحدودی که برای هر خلقی در نظر گرفته شده، این خطر نهفته است که هر کلیتی، یعنی هر دولت چند ملیتی را بتوان بنا بر مصالح و منافع خاصی به چند دولت کوچکتر تجزیه کرد که در نهایت سبب رواج آنارشی خواهد گشت.¹¹¹ یک نمونه تجزیه یوگسلاوی به چند دولت کوچک است. روند جدائی‌گرایی در یوگسلاوی همراه بود با جنگ داخلی ویرانگر که با دخالت نیروی نظامی ناتو جلو آن گرفته شد و هنوز نیز در مناطقی از آن سرزمین نیروهای ناتو برای جلوگیری از شعله‌ور شدن دگرباره جنگ داخلی مستقرند. همچنین می‌بینیم که چگونه اسرائیل و ایالات متحده آمریکا برای تجزیه دولت‌های مسلمان خاورمیانه به ده‌ها دولت کوچک وابسته به‌خود برنامه‌ریزی کرده‌اند و در رابطه با ایران برای ملیت‌های مختلف ایران حتی سازمان‌های سیاسی وابسته و دست‌نشانده خود را به‌وجود آورده‌اند تا اگر توانستند، با

¹¹¹ Fisch, Jörg (Hrsg.): „Das Selbstbestimmungsrecht der Völker. Die Domestizierung einer Illusion“, Verlag C.H. Beck, München 2010

راه انداختن جنگ داخلی و تجزیه ایران به خواست‌های منطقه‌ای خود دست یابند. از سوی دیگر دولتی مشروع است که ملت خود را نمایندگی کند، یعنی باید برگزیده مردم خود باشد. اما می‌بینیم که هنوز در بسیاری از کشورها حکومت‌هایی وجود دارند که فاقد مشروعیت دموکراتیک‌اند و در نتیجه مردم خود را نمایندگی نمی‌کنند، همچون دولت عربستان سعودی و شیخ‌نشین‌های عربی خلیج فارس و ... این حکومت‌ها فقط با برخورداری از پشتیبانی سیاسی، نظامی و اقتصادی دولت‌های امپریالیستی می‌توانند به موجودیت خود ادامه دهند. به عبارت دیگر، منافع مالی و استراتژیک دولت‌های امپریالیستی سبب شده تا بخش بزرگی از مردمی که در کشورهای جهان سوم به سر می‌برند، نتوانند در تعیین سرنوشت خویش نقشی مثبت بازی کنند.

با آن که پس از جنگ جهانی یکم باید خلق‌های اروپا از حق تعیین سرنوشت برخوردار می‌شدند، اما دیدیم که باز دولت‌های چند ملیتی همچون یوگسلاوی و چکسلواکی به وجود آمدند. همچنین برخی دیگر از کشورهای اروپائی همچون بلژیک، مجارستان، رومانی، ایتالیا و ... بافت چند ملیتی خود را حفظ کردند.

اما پس از فروپاشی اردوگاه «سوسیالیسم واقعاً موجود» دیدیم که روسیه شوروی و چکسلواکی صلح‌آمیز به چند دولت تقسیم شدند، در عوض تجزیه یوگسلاوی به چند کشور خونین بود. در بلژیک با آن که دو زبان رسمی فلاندری و فرانسوی وجود دارد، با این حال احزاب وابسته به قوم هلندی‌تبار فلاندر¹¹² که ۶۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهد و در استان‌های ثروتمند و صنعتی بلژیک می‌زیند، بارها خواهان تجزیه این کشور به دو دولت مستقل شده‌اند، آن‌هم به این دلیل که نمی‌خواهند بخشی از ثروتی را که تولید می‌کنند، در اختیار استان‌های فقیرنشین فرانسوی زبان قرار دهند تا بنا بر قانون اساسی در سراسر آن کشور مردم از سطح زندگی کم و بیش همسانی برخوردار شوند. در این‌جا خودخواهی مالی موجب رشد جنبش تجزیه‌طلبانه شده است. سودان نیز کشوری چند ملیتی است که در آن ۷۰ درصد مسلمان سنی، ۲۵ درصد پیروان ادیان بومی افریقائی و 5 درصد مسیحی‌اند. از آن‌جا که در سودان نیروهای اسلام‌گرا حکومت می‌کنند، آمریکا و اسرائیل برای تضعیف این حکومت از جنبش جدائی‌خواهانه جنوب سودان پشتیبانی کردند و پس از چند سال جنگ خونین، سرانجام این کشور در سال ۲۰۱۱ به دو دولت مستقل تجزیه شد. از

¹¹² Flamen

آنجا که رهبران دو دولت هنوز نتوانسته‌اند بر سر تعیین مرز نهائی در مناطق نفت‌خیز به توافق رسند، در نتیجه آتش جنگ در این منطقه گاهی زیانه می‌کشد.

چکیده آن که اصل تعیین سرنوشت که موجب پیدایش اندیشه حق تعیین سرنوشت گشت، در سپهر سیاسی دارای حوزه‌های کارکردی چندگانه است. اصل تعیین سرنوشت می‌تواند به ابزار ره‌ایش فردی و یا جمعی منتهی گردد. در اروپا این اصل سبب تجزیه چند دولت و پیدایش چندین دولت جدید شد. در کشورهای مستعمره حق تعیین سرنوشت به ابزار مبارزه ره‌ائی‌بخش بدل گشت و در برخی دیگر از کشورها برای کاهش تضادهای قومی و تأمین حقوق اقلیت‌های ملی مورد استفاده قرار گرفت و خود را در سیستم‌های عدم تمرکز، ایجاد ایالت‌های خودمختار و یا حتی سیستم سیاسی فدرال برتابید. همچنین برخی بر این باورند که برخورداری یک خلق از حق تعیین سرنوشت خویش دارای سرشتی دمکراتیک است، یعنی یک خلق، ملیت و یا ملت فقط با وجود مناسبات سیاسی دمکراتیک می‌تواند سرنوشت خود را تعیین کند.

با آن که در حقوق بین‌الملل تعریف روشنی از حق تعیین سرنوشت تدوین نشده است، با این حال بر سر این نکته توافق وجود دارد که این حق باید به اقوام و ملیت‌هایی که در کشوری اقلیت هستند، داده شود. اما منازعات سیاسی کنونی همه‌جا در رابطه با تفاوت‌های قومی رخ نمی‌دهند و بلکه تفاوت‌های دینی نیز سبب تجزیه دولت‌ها گشته‌اند که یک نمونه آن تجزیه سرزمین هند به سه دولت است. امروز در بسیاری از کشورهای جهان همچون نیجریه مبارزه خونینی بین مسلمانان و مسیحیان، یا همچون افغانستان، پاکستان و عراق و اینک نیز سوریه میان سنیان و شیعیان در جریان است و روزی نیست که تروریست‌های سنی سلفی که از پشتیبانی مالی و سیاسی و نظامی عربستان سعودی برخوردارند، با بمب‌گذاری‌های خود در مناطق شیعه نشین به کشتار مردم بی‌گناه نپردازند، تروریهائی که موجب نفرت هر چه بیش‌تر پیروان مذاهب مختلف اسلام از یک‌دیگر شده است. همچنین اختلاف‌های دینی که در عین حال بازتاب دهنده اختلاف‌های فرهنگی نیز هستند، سبب تجزیه سودان گشت. بغرنج اسرائیل و فلسطین نیز ریشه دینی دارد، زیرا یهودان اسرائیلی از یک نژاد نیستند و بلکه فقط دین و زبان دینی یهود که تا پیش از تشکیل دولت اسرائیل زبان مرده‌ای بود، دین و زبان مشترک آن‌ها است. به عبارت دیگر، دین شالوده ناسیونالیسم اسرائیلی است که از نژادهای مختلف‌اند.

بغرنج خلق‌های بی‌تاریخ

مارکس در «نقد حق دولت هگلی» نوشت: «در دموکراسی قانون اساسی، قانون، حتی خود دولت فقط نوعی حق تعیین خلق است و تا زمانی که دولت نظامی سیاسی است، محتوای معینی از آن است. بدیهی است دموکراسی حقیقت تمامی اشکال دولت را تشکیل می‌دهد و هرگاه دولت‌ها دموکراتیک نباشند، دروغی بیش نیستند.»¹¹³ از این نوشته می‌توان به چند نتیجه ارزشمند رسید. نخست آن که مارکس بر این باور بود که فقط دولت دموکراتیک، یعنی دولتی که بازتاب دهنده اراده ملت باشد، دولتی حقیقی است. بنابراین همه دولت‌هایی که دارای ساختاری دموکراتیک نیستند، دولت‌های «دروغین» و فاقد مشروعیت‌اند. دو دیگر آن که چون در مناسبات سیاسی دموکراتیک همه شهروندان در برابر قانون دارای حقوق برابرند، بنابراین شرکت آن‌ها در انتخابات و دادن رأی به برنامه‌های احزاب مختلف چیز دیگری جز بازتاب «حق تعیین سرنوشت خلق» به دست خود نیست. نتیجه آن که خلق فقط در سپهر دولت دموکراتیک می‌تواند سرنوشت خود را تعیین کند.

مارکس و انگلس در «مانیفست حزب کمونیست» نه فقط بر این باور بودند که «بورژوازی در تاریخ نقش فوق‌العاده انقلابی ایفاء نموده است»¹¹⁴، بلکه همچنین نشان دادند که «بورژوازی بدون ایجاد تحولات دائمی در افزارهای تولید و بنابراین بدون انقلابی کردن مناسبات تولید و همچنین مجموع مناسبات اجتماعی نمی‌تواند وجود داشته باشد.»¹¹⁵ و از آن‌جا که بورژوازی بدون بازار جهانی نمی‌تواند به زندگی خود ادامه دهد، بنابراین به هر کشوری که برود، بنا بر نیازهای تولید سرمایه‌داری خویش «همه و حتی وحشی‌ترین ملل را به سوی تمدن می‌کشاند»¹¹⁶ و «ملت‌ها را ناگزیر می‌کند که اگر نخواهند نابود شوند، شیوه تولید بورژوازی را بپذیرند و آنچه را که تمدن نام دارد، نزد خود رواج دهند، بدین معنی که آن‌ها نیز بورژوا شوند.»¹¹⁷ به این ترتیب می‌بینیم که آن دو برای ملت‌های پیش‌رفته در متمدن سازی ملت‌های عقب‌مانده و «وحشی» نقش

¹¹³ Marx-Engels Werke, Band I, Seite 232

¹¹⁴ مارکس و انگلس: «مانیفست حزب کمونیست» به فارسی، اداره نشریات زبان‌های خارجی

پکن، 1972، صفحه 38

¹¹⁵ همان‌جا، صفحه 39

¹¹⁶ همان‌جا، صفحه 41

¹¹⁷ همان‌جا

مثبتی قائل بودند. پس عجیب نیست که مارکس و انگلس نیز همچون سیاستمداران بورژوا زمان خود که سیاست استعماری دولت‌های اروپایی را با برتری فرهنگی و فنی اروپائیان بر مللی که در سرزمین‌های مستعمره می‌زیستند، توجیه می‌کردند، در رابطه با خلق‌های «اسلاوها» و به‌ویژه خلق‌های اسلاو که در جنوب شرقی اروپا می‌زیستند و سرزمین بخشی از آن خلق‌ها مستعمره امپراتوری عثمانی و بخشی دیگر ضمیمه امپراتوری اتریش- مجار گشته بود، از برتری تاریخی و فرهنگی آلمانی‌ها بر ملل «اسلاو» سخن بگویند.

مارکس و انگلس اندیشه برتری تاریخی- فرهنگی خلق آلمان بر خلق‌های اسلاو را از هگل وام گرفتند. هگل در «پدیده‌شناسی روح»¹¹⁸ و همچنین در «سخن‌رانی‌هایی درباره تاریخ فلسفه»¹¹⁹ مردم جهان را به دو گروه تقسیم کرد. او خلق‌هایی را که از گذشته خود آگاهند، «خلق‌های با تاریخ»¹²⁰ و مردمی را که از گذشته خویش بی‌خبرند، «خلق‌های بی‌تاریخ»¹²¹ نامید.¹²² بنا بر باور هگل خلق‌هایی که نتوانسته‌اند فرهنگ نوشتاری به‌وجود آورند، چون نتوانسته‌اند گذشته خود را در حافظه فرهنگی خود ثبت کنند، چون به گذشته خویش آگاهند، پس خلق‌های با تاریخ و خلق‌هایی که نتوانسته‌اند از فرهنگ شفاهی فراتر روند، چون به گذشته خود ناآگاهند، پس خلق‌های بی‌تاریخ‌اند. نزد هگل تاریخ جهانی با پیدایش دولت قانون‌گذار آغاز می‌شود. بنابراین تفاوت میان خلق‌های با و بی‌تاریخ توفیری است که میان ساختار سیاسی- فرهنگی و همچنین نهادهای دولتی و غیر دولتی این جوامع وجود دارد. بنا بر این برداشت، خلق‌هایی که دارای دولت‌های مستقل و قائم به‌ذات هستند، خلق‌های با تاریخ‌اند. در عوض خلق‌هایی که هنوز نتوانسته‌اند دولت مستقل خود را به‌وجود آورند و یا آن که دولت خود را از دست داده و به مستعمره دولت دیگری بدل گشته‌اند را هگل خلق‌های بی‌تاریخ نامید.

به باور هگل خلق‌های صرب، بلغار، آلبانی «بازمانده بربریت شکست خورده» و حلقه ارتباط میان ارواح اروپایی و آسیایی بودند. هگل همچنین از

¹¹⁸ Hegel, Georg Wilhelm Friedrich: „Phänomenologie des Geistes“

¹¹⁹ Hegel, Georg Wilhelm Friedrich: „Vorlesungen über die Geschichte der Philosophie“

¹²⁰ Peoples with history/ Völker mit Geschichte

¹²¹ Nonhistoric peoples/ Geschichtslose Völker

¹²² Bauer, Christoph: „Das Geheimnis aller Bewegung ist ihr Zweck: Geschichtsphilosophie bei Hegel und Droysen“, Seite 205

خلق‌های اسلاو به‌مثابه جوامع کشاورزی نام برد. البته در نیمه سده ۱۹ این تصور که اسلاوها فقط از شایستگی کار کشاورزی برخوردارند، در آلمان رایج بود. هگل در عین حال دولت پروس را بازتاب دهنده روح مطلق می‌پنداشت. او همچنین پادشاهی پروس را که اندکی چهره مشروطه به‌خود گرفته و کمی نیز به استعمار گرویده بود، عالی‌ترین شکل جامعه بشری نامید.

نزد هگل خلق‌ها و دولت‌ها عوامل تعیین‌کننده تاریخ بودند، اما نزد مارکس و انگلس تاریخ چیز دیگری جز بازتاب روند مبارزه طبقاتی نیست که بخشی از این مبارزه خود را در روند انقلاب‌های بورژوائی و پرولتری برمی‌نمایاند. در همین رابطه انگلس در کوران انقلاب ۱۸۴۸-۴۹ اصطلاح هگلی «خلق‌های بی‌تاریخ» را در رابطه با مبارزه‌ای که میان نیروهای انقلابی و ضدانقلابی اروپا در جریان بود، برای مشخص ساختن خلق‌هایی که به ضدانقلاب یاری می‌رسانند، به‌کار برد.

مارکس و انگلس با آن که در «مانیفست کمونیست» نوشتند «کارگران میهن ندارند»¹²³، اما مدعی بودند که هدف تصرف قدرت سیاسی توسط پرولتاریا باید «ارتقاء» پرولتاریا به یک «طبقه ملی» باشد و حتی پرولتاریا پیش از آن که بخواهد به طبقه‌ای جهانی بدل گردد، نخست باید «خود را به‌صورت ملت در آورد».¹²⁴ بنابراین برداشت، تلاش پرولتاریا برای رهائی خویش از مناسبات سرمایه‌داری هر چند دارای باری بین‌المللی است، اما همیشه از وجهی ملی برخوردار است، زیرا مناسبات اقتصاد و سیاست جهانی نیز از طریق مناسبات ملی بر زندگی پرولتاریای هر کشوری تأثیر می‌نهد.

از سوی دیگر آن دو مدعی شدند که بر اثر رشد و توسعه بورژوازی و آزادی بازرگانی و بازار جهانی و یکسانی تولید صنعتی و شرائط زندگی مطابق با آن، «جدائی ملی و تضاد ملت‌ها [...] بیش از پیش از میان» خواهد رفت.¹²⁵ اما می‌بینیم که برای دستیابی به‌چنین خواسته‌ای بشریت باید راه درازی را ببیماید. با آن که از زمان نوشتن «مانیفست» بیش از ۱۶۵ سال گذشته است، نه فقط تضادهای ملت‌ها کاهش نیافته، بلکه به ابعاد آن بیش از پیش افزوده

¹²³ مارکس و انگلس: «مانیفست حزب کمونیست» به فارسی، اداره نشریات زبان‌های خارجی

پکن، ۱۹۷۲، صفحه ۶۴

¹²⁴ همان‌جا، همان صفحه

¹²⁵ همان‌جا

شده است. دولت‌های ثروتمند سرمایه‌داری با جمعیتی نزدیک به یک میلیارد برای آن که بتوانند مابقی جهان را غارت کنند و از ثروت خود به ملت‌های فقیر چیزی ندهند، به دور سرزمین‌های خویش دیوارهای مرئی و نامرئی کشیده‌اند که تازمه‌ترین آن دیواری است که در مرز یونان و ترکیه تأسیس شده است تا از ورود مهاجرین «غیرقانونی» به اتحادیه اروپا جلوگیری کند. شبیه همین دیوارها را می‌توان در مرز مشترک ایالات متحده آمریکا و مکزیک، اسرائیل و مصر، اسرائیل و مناطق اشغالی فلسطین و ... یافت.

انگلس بنا بر اندیشه هگلی «خلق‌های بی‌تاریخ» در نوشتاری با عنوان «اسلاویسم دمکراتیک» یادآور شد «خلق‌هایی که هیچ‌گاه تاریخ خودی نداشته‌اند، خلق‌هایی که از لحظه‌ای که به نخستین پله تمدن پا نهادند، در قلمرو بیگانه قرار داشتند و یا آن که در نتیجه سلطه بیگانگان مجبور به گام نهادن بر نخستین پله تمدن گشتند، از استعداد زیست برخوردار نیستند و هرگز به نوعی خودگردانی دست نخواهند یافت. و مهارت اسلاوهای اتریشی همین بوده است.»¹²⁶ به عبارت دیگر، انگلس بر این باور بود که اقوام اسلاو تباری که در آن دوران در امپراتوری اتریش- مجار می‌زیستند، اقوامی بی‌تاریخ بوده و هرگز نمی‌توانند به خودگردانی سیاسی- اقتصادی دست یابند. انگلس در همین نوشته مدعی شد «به‌غیر از لهستانی‌ها، روس‌ها و شاید هم اسلاوهای ترکیه، مابقی خلق اسلاو¹²⁷ به دلیل ساده‌ای آینده‌ای ندارد، زیرا مابقی اسلاوها فاقد نخستین شرائط تاریخی، جغرافیائی، سیاسی و صنعتی برای دستیابی به استقلال و برخوردارگی از استعداد زندگی‌اند.»¹²⁸

در نوشته دیگری که انگلس و مارکس با عنوان «مبارزه مجارها» انتشار دادند، یادآور شدند که «آن بخش از خلق‌های اسلاو که نزدیک به هزار سال در وضعیتی پراکنده و دورافتاده از دیگران به‌سر بردند، عناصر توسعه و استعداد زیستن خود را مدیون خلق‌های غیراسلاوی هستند که با جنگ‌های پیروزمندانه خود آن‌ها را از نابود شدن در بربریت ترکان رهانیدند.»¹²⁹ به این ترتیب آن دو سلطه اتریش و آلمان بر خلق‌های اسلاو شرق و جنوب شرقی اروپا را که در آن

¹²⁶ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seite 275

¹²⁷ مابقی خلق اسلاو که انگلس از آن‌ها نام نیاورده است، اما آن‌ها را متهم به بی‌آینده بودن کرده است، عبارتند از چک‌ها، اسلواک‌ها، اسلونی‌ها، کروآت‌ها، صرب‌ها و اوکراینی‌ها

¹²⁸ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seite 275

¹²⁹ Ebenda, Seite 172

دوران «حاملین انکشاف تاریخی» بودند، مثبت ارزیابی کردند. مارکس و انگلس همچنین با اشاره به هگل درباره نقش ضدانقلابی خلق‌های اروپای جنوب شرقی نوشتند اسلاوها «بازمانده آن چرخه تاریخی‌اند که هگل آن‌ها را ملت بی‌ترحم پایمال شده و تفاله خلق‌ها نامید که هر بار و تا نابودی کامل‌شان و یا سلب ملیت¹³⁰ از آنان، همان‌گونه که تمامی موجودیت‌شان اصولاً خود اعتراضی علیه انقلاب بزرگ تاریخ است، حاملین متعصب ضدانقلاب باقی خواهند ماند.»¹³¹ این نوشته که با نگاه امروزی، نوشته‌ای سراپا توهین‌آمیز نسبت به خلق‌های اسلاو اروپائی است، پرده از این واقعیت برمی‌دارد که مارکس و انگلس خلق‌های اسلاو را مقصر اصلی شکست انقلاب ۱۸۴۸-۴۹ اروپا می‌دانستند. هدف انقلاب دمکراتیک ۱۸۴۸ که تقریباً سراسر اروپای غربی را فراگرفت، دگرگونی ساختارهای سیاسی سنتی بود تا سرمایه‌داری بتواند در سراسر اروپا بهتر و با شتاب‌تر رشد کند. اما بررسی‌های مارکس و انگلس نشان داد که پشتیبانی خلق‌های اسلاو از دولت‌های ارتجاعی اروپا توازن نیرو را علیه نیروهای انقلابی به هم زد و موجب شکست انقلاب در آلمان و مجارستان شد. انگلس همچنین در چند نوشته خود نشان داد که چگونه دولت اتریش با کمک نیروهای ضد انقلاب کرواسی و چک توانست انقلاب ۱۹۴۸-۴۹ آن کشور را سرکوب کند. همچنین جمعیت اسلاوتبار مجارستان در سرکوب انقلاب در این کشور نقش فعالی داشت و سرانجام نیروهای نظامی روسیه و کرواسی به کمک دولت اتریش شتافتند تا توانست انقلاب مجارستان را در سال ۱۸۴۹ کاملاً نابود کند.¹³² انگلس در ارتباط با رخداد‌های انقلاب ۱۹۴۸-۴۹ حتی مدعی شد که از میان تمامی ملت‌های امپراتوری هابسبورگ¹³³ فقط ملت‌های آلمان، لهستان و مجار چون حاملین اصلی پیشرفت‌اند، «پس ملت‌هایی انقلابی‌اند.» او در همین نوشته مدعی شد «وظیفه» دیگر «اقوام و خلق‌های» امپراتوری اتریش-مجار آن است که «در توفان جهان انقلابی نابود گردند.»¹³⁴

به‌ارونه مارکس و انگلس که تا آغاز انقلاب ۱۹۴۸-۴۹ برای بغرنج ملی اهمیت چندانی قائل نبودند، باکونین در رساله‌ای که در سال ۱۸۴۸ با عنوان

¹³⁰ Denationalization/ Entnationalisierung

¹³¹ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seite 172

¹³² Callesen, Gerd: „Rezension von MEGA, Abt. I, Band 14“, In: Socialism and Democracy. Nr. 32, Band. 16, Nr. 2, Sommer 2002

¹³³ Das Habsburger Reich

¹³⁴ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seiten 168 und 274

«فراخوان به اسلاوها» انتشار داد، در آن از برابرحقوقی «جمعیت» اسلاوتباری که در درون مرزهای «امپراتوری هابسبورگ» می‌زیستند، با جمعیت آلمانی‌تبار سخن گفت. او در این رساله با سلطه آلمانی‌ها در شرق و جنوب شرقی اروپا مخالفت کرد و از «انقلابیون» آلمان پرسید «تا چه اندازه برای آلمان ضروری است تمامی ادعاهای ارضی خود بر سرزمین‌های اسلاو را انکار کند» و چرا نیروهای انقلابی آلمان باید در مبارزه علیه سلطنت‌های ارتجاعی پروس، اتریش- مجار و روسیه با دیگر نیروهای انقلابی این کشورها متحد گردد. او همچنین خواستار فدراسیونی از دولت‌های اسلاو گشت تا «در نتیجه این سیاست نو» بتوانند «نه دولتی شبیه دیگر دولت‌ها، بلکه دولتی که در آن خلق‌ها مستقل‌تر بزیند و افراد آزادتر باشند» را به‌وجود آورند.¹³⁵

انگلس برخلاف باکونین از وجود مستعمرات آلمان در شرق اروپا که در سده‌های گذشته به‌وجود آمده بودند، پشتیبانی کرد، آن هم با این استدلال که مردم پروس و شمال آلمان حاملین تمدن مدرن‌اند. او بر این باور بود که «تمدن بورژوائی» در آغاز در کرانه رودخانه‌های بزرگ و سواحل دریا پیدایش یافت که سخن درستی است. انگلس همچنین بر این باور بود که مناطق دورافتاده از دریا و رودخانه‌های بزرگ و به‌ویژه مناطق کوهستانی جنوب آلمان و جنوب شرقی اروپا «بربرنشین» و زادگاه فئودالیسم بوده‌اند. اما پژوهش‌های باستان‌شناسی کنونی نشان می‌دهند که در آمریکای جنوبی در مناطقی کوهستانی نیز می‌توانند تحت شرایط تاریخی ویژه‌ای تمدن‌های باشکوهی همچون تمدن اینکا¹³⁶ به‌وجود آیند. بنا بر برداشت انگلس رودخانه دانوب مناطق تمدن اروپا را با مناطق «بربرنشین» یعنی روسیه و امپراتوری عثمانی «مرتبط می‌سازد».¹³⁷

انگلس در پاسخ به باکونین یادآور شد که «مناطق اسلاونشین» در سده‌های گذشته «به‌طور کامل ژرمنی» شده بوده‌اند. این واقعیت به‌معنی آن نیست که به «اسلاوها چندین سده ستم» شده، بلکه تسخیر آن مناطق توسط ژرمن‌ها «در خدمت تمدن» قرار داشت. انگلس حتی ژرمنی‌سازی و گسترش زبان آلمانی در این مناطق را کاری مشروع دانست و آن‌هم به‌این دلیل که «تأثیر ملت‌های

¹³⁵ Joll, James: „Die Anarchisten“, Propyläen Verlag, Berlin, Seite 90

¹³⁶ Inka

¹³⁷ Marx-Engels-Werke: Band 4, Seite 505

پیشرفته بر ملت‌های عقب‌مانده» روندی طبیعی در تاریخ است. بنا بر باور او کاری را که آلمانی‌ها در مناطق اسلاونشین کردند، باید به مثابه «حاملین پیشرفت» و «تکامل تاریخی» انجام می‌دادند، زیرا «در تاریخ بدون قهر و بدون ستمگری چیزی را نمی‌توان تحمیل کرد.» در پاسخ به باکونین که آلمانی‌ها را به ظلم و جنایت در مناطق اسلاونشین متهم کرده بود، انگلس نوشت: «آشکار می‌شود "جنایاتی" که آلمانی‌ها و مجارها علیه اسلاوهای مورد بحث بدان متهم شده‌اند، در ردیف بهترین و ستودنی‌ترین کارهایی است که خلق ما و خلق مجار می‌توانند در تاریخ به آن افتخار کنند.»¹³⁸

انگلس همچنین در اثر خود «انقلاب و ضد انقلاب» یادآور شد که «آلمانی‌ها با استمرار و استقامت زیاد به اشغال، مستعمرسازی و یا حداقل متمدن‌سازی شرق اروپا کوشیدند.»¹³⁹ او در عوض «اسلاوها» را خلقی روستائی نامید که بدون مهاجرت آلمانی‌ها به آن سرزمین‌ها هیچ‌گاه به تولید کالاهای صنعتی دست نمی‌یافت و تمامی فرهنگ معنوی خود را مرهون آلمانی‌های مهاجر است. انگلس در همین کتاب یادآور شد که تاریخ مستعمرات آلمان در شرق اروپا «تاریخ گرایش و استعداد بدنی و اندیشه‌ای ملت آلمان را نمودار می‌سازد» که توانست «همسایگان شرقی خود را تحت انقیاد خود در آورد، آن‌ها در خود جذب و هم‌گون‌ساز¹⁴⁰ خویش کند و این گرایش جذب‌کننده آلمانی همیشه در گذشته و هم اکنون نیز به ابزار نیرومندی بدل گشته است تا تمدن اروپای غربی را بتوان در اروپای شرقی رواج داد.»¹⁴¹

به این ترتیب می‌بینیم که برخورد انگلس به تاریخ سیاست استعماری آلمان بسیار مثبت بود، زیرا آن را در خدمت «گسترش تمدن» در مناطق «بربرنشین» اروپای شرقی می‌دانست. باکونین برخلاف انگلس یادآور شد که «پان اسلاویست‌ها» بنا بر باور آلمانی‌ها «اسلاوهای هستند که برخلاف میل خود و با خشم فرهنگی را که به آن‌ها تحمیل شده است، رد می‌کنند.»¹⁴² انگلس باز در رد ادعاهای باکونین سناریوی ترسناکی را طراحی کرد که بر اساس آن هدف جنبش پان اسلاویسم چیزی دیگری «جز به‌زیر سلطه در آوردن تمدن غرب توسط شرق

¹³⁸ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seiten 278-279

¹³⁹ Marx-Engels-Werke: Band 8, Seite 50

¹⁴⁰ Assimilation

¹⁴¹ Marx-Engels-Werke: Band 8, Seite 81

¹⁴² Joll, James: „Die Anarchisten“, Propyläen Verlag, Berlin, Seite 92

بربر نیست که بر اساس آن حومه جای شهر، کشاورزی ابتدائی رعیت‌های اسلاو جای بازرگانی، صنعت و زندگی معنوی را خواهد گرفت.» چکیده آن که تمامی اروپا باید «به قلمرو نژاد اسلاو» و به ویژه روس‌ها بدل گردد.¹⁴³

مارکس نیز کم و بیش همچون انگلس می‌اندیشید. او در یکی از مقالات خود در رابطه با نشان دادن نقش ضدانقلابی خلق‌های اسلاو ساکن در جنوب شرقی اروپا در سرکوب انقلاب ۱۸۴۸ اروپا رفتار کروات‌ها در رابطه با سرکوب انقلاب در شهر وین را مورد بررسی قرار داد و نوشت «آزادی و نظم کروآسی پیروز شد و با آتش‌سوزی‌های جنایت‌بار، تجاوز به هتک، غارت، با بزه‌های فجیع بی‌نام پیروزی خود را جشن گرفت. [...]»¹⁴⁴ او در پایان همین نوشته یادآور شد که «آدم‌خواری ضد انقلاب سبب خواهد شد تا خلق‌ها متقاعد شوند که فقط یک وسیله وجود دارد که با آن می‌توان درد زایمان‌کننده جامعه کهن و درد زایش خونین جامعه نو را کوتاه، آسان و متمرکز ساخت. آن تنها ابزار تروریسم انقلابی است.»¹⁴⁵ به عبارات دیگر، نیروهای انقلابی باید برای مقابله با تروریسم دولت‌های ارتجاعی که موجب شکست انقلاب گشتند، به «تروریسم انقلابی» که معلوم نیست چیست، می‌گرویند.

انگلس حتی از این هم فراتر رفت و در رابطه «با منافع انقلاب» بورژوائی ۱۸۴۸ خواستار «جنگ نابودکننده‌ای علیه بربریت اسلاوها» شد. او نوشت «جنگ فراگیری که آغاز خواهد شد، سبب از هم پاشیدگی اتحادیه ویژه اسلاوها و موجب نابودی تمامی این ملت‌های کوچک تنگ‌نظر و حتی محو نامشان خواهد گشت. جنگ جهانی آینده نه فقط موجب نابودی طبقات و دودمان‌های پادشاهی ارتجاعی، بلکه همچنین موجب محو کلیه خلق‌های ارتجاعی از روی زمین خواهد شد و این خود نوعی پیش‌رفت است.»¹⁴⁶ او همچنین در نوشته خود «پان اسلاویسم» که پاسخی به باکونین است، نوشت «نزد آلمانی‌ها نفرت از روس‌ها نخستین شور انقلابی بود و هنوز نیز هست و با آن که از زمان انقلاب نفرت از چک‌ها و کروات‌ها نیز بدان افزوده شده است، در اجماع با لهستانی‌ها و مجارها فقط با تروریسم انقلابی می‌توانیم قاطعانه از انقلاب در برابر خلق‌های

¹⁴³ Marx-Engels-Werke: Band 8, Seite 83

¹⁴⁴ Marx-Engels-Werke: Band 5, Seite 455

¹⁴⁵ Marx-Engels-Werke: Band 5, Seite 457

¹⁴⁶ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seite 176

این نمونه‌ها آشکار می‌سازند که شکست انقلاب در مجارستان و سپس در اتریش موجب نفرت شدید مارکس و انگلس از خلق‌های اسلاو شده بود و چون آن دو این خلق‌ها را که نسبت به اروپای غربی در مناسبات اقتصادی و اجتماعی عقب‌مانده‌تری به‌سر می‌پرند، خلق‌های ارتجاعی می‌پنداشتند، در نتیجه برای آن که انقلاب بورژوازی در غرب اروپا پیروز شود، حاضر به نابودی نه نیروهای ارتجاعی این خلق‌ها که در آن دوران قدرت سیاسی را در دست خود متمرکز ساخته بودند، بلکه حتی خواهان نابودی کامل این خلق‌ها بودند و در تبلیغ این آرزو و خواست خود ابائی نداشتند. روشن است که چنین خواست و آرزویی با معیارهای جهان کنونی دارای گوه‌ری به‌غایت ارتجاعی و ضد بشری است.

با آن که جنبش برابرخواهانه اقوام اسلاو که در امپراتوری اتریش-مجارستان می‌زیستند، قابل انکار نبود، با این حال انگلس در نوشته «پان اسلاویسم» خود با استقلال این مناطق از آن امپراتوری به شدت مخالفت کرد، زیرا برای او «بنا بر ضرورت‌های ژئوپولیتیک و مالی» قابل پذیرش نبود که با پیدایش دولت‌های مستقل اسلواکی و کروآسی ارتباط آلمانی‌ها و مجارها با دریای آدریا¹⁴⁸ قطع گردد. بنا بر باور انگلس «آن‌جا که مسئله بر سر موجودیت و توسعه تمامی منابع ملت‌های بزرگ مطرح است، برای احساساتی مبنی بر توجه به چند آلمانی و یا اسلاو پراکنده نباید نقش تعیین‌کننده‌ای قائل شد.»¹⁴⁹ به‌این ترتیب می‌بینیم که انگلس منافع «ملت‌های بزرگ» را فراسوی حق تعیین سرنوشت خلق‌های کوچک و پراکنده قرار داد و به مبارزات این خلق‌ها نه فقط ارجی نهد، بلکه حتی آن را مانعی بر سر راه پیشرفت «ملت‌های بزرگ» دانست که نقش اصلی را در تاریخ جهانی بازی می‌کنند. به‌عبارت دیگر، برای انگلس تأمین منافع اقتصادی دولت‌های آلمان و مجار مهم‌تر از حق تعیین سرنوشت خلق‌های اسلاو جنوب شرقی اروپا و حتی آلمانی‌تبارهایی بود که در شرق اروپا می‌زیستند.

اما این نگرش منفی مارکس و انگلس به خلق‌های اسلاو در دوران جنگ

¹⁴⁷ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seite 286

¹⁴⁸ Adria

¹⁴⁹ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seite 276

کریمه (۱۸۵۳-۱۸۵۶) تا اندازه‌های دچار تغییر شد. در این جنگ چون انگلستان و فرانسه مخالف سیاست توسعه‌طلبی روسیه بودند، از دولت عثمانی پشتیبانی کردند و موجب شکست آن دولت در جنگ شدند. با این حال مارکس و انگلس در ارزیابی از این رخداد به این نتیجه رسیدند که مناطق مسیحی نشین جنوب شرقی اروپا در مقایسه با سرزمین عثمانی و مناطق مسلمان‌نشین از درجه فرهنگ و تمدن برتری برخوردارند.¹⁵⁰

انگلس با توجه به سیاست توسعه‌طلبی روسیه آن امپراتوری را «ملت توسعه‌طلب» نامید و بر این باور بود که از ۱۷۸۹ به بعد در قاره اروپا دو قدرت در برابر هم قرار داشتند. در یکسو روسیه که دارای سطنت مطلقه بود و در سوی دیگر انقلاب با دمکراسی.

دیگر آن که مارکس و انگلس در آن دوران نه فقط تحت تأثیر متافیزیک تاریخ فلسفه هگل، بلکه همچنین تحت تأثیر تئوری داروینسم اجتماعی¹⁵¹ قرار داشتند که بر مبنای آن قانون طبیعت حکم می‌کرد که ملت‌های پیشرفته سرزمین‌های خلق‌های عقب‌مانده را مستعمره خویش سازند تا بتوانند با خشونت از بالا در جهت «تمدن» ساختن خلق‌های وحشی گام بردارند.

شاید این پندار وجود داشته باشد که مارکس و انگلس در دوران انقلاب سال‌های ۱۸۴۸-۴۹ جوان و کم تجربه و به‌همین دلیل در رابطه با حق تعیین سرنوشت خلق‌های جنوب شرقی اروپا دارای مواضع «ناپخته» بوده‌اند. اما بررسی آثار مارکس و انگلس نشان می‌دهد که آن دو در دوران پیری نیز شبیه همین مواضع را در رابطه با خلق‌های اسلاو اتخاذ کرده‌اند. برای نمونه انگلس در نامه‌ای در سال ۱۸۸۵ به آگوست بیل در تقبیح خلق‌های جنوب شرقی اروپا نوشت «جنگ در اروپا به تهدیدی جدی بدل شده است. این تکه‌های مخروبه از ملت‌های پیشین، یعنی صرب‌ها، بلغارها، یونانی‌ها و دیگر ارادل و اوباش که فلیسترهای لیبرال¹⁵² به‌خاطر منافع روسیه شیفته آن‌اند، حتی حاضر به بخشیدن هوایی که نفس می‌کشند نیز به هم نیستند و باید گردن‌های طمع‌کارانه هم‌دیگر را ببرند.»¹⁵³

¹⁵⁰ Marx-Engels-Werke: Band 9, Seiten 27 und 33

¹⁵¹ Sozialdarwinismus

¹⁵² Liberale Philister

¹⁵³ Marx-Engels-Werke: Band 36, Seite 390

به این ترتیب دوباره به آغاز بررسی خود باز می‌گردیم که هگل خلق‌هائی را که دارای ساختاری روستائی و فرهنگی ابتدائی بودند، خلق‌هائی که نتوانسته بودند به زبان مادری خود فرهنگ نوشتاری ویژه خویش را به‌وجود آورند، خلق‌های بی‌تاریخ نامید. و از آن‌جا که انقلاب ۱۹۴۸-۴۹ اروپا به‌وسیله اتحاد خلق‌های شرق اروپا با دولت‌های ارتجاعی حاکم در غرب اروپا سرکوب شد، مارکس و انگلس به این نتیجه رسیدند که انقلاب بورژوازی اروپا توسط خلق‌های اسلاو که از نقطه‌منظر تکامل تاریخی عقب‌مانده بودند، تهدید می‌شود و هرگاه در این نبرد خلق‌های اسلاو پیروز شوند، در آن‌صورت جهان به‌جای آن که به روند پیش‌رفت خود ادامه دهد، به بربریت باز خواهد گشت. بنا بر این نگرش، مارکس و انگلس با خواست حق تعیین سرنوشت خلق‌های اروپای جنوب شرقی به شدت مخالفت کردند، زیرا پیدایش چنین دولت‌هائی می‌توانست موجب تقویت نیروهای «بربر» ارتجاعی و تضعیف نیروهای «پیش‌رو» انقلابی در این قاره گردد. بنا بر باور مارکس و انگلس در آن زمان میان خلق‌های «بربر» بی‌تاریخ اروپا که ارتجاع را نمایندگی می‌کردند و خلق‌های «متمدن» با تاریخ این قاره که باید انقلاب را به پیش می‌بردند، مبارزه مرگ و زندگی در جریان بود و چون آن دو هوادار پیش‌رفت و انقلاب بودند، به‌ناچار در مبارزه خود با خلق‌های «ارتجاعی» حقوق مدنی این خلق‌ها را در رابطه با حق تعیین سرنوشت خویش نادیده گرفتند و حتی تحقق این حق را برای انقلاب خطرناک دانستند. به‌همین دلیل نیز آن دو با جنبش «پان اسلاویسم» که در پی متحدسازی خلق‌های اسلاو بود، قاطعانه مبارزه کردند، زیرا چنین اتحادی را برای انقلاب و مدرنیته مرگ‌آور می‌دانستند تا آن‌جا که انگلس در نوشته‌ای با عنوان «روس‌ها» یادآور شد که «نیم میلیون باندهای سازمان‌یافته و مسلح بربر فقط در انتظار فرصتی است تا به آلمان حمله‌ور شود و ما را بنده تزار پراووسلاونی¹⁵⁴ کند.»¹⁵⁵ در عوض مارکس و انگلس در برابر گرایش «پان ژرمنیسم» که در آن زمان در میان خلق‌های آلمانی زبان وجود داشت و همچنین در برابر سیاست‌های استعماری دولت‌های انگلیس و فرانسه که تقریباً جهان را بین خود تقسیم کرده بودند و موجودیت بسیاری از خلق‌ها و مردم بومی مناطق استعماری را تهدید می‌کردند، سکوت کردند، زیرا همان‌گونه که در «مانیفست کمونیست» نوشتند، استعمار سرزمین‌ها و ملت‌های دیگر در خدمت رشد و

¹⁵⁴ Prawoslawny-Zar

¹⁵⁵ Marx-Engels-Werke: Band 6, Seiten 432-33

پیشرفت انقلابی جهان قرار داشت.

سوسیال دمکراسی و حق تعیین سرنوشت خلق‌ها

نگاه مارکس و انگلس به پدیده حق تعیین سرنوشت خلق‌ها، نگاهی سیاسی بود، نه اصولی. آن دو بنا بر منافع انکشاف «تمدن» و انقلاب جهانی که به هم تنیده‌اند، گاهی موافق و گاهی نیز مخالف حق تعیین سرنوشت خلق‌های اروپا بودند. آن‌جا که خلقی با برخورداری از حق تعیین سرنوشت می‌توانست با ایجاد دولت- ملت خویش موجب پیشرفت اردوگاه کشور‌های «تمدن» و انقلاب جهانی گردد، در آن‌صورت آن دو از تحقق چنین حقی پشتیبانی کردند که یک نمونه آن ایتالیا بود که توانست در نتیجه مبارزات آزادی‌خواهانه بورژوازی این کشور در سال ۱۸۶۱ به استقلال دست یابد. انگلس در پیش‌گفتاری که برای چاپ ایتالیایی «مانیفست کمونیست» نوشت، از تحقق حق تعیین سرنوشت ملت ایتالیا پشتیبانی کرد و در آن پیش‌گفتار حتی از «ملت کبیر ایتالیا» سخن گفت که با دست یابی به استقلال «قائم به‌ذات» گشته است.¹⁵⁶ در عوض، همان‌گونه که دیدیم، در رابطه با خلق‌های اسلاو جنوب شرقی اروپا چنین نبود و آن دو با حق تعیین سرنوشت این خلق‌ها با هدف تحقق دولت- ملت‌های تازه مخالفت کردند، زیرا چون این خلق‌ها عقب‌افتاده بودند و در مناسبات پیشاسرمایه‌داری به‌سر می‌پرند، این امر سبب تقویت جبهه ارتجاع در اروپا می‌گشت.

جنبش سوسیال دمکراسی آلمان که تحت تأثیر اندیشه‌های مارکس و انگلس قرار داشت، موضع آن دو در رابطه با نفی حق تعیین سرنوشت خلق‌های عقب‌مانده را پذیرفت، زیرا چنین خلق‌هایی «ارتجاع» را نمایندگی می‌کردند و برآورده ساختن خواست حق تعیین سرنوشت این خلق‌ها می‌توانست با منافع «انقلاب» جهانی در تضاد قرار داشته باشد. بررسی انتشارات سوسیال دمکراسی آلمان نشان می‌دهد که در بسیاری از نوشته‌های سوسیال دمکراسی آلمان خلق‌های اسلاو تباری که در جنوب شرقی اروپا می‌زیستند، «دزدان مسلح بربر» نامیده شدند.

یک نمونه فردیناند لاسال¹⁵⁷ است که در سال ۱۸۵۹ با تکیه بر اندیشه‌های هگل و انگلس مدعی شد «روح ملی» خلق‌هایی که خواهان استقلال‌اند، وابسته

¹⁵⁶ مارکس، انگلس: «مانیفست حزب کمونیست» به فارسی، انتشارات پکن، صفحه ۳۲-۳۰
¹⁵⁷ Ferdinand Lassale

به آن است که توانسته باشند با برخورداری از خط و زبان خودی فرهنگ ویژه خویش را به وجود آورند. به عبارت دیگر، بنا بر باور لاسال خلق‌هایی که نتوانسته‌اند فرهنگ ویژه خود را به وجود آورند، لایق حق تعیین سرنوشت خویش نیستند.¹⁵⁸ در اندیشه لاسال برتری «روح ملی» خلق‌های پیش‌رفته بر «روح ملی» خلق‌های عقب‌مانده توجیه‌کننده اشغال و مستعمره‌سازی سرزمین‌های خلق‌های عقب‌مانده توسط دولت‌های خلق‌های پیش‌رفته بود که چند نمونه آن مستعمره‌سازی قاره آمریکا توسط اروپائیان، الجزیره به وسیله فرانسویان، سرزمین پهناور هند توسط بازرگانان انگلیسی و سرزمین‌های خلق‌های اسلاو اروپای شرقی به وسیله خلق‌های آلمانی‌تبار است. لاسال حتی برای آن که پیش‌رفت را در سرزمین‌های اسلاونشین جنوب شرقی اروپا ممکن سازد، پیشنهاد تشکیل جمهوری بزرگ آلمان را داد که سرزمین‌های خلق‌های اسلاو باید جزئی از آن می‌بودند.¹⁵⁹ به این ترتیب جذب این خلق‌ها در فرهنگ و ملت آلمان هدف بود. به عبارت دیگر، این خلق‌ها باید با از دست دادن هویت بومی- قومی خویش آلمانی می‌شدند.

نمونه دیگر ویلهلم لیبکنشت¹⁶⁰ است که صرب‌ها را «ارازل و اوباش دزد» و شورش‌های آنان علیه ارتش‌های اشغالگر را «تاخت و تاز غارتگرانه» نامید. در باور او امپراتوری روسیه تزاری «قدرتی نیمه وحشی» و «تندخوترین دولت غارتگر» در تاریخ جهانی بود. لیبکنشت نیز همچون لاسال هوادار تحقق آلمان بزرگ بود که باید از وحدت دولت پروس و امپراتوری اتریش به وجود می‌آمد، زیرا فقط یک چنین دولت نیرومندی می‌توانست با «کشیدن سدی میان دریای شمال و دریای آدریا» راه پیش‌رفت «روسیه عقب‌مانده و وحشی» به غرب اروپا را سد کند. او حتی بیسمارک را متهم ساخت که با تشکیل دولت آلمان، اتریش را در برابر سیل ویرانگر «اسلاویسم» تنها گذاشته است. او همچنین مدعی شد که رودخانه دانوب نه فقط در خدمت منافع اتریش، بلکه همچنین منافع آلمان قرار دارد. لیبکنشت نیز همچون مارکس و انگلس نگاهی منفی به مبارزات خلق‌های اسلاو در منطقه جنوب شرقی اروپا داشت، زیرا بر این گمان بود که با ایجاد دولت-ملت‌های مستقل از خلق‌های

¹⁵⁸ Thörner, Klaus: „Der ganze Südosten ist unser Hinterland. Deutsche Südosteuropapläne von 1840 bis 1945“, Ca-ira-Verlag, Freiburg 2008

¹⁵⁹ Ebenda

¹⁶⁰ Wilhelm Liebknecht

اسلاو توازن قدرت در اروپا به سود روسیه «ارتجاعی» و به زیان اروپای غربی «انقلابی» به هم خواهد خورد.¹⁶¹

با آن که اکثریت شخصیت‌ها و رهبران سوسیال دموکراسی آلمان از برداشت مارکس و انگلس در رابطه با خلق‌های اسلاو پیروی کردند، اما کسانی چون روزا لوکزامبورگ¹⁶² که لهستانی‌تبار بود، ادوارد برنشتاین¹⁶³، اگوست بیل¹⁶⁴ و بیش از همه کارل کائوتسکی¹⁶⁵ گهگاهی از مبارزات آزادی‌خواهانه و استقلال‌طلبانه خلق‌های اسلاو جنوب شرقی اروپا پشتیبانی کردند. برنشتاین در اثر خود «پیش‌شرط‌های سوسیالیسم و وظائف سوسیال دموکراسی» که ۱۸۹۹ انتشار یافت، از یک‌سو سیاست استعماری سرمایه‌داری را رد کرد و از سوی دیگر بر این باور بود که حتی جوامع سوسیالیستی نیز باید از حق داشتن مستعمرات برخوردار باشند، آن‌هم با این هدف که بتوان مستعمرات را توسعه داد تا زمینه برای تحقق دموکراسی و سوسیالیسم در آن سرزمین‌ها ممکن گردد.¹⁶⁶

این گونه نگرش به پدیده استعمار سرمایه‌داری سبب شد تا ۱۹۱۴ با آغاز جنگ جهانی یکم اکثریت فراکسیون حزب سوسیال دموکراسی آلمان در پارلمان به بودجه جنگ رأی مثبت دهد، زیرا هدف جنگ جلوگیری از هجوم روسیه و صرب‌های وابسته به تزاریسیم به کشورهای غرب اروپا بود. سوسیال دموکراسی آلمان برای توجیه موضع خود برخی از آثار مارکس و انگلس را در رابطه با خلق‌های اسلاو و دولت روسیه تجدید چاپ کرد که در آن‌ها مارکس و انگلس پرولتاریا را از «بربریت» روسیه تزاری ترسانده بودند. برای نمونه ۱۹۱۶ در نشریه ماهانه «سوسیال دموکراسی» نوشته‌ای انتشار یافت که در آن تشکیل دولت مستقل از سوی یک خلق فقط زمانی مشروع دانسته شد که آن خلق استعداد زیست مستقل خود را در روند تاریخ به ثبوت رسانده باشد.¹⁶⁷

¹⁶¹ Thörner, Klaus: „Volksgeist und Völkerabfälle“, Jungle World Nr. 13 März 2009

¹⁶² Rosa Luxemburg

¹⁶³ Eduard Bernstein

¹⁶⁴ August Bebel

¹⁶⁵ Karl Kautsky

¹⁶⁶ Bernstein, Eduard: „Die Voraussetzungen Des Sozialismus Und Die Aufgaben Der Sozialdemokratie“, 2009

¹⁶⁷ Thörner, Klaus: „Der ganze Südosten ist unser Hinterland. Deutsche Südosteuropapläne von 1840 bis 1945“, Ca-ira-Verlag, Freiburg 2008

البته مارکس و انگلس نه فقط در رابطه با نقشی که خلق‌های اسلاو در سرکوب انقلاب ۱۹۴۸-۴۹ اروپا بازی کردند، بلکه همچنین بنا بر تئوری تکامل خویش مخالف حق تعیین سرنوشت خلق‌های اسلاو در اروپای جنوب شرقی بودند. بنا بر این تئوری مسئله ملی، یعنی پیدایش دولت ملی در ارتباط بلاواسطه با درجه انکشاف اقتصادی- اجتماعی یک خلق قرار دارد و فقط خلق‌هایی می‌توانند دولت ملی خود را به‌وجود آورند که به درجه معینی از رشد اقتصادی- اجتماعی دست یافته‌اند. و از آن‌جا که مارکس و انگلس در دوران زندگانی خود چنین توسعه اقتصادی- اجتماعی را در سرزمین‌های اسلاو جنوب شرقی اروپا و حتی در روسیه تشخیص نمی‌دادند، در نتیجه بر این باور بودند که خلق‌های پراکنده اسلاو هنوز به شرط‌های لازم و ضروری تحقق دولت ملی دست نیافته‌اند. نویسنده مقاله‌ای که ۱۹۱۶ در ماهانه «سوسیال دموکراسی» چاپ شد، با چنین برداشتی به مخالفت با جنبش‌های استقلال‌طلبانه خلق‌های اسلاو پرداخت و نوشت آنچه در دستور کار قرار دارد، نه خودگردانی خلق‌های شرق و جنوب اروپا، بلکه گسترش بازار جهانی در این منطقه است. به همین دلیل نیز نویسنده بر این باور بود که با وحدت دولت‌های آلمان و امپراتوری اتریش- مجار می‌توان یک منطقه اقتصادی بزرگ در مرکز اروپا را متحقق ساخت. خلق‌های اسلاو نیز با پیوستن به این پیکره اقتصادی نیرومند می‌توانند از رشد و توسعه برخوردار گردند.¹⁶⁸ به این ترتیب سوسیال دموکراسی آلمان با استناد به مارکس و انگلس که استعمار سرزمین خلق‌های عقب‌مانده و «وحشی» توسط خلق‌های «متمدن» را در خدمت پیش‌رفت بشریت می‌دانستند، به توجیه جنگ دولت اتریش- مجار علیه دولت‌های صربستان و رومانی پرداخت.

همین شیوه نگرش مارکسی سبب شد تا آن بخش از احزاب سوسیال دموکرات که توانستند به قدرت سیاسی دست یابند، به توجیه سیاست استعماری در مستعمرات پردازند، زیرا بنا بر باور آن‌ها فقط دولت استعمارگر «متمدن» می‌توانست از بالا و با خشونت خلق‌های «وحشی» و «نیم‌وحشی» مستعمرات را «متمدن» سازد. با این حال حزب سوسیال دموکراسی آلمان با سیاست استعماری امپراتوری آلمان در افریقا به‌شدت مخالفت کرد و برای مقابله با آن در سال ۱۹۰۰ با تصویب قطع‌نامه‌ای اعلان کرد که اصول سوسیال دموکراسی دارای سرشتی ضد استعماری است.

¹⁶⁸ Thörner, Klaus: „Volkgeist und Völkerabfälle“, Jungle World Nr. 13 März 2009

حزب کار انگلیس نیز کم و بیش همچون حزب سوسیال دمکرات آلمان می‌اندیشید. این حزب در دورانی که حکومت را به دست نگرفته بود، همچون سوسیال دمکراسی آلمان مخالف مستعمرسازی سرزمین‌های دیگر بود. اما پس از جنگ جهانی دوم چون به قدرت سیاسی دست یافت، در برنامه دولت خود از «سیاست استعماری سازنده»¹⁶⁹ سخن گفت که شالوده آن بر «شفاف‌سازی منافع خودی»¹⁷⁰ استوار بود. در حرف «منافع بریتانیا» نباید با جنگ و خشونت اقتصادی تحقق می‌یافت، اما در عمل غارت منابع کشورهای مستعمره «ضروری» بود، زیرا بدون مواد خام معدنی و کشاورزی سرزمین‌های مستعمره صنایع بریتانیا نمی‌توانستند با تولید خود بازار جهانی را کنترل کنند.¹⁷¹ به عبارت دیگر، حزب کار بریتانیا «منافع ملی» این کشور را به محور اصلی سیاست استعماری خود بدل ساخت، یعنی با این دید به پروژه «حق تعیین سرنوشت» مردمی که در سرزمین‌های مستعمره می‌زیستند، نگرست. پژوهش‌ها نشان می‌دهند که میان سیاست استعماری حزب کار و حزب محافظه‌کار بریتانیا تفاوت چندانی وجود نداشت. هر دو حزب پس از جنگ جهانی دوم که همراه بود با اوج جنبش‌های استقلال‌طلبانه در سرزمین‌های مستعمره به این نتیجه رسیدند که در عین حفظ سلطه استعماری بریتانیا در مستعمرات باید به تدریج مردم بومی را در اداره سرزمین‌های خویش دخالت داد تا به اصطلاح خلق‌های مستعمره اندک اندک با هنر و دانش حکومت کردن آشنا شوند.¹⁷² به عبارت دیگر، انگلستان می‌خواست همان سیاستی را در مستعمرات خود پیاده کند که اسرائیلیان طبق قرارداد اسلو در مناطق اشغالی فلسطین پیاده کردند، یعنی ایجاد حکومتی خودگردان در بخشی از یک سرزمین که از نقطه نظر مالی-اقتصادی و نظامی کاملاً به دولت استعمارگر وابسته باشد.

به این ترتیب بیش‌تر احزاب سوسیالیست و سوسیال دمکرات اروپا در سیاست کارکردی خود پذیرفتند که انسان‌های کشورهای مختلف با هم برابر نیستند، زیرا برتری فرهنگی مردم کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری بر مردم کشورهای عقب‌مانده، یعنی کشورهایی که در دوران پیش‌سرمایه‌داری به‌سر

¹⁶⁹ konstruktive Kolonialpolitik

¹⁷⁰ Enlightened self-interest

¹⁷¹ Tetzlaff, Rainer; Engel, Ulf: „Navigieren in der Weltgesellschaft“, in „Demokratie und Entwicklung“, Band 58, Seite 16

¹⁷² Leonard, Jörn; Renner, Rolf G.: „Koloniale Vergangenheiten. (Post-) imperialistische Gegenwart“, Wissenschafts-Verlag Berlin, Seite 105

می‌بردند، در آن دوران انکارناپذیر بود. همین نگرش سبب شد تا مردان سیاسی دولت‌های سرمایه‌داری جهان را به «متمدن»¹⁷³ و «غیرمتمدن»¹⁷⁴ تقسیم کنند و به این نتیجه رسند که سلطه دولت‌های پیشرفته سرمایه‌داری بر کشورهای عقب‌مانده به سود خلق هائی است که در این سرزمین‌ها می‌زیند، زیرا فقط با سرمایه‌گذاری دولت‌های استعمارگر می‌توان مناسبات تولیدی کهن را در این سرزمین‌ها به تدریج دگرگون ساخت.

یک نمونه دیگر «جامعه فابیان»¹⁷⁵ به رهبری جورج برنارد شو¹⁷⁶ نویسنده انسان‌دوست و سوسیالیست انگلیسی است. این «جامعه» که در آن برجسته‌ترین روشن‌اندیشان بریتانیا عضو بودند، با دیدن نتایج ویرانگر دومین جنگ در میان مستعمرات اروپائیان در افریقای جنوبی خواستار اشغال و مستعمره‌سازی تمامی سرزمین افریقای جنوبی توسط دولت بریتانیا شد تا از تکرار جنگ‌های ویرانگر در این سرزمین جلوگیری شود. بنا به پیشنهاد این «جامعه» معادن طلای افریقای جنوبی باید در اختیار یک نهاد بین‌المللی از دولت‌های ذی‌نفع قرار داده می‌شد، اما تا زمانی که چنین نهادی به‌وجود نیامده بود، دولت انگلیس می‌بایست از حق بهره‌برداری از این معادن برخوردار می‌بود.¹⁷⁷ دیری نپایید که حزب کار انگلیس نیز از این مواضع پشتیبانی کرد. رامزی مک دونالد¹⁷⁸ که رهبر حزب کار بود، در اثر خود «حزب کار و امپراتوری»¹⁷⁹ مدعی شد که قدرت‌های استعماری باید دموکراسی و پیشرفت را به کشورهای مستعمره صادر کنند.

چنین بینشی هنوز هم در بین سیاست‌ورزان کشورهای «پیشرفته» و «متمدن» رایج است. یک نمونه رفتار گرهارد شرودر¹⁸⁰ است که هفت سال صدراعظم آلمان بود. او که عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان است، پس از رخداد تروریستی 11 سپتامبر 2001 در نیویورک و در دفاع از مصوبه شورای امنیت در حمله ارتش آمریکا و متحدینش به افغانستان مدعی شد که این ترور

¹⁷³ Civilized/ Zivilisiert

¹⁷⁴ Incivilized/Unzivilisiert

¹⁷⁵ Fabian Society

¹⁷⁶ George Bernard Shaw

¹⁷⁷ Sobich, Frank Oliver: „Schwarze Bestien, rote Gefahr. Rassismus und Antisozialismus im deutschen Kaiserreich“, Campus Forschung, 2006

¹⁷⁸ Ramsy Mac Donald

¹⁷⁹ Labour and the Empire

¹⁸⁰ Gerhard Schröder

«جهان متمدن» را نشانه گرفته است و دولت‌های «جهان متمدن» باید در اتحاد با یکدیگر به جنگ «بربریت» و «توحش» بروند. به عبارت دیگر، در این جا نیز فرمول «بربریت» یا «پیشرفت» مارکسی خود را دوباره نمایان ساخت.

همچنین بنا بر آمار سال ۲۰۱۰ بیش از ۵/۲۴ میلیون آمریکایی پیرو دین یهود بوده‌اند که بنا بر معیارهای دولت اسرائیل یهودی تلقی می‌شوند. همچنین جمعیت یهودی تبار اسرائیل در پایان ۲۰۱۱ برابر با ۵/۹ میلیون تن بوده است که ۳۷٪ از آن هنگام تأسیس دولت اسرائیل به این کشور مهاجرت کرده بود. ۳۴٪ دیگر از جمعیت یهودی اسرائیل مهاجرانی هستند که از آن زمان تا به اکنون از اروپا و آمریکا به این کشور کوچیده‌اند. نتیجه آن که اکثریت یهودان اسرائیلی دارای فرهنگ اروپائی و آمریکائی‌اند و به همین دلیل دولت‌های کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری مردم اسرائیل را همچون مردم خود «متمدن» می‌دانند. بنابراین سلطه یهودان بر فلسطینیانی که هنوز در شرایط بدوی می‌زیند، برای این بخش از سیاستمداران غرب امری «طبیعی» است و به همین دلیل آن‌ها بر این گمانند که اسرائیل از منافع «جهان متمدن» در خاورمیانه «عقب‌مانده» دفاع می‌کند و با تهدید دائمی رژیم‌هایی که فاقد پشتیبانی مردمی‌اند، این رژیم‌ها را مجبور ساخته است تا با پیروی از منافع دولت‌های غربی و سکوت در برابر سیاست استعمارگرایانه اسرائیل دوام حکومت‌های خود را تأمین کنند.

کائوتسکی و چالش خودخواستگی

کائوتسکی ۱۹۰۷ در کنگره سوسیالیست‌های اروپا که در شهر اشتوتگارت آلمان برگزار شد، شگفتی خود را از هواداری بخشی از رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان از «سیاست مستعمراتی سوسیالیستی» ابراز کرد، زیرا بنا بر باور او سوسیالیسم و استعمار نافی یکدیگرند. از سوی دیگر میان وظائف سوسیالیست‌ها در میهن خویش و در مستعمرات توفیری وجود ندارد، زیرا هدف سوسیالیست‌ها همیشه و همه جا مبارزه با استثمار سرمایه‌دارسالارانه نیروی کار است. به عبارت دیگر، سوسیالیست‌ها در همه جا باید برای تحقق دموکراسی، دولت رفا و سوسیالیسم مبارزه کنند. اما «سیاست مستعمراتی» هیچ نقطه مشترکی با این خواسته‌ها ندارد. شالوده «سیاست مستعمراتی» اشغال نظامی یک سرزمین و استقرار سلطه نیروئی بیگانه در آن سرزمین است. با این حال برخی از «سوسیالیست‌ها» همچون برنشتاین در آن زمان مدعی بودند که با

پیروی از «سیاست مستعمراتی سوسیالیستی» می‌توان پیشرفت و دموکراسی را در سرزمین‌های مستعمره متحقق ساخت. کائوتسکی بر خلاف این «سوسیالیست‌ها» بر این باور بود که سوسیالیست‌ها باید به خلق‌های عقب‌مانده‌ای که در شرایط بدوی و پیشاسرمایه‌داری می‌زیند، یاری رسانند تا بتوانند به فرهنگ و دانش مدرن دست یابند، زیرا بدون پیشرفت خلق‌های عقب‌مانده تحقق سوسیالیسم به‌مثابه یک پروژه جهانی ناممکن خواهد بود. اما سوسیالیست‌ها برای چنین کم‌کسانی‌ها به «سیاست مستعمراتی سوسیالیستی» نیازی ندارند، زیرا هر گاه «سیاست مستعمراتی» مبتنی بر سلطه باشد، برای گسترش «تمدن» مدرن زبان‌بار خواهد بود. چنین سیاستی در پی نابودی فرهنگ و تمدن مردم بومی گام برخواهد داشت و از آن‌جا که بومیان چون نمی‌خواهند هویت خود را از دست دهند، دیر یا زود در برابر نیروی استعمارگر بیگانه از خود واکنشی قهرآمیز نشان خواهند داد، یعنی جنگ و ویرانی جای همزیستی مسالمت‌آمیز و «سازندگی» را خواهد گرفت. کائوتسکی در سخنرانی خود یادآور شد که «سیاست مستعمراتی سوسیالیستی» نیز نمی‌تواند موجب دگرگونی چنین وضعیتی شود و به همین دلیل سوسیالیست‌ها باید با هرگونه «سیاست مستعمراتی» مخالفت کنند. یک رژیم سوسیالیستی باید با نفی «سیاست مستعمراتی» و دادن آزادی به خلق‌های عقب‌مانده اعتماد آن‌ها را برای همکاری جلب کند.¹⁸¹

اما برنشتاین خلق‌های جهان را به دو گروه سلطه‌گر و سلطه‌شونده تقسیم کرده بود. یک گروه خلق‌هایی بودند که به باور او مانند کودکان نمی‌توانند خود را اداره کنند و بنابراین به آموزش و پرورش نیازمندند و گروه دوم خلق‌هایی را در بر می‌گرفت که باید در نقش آموزگار به خلق‌های بدوی «تمدن» را می‌آموختند. کائوتسکی یادآور شد که اشرافیت و برده‌داران و حاکمان مستبد نیز همیشه شبیه برنشتاین استدلال کرده‌اند. آن‌ها رهبری توده «ناخودگاه» را که حتی باید همچون برده برای اربابان و حاکمان خود بی‌گاری می‌کرد، وظیفه خدادادی خود می‌پنداشتند.¹⁸²

کائوتسکی یک سال پس از برگزاری کنگره سوسیالیست‌های اروپا در

¹⁸¹ Kautsky, Karl: "Die Befreiung der Nationen", Dietz-Verlag, Stuttgart, 1917, Seite 5

¹⁸² Ebenda

رابطه با سیاست سوسیالیست‌ها در قبال مستعمرات دولت‌های سرمایه‌داری «سوسیالیسم و سیاست مستعمراتی» را منتشر کرد و در آن هم‌هی جوانب مثبت و منفی سیاست استعماری دولت‌های سرمایه‌داری را مورد بررسی قرار داد. او در این نوشتار به نام‌های از انگلس اشاره کرد که در آن انگلس نوشته بود مستعمراتی همچون کانادا، استرالیا و افریقای جنوبی که در آن‌ها اروپائیان مهاجر اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهند، دیر یا زود به استقلال دست خواهند یافت. و هرگاه پرولتاریا بتواند قدرت سیاسی را در کشورهای متروپل سرمایه‌داری به‌دست آورد، باید با شتاب در جهت استقلال مستعمراتی که بومیان اکثریت جمعیت آن‌ها را تشکیل می‌دهند، گام بردارد.¹⁸³

باورهای تئوریک کائوتسکی درباره «تعیین سرنوشت» را می‌توان در کتابی یافت که نگارش آن را پس از کنگره سوسیالیست‌ها در اشتوتگارت آغاز کرد. این کتاب در سال ۱۹۱۷ با عنوان «رهائی ملت‌ها»¹⁸⁴ منتشر شد. او در این اثر یادآور شد که برخی از «سوسیالیست‌ها» خواست «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» را برای خلق‌های عقب‌مانده شعاری چرندگونه می‌انگارند، زیرا بر این باورند خلق‌هایی که در سرزمین‌های عقب‌مانده می‌زیند، از توانائی خودگردانی میهن خود برخوردار نیستند. اما همین «سوسیالیست‌ها» با پشتیبانی از «سیاست مستعمراتی سوسیالیستی» تبلیغ می‌کنند که هرگاه سوسیالیست‌ها به قدرت سیاسی دست یابند، می‌توانند در مستعمراتی که از دولت‌های سرمایه‌داری به ارث برده‌اند، «پیش‌رفت و دموکراسی» را توسعه دهند. کائوتسکی در انتقاد به این برداشت یادآور شد که «مبارزه برای دموکراسی» همان «مبارزه برای تعیین سرنوشت خلق» است. او همچنین از هواداران «سیاست مستعمراتی» پرسید آن‌ها چگونه می‌توانند بدون تحقق دموکراسی در سطح ملی در جهت تحقق «دموکراسی جهانی» گام بردارند؟¹⁸⁵

کائوتسکی در همین کتاب موضع برخی از سوسیالیست‌های «چپ» را مورد انتقاد قرار داد که بر این باور بودند تا زمانی که شیوه تولید سرمایه‌داری وجود داشته باشد، خلق‌های مستعمرات از امکان تحقق حق سرنوشت خویش محروم خواهند ماند. به عبارت دیگر، برای این سوسیالیست‌های «چپ» باید نخست

¹⁸³ Marx-Engels-Werke, Band 35, Seite 337

¹⁸⁴ Kautsky, Karl: „Die Befreiung der Nationen“, Dietz-Verlag, 1917, Seite 1

¹⁸⁵ Ebenda, Seite 5

سوسیالیسم تحقق می‌یافت تا خلق‌های مستعمرات بتوانند به حق تعیین سرنوشت خود دست یابند. کائوتسکی این استدلال را وارونه کرد و آشکار ساخت که پیش‌شرط تحقق سوسیالیسم تحقق حق تعیین سرنوشت خلق‌های مستعمرات است، یعنی نخست باید در مستعمرات دمکراسی تحقق یابد که بدون آن تحقق حق تعیین سرنوشت در هیچ گوشه جهان ممکن نیست، تا زمینه برای تحقق سوسیالیسم به‌مثابه یک پروژه جهانی هموار گردد. او یادآور شد که سوسیالیسم پرولتاریا همیشه و در همه جا «سوسیالیسم دمکراتیک» است. به این ترتیب نمی‌توان در مستعمرات بدون دمکراسی سوسیالیسم را به‌وجود آورد و بنابراین هرگاه دمکراسی در این سرزمین‌ها تحقق یابد، چالش حق تعیین سرنوشت خلق‌هایی که در آن مناطق می‌زیند، خودبه‌خود از میان برداشته خواهد شد.¹⁸⁶

به باور کائوتسکی مشکل حق تعیین سرنوشت خلق‌ها در کشورهای توسعه نیافته باید در سپهر دمکراسی بورژوائی حل شود، زیرا بدون حل این بگرنج با نبود و یا کمبود دمکراسی در این سرزمین‌ها روبه‌رو خواهیم بود. بنابراین وظیفه سوسیالیست‌ها آن نیست که حل این مشکل را موکول به تحقق سوسیالیسم نمایند و بلکه باید هم اکنون، یعنی در محدوده مناسبات تولید سرمایه‌داری با قاطعیت برای تحقق چنین حقی مبارزه کنند.

کائوتسکی در همین کتاب یادآور شد «مبارزه پرولتاریا برای دمکراسی به معنای مبارزه بر سر قوای دولتی، یعنی بر سر قدرت سیاسی است.»¹⁸⁷ بنابراین کسانی که مدعی‌اند مبارزه برای تحقق حق تعیین سرنوشت در سپهر مناسبات تولید سرمایه‌داری ناممکن است، در حقیقت مبارزه سیاسی برای دستیابی به دمکراسی و قدرت سیاسی پرولتاریا را ناممکن می‌سازند. در حالی که می‌دانیم فقط با دستیابی پرولتاریا به قدرت سیاسی است که این طبقه خواهد توانست زمینه را برای تحقق سوسیالیسم هموار سازد.

کائوتسکی یادآور می‌شود هر چند بنا بر برداشت مارکسیست‌ها حق تعیین سرنوشت خلق‌ها «حقی طبیعی» نیست، اما با این حال نمی‌توان خواست چنین حقی را نفی کرد، زیرا پرولتاریا نیز جزئی از خلق است و هنگامی که خلقی برای تحقق حق تعیین سرنوشت خویش مبارزه می‌کند، این مبارزه چیز دیگری جز بخشی از مبارزه ره‌ایش پرولتاریا نیست و به همین دلیل سوسیال دمکراسی

¹⁸⁶ Ebenda

¹⁸⁷ Ebenda

باید از مبارزات حق تعیین سرنوشت خلق‌ها پشتیبانی کند. روشن است که برخورداری از یک سلسله حقوق هنوز به معنی برخورداری واقعی از آن حقوق نیست. اما پرولتاریا بدون برخورداری از حقوق سیاسی نخواهد توانست به قدرت سیاسی دست یابد. بنابراین پرولتاریا که اکثریت خلق را تشکیل می‌دهد، هر اندازه از حقوق سیاسی بیش‌تر برخوردار باشد، در مبارزه طبقاتی خود بهتر خواهد توانست درباره سرنوشت خویش تصمیم بگیرد، یعنی آسان‌تر می‌تواند رهایش خود را از بن‌بست‌های جامعه طبقاتی سرمایه‌داری متحقق سازد.

کائوتسکی در این رابطه از «سوسیال دمکرات‌های امپریالیست»¹⁸⁸ سخن می‌گوید، سوسیال دمکرات‌هایی که شهروند کشورهای امپریالیستی هستند و در این کشورها برای تحقق حق تعیین سرنوشت خلق که چیز دیگری جز تحقق و انکشاف دمکراسی نیست، مبارزه می‌کنند، اما تحقق همین حقوق را برای مردمی که در سرزمین‌های مستعمره می‌زیند، در سپهر مناسبات سرمایه‌داری ناممکن می‌دانند. در حقیقت «سوسیال دمکرات‌های امپریالیست»¹⁸⁹ ملت‌ها را به دو گروه تقسیم می‌کنند. یک گروه از «ملت‌های کلان فرهنگ»¹⁹⁰ و گروه دیگر از «خرده ملت‌های ناقص»¹⁹¹ تشکیل می‌شود. «سوسیال دمکرات‌های امپریالیست» بر این باورند که «ملت‌های کلان فرهنگ»، یعنی ملت‌های دولت‌های امپریالیستی از حق ویژه‌ای برخوردارند، یعنی حق دارند بنا بر منافع خویش سرزمین‌های «خرده ملت‌های ناقص» را به مستعمرات خود بدل سازند و خون‌شان را در شیشه کنند.

کائوتسکی همچنین یادآور شد که چنین موضعی با خصلت جهان‌گرایانه سوسیالیسم در تضادی آشکار قرار دارد، زیرا کارگرانی که در دولت‌های

¹⁸⁸ Ebenda, Seite 6

¹⁸⁹ در آستانه جنگ جهانی یکم اکثریت فراکسیون حزب سوسیال دمکرات آلمان در مجلس «رایش‌تاگ» به بودجه جنگ رأی مثبت داد. جناحی از این فراکسیون به رهبری هاینریش کوروف Heinrich Curow با تکیه بر مواضع مارکس و انگلس در رابطه با مخالفت آن دو با حق تعیین سرنوشت خلق‌های «بی‌تاریخ» تنوری «سوسیال امپریالیسم» را تدوین کرد که بنا بر آن، از آن‌جا که طبقه کارگر دولت‌های مختلف جهان در سطح فرهنگی و تولیدی یکسانی نیستند، بنابراین وظیفه طبقه کارگر کشورهای پیش‌رفته و برخوردار از «استعداد فرهنگی» است که حتی با پشتیبانی از جنگی امپریالیستی در جهت منافع خویش بکوشد، زیرا تأمین منافع کارگران پیش‌رفته در خدمت منافع تمامی کارگران جهان و انقلاب جهانی قرار دارد. کائوتسکی در اثر «رهائی ملت‌ها» به شدت با این تنوری ارتجاعی مبارزه کرد.

¹⁹⁰ Die großen Kulturnationen

¹⁹¹ Die verkrüppelten Nationen

مختلف جهان می‌زیند، دارای خواست‌های متفاوت از هم نیستند و بلکه فقط در همکاری و اتحاد با یکدیگر می‌توانند در مبارزه رهایی‌بخش خود از چنبره مناسبات سرمایه‌داری موفق شوند. خصلت جهانی سوسیالیسم نیز از همین وضعیت ناشی می‌شود و بی‌دلیل نبود که مارکس و انگلس در مانیفست شعار «پرولتاریای جهان متحد شوید» را طرح کردند، زیرا فقط مبارزه در سطح جهانی می‌تواند پیروزی و استمرار سوسیالیسم را به مثابه پروژه‌ای جهانی تضمین کند و نه آن که پرولتاریای کشورهای پیشرفته بخواهند برای تأمین خواست‌ها و نیازهای خود بر پرولتاریای کشورهای عقب‌مانده اعمال سلطه کنند و ثروت‌های ملی آن‌ها را به‌تاراج برند.

همین خصلت جهانی سوسیالیسم باید سبب شود تا سوسیال دمکرات‌ها برای همه‌ی خلق‌های جهان حقوق برابری را مطالبه کنند و نه آن که برای برخی خلق‌ها حقوقی بیشتر و برای برخی دیگر از خلق‌های جهان حقوقی کمتر را خواستار شوند. همان‌گونه که در دمکراسی همه‌ی افراد در برابر قانون از حقوقی برابر برخوردارند، در جهانی دمکراتیک نیز باید همه‌ی خلق‌ها در برابر قانون بین‌الملل از حقوقی برابر بهره‌مند باشند. تقسیم خلق‌های جهان به خلق‌هایی که از «استعداد فرهنگی»¹⁹² برخوردارند و خلق‌هایی که فاقد چنین استعدادی هستند، خلق‌هایی که باید آقای جهان باشند و خلق‌هایی که باید سرزمین و نیروی کار خود را به «آقایان جهان» واگذارند، نه فقط با سوسیالیسم وجه مشترکی ندارد، بلکه دستاویزی است برای ادامه و استمرار سیاست استعماری دولت‌های سرمایه‌داری. سرمایه‌داری با این تبلیغات می‌کوشد به کارگران خودی خالی کند که برای برخورداری از رفاه بیشتر باید از سیاست استعماری رژیم‌های سرمایه‌داری پشتیبانی کنند، یعنی باید بپذیرد که سرمایه‌داری خودی از حق استثمار و چپاول خلق‌های دیگر برخوردار است.

کائوتسکی در نقد این اندیشه یادآور شد که چنین برخوردی با حق تعیین سرنوشت خلق‌ها در رابطه بلاواسطه با منافع سرمایه و توسعه رفاه اجتماعی در کشورهای سرمایه‌داری قرار دارد و به هیچ‌وجه منافع و خواست‌های خلق‌های بومی در مستعمرات را مورد توجه قرار نمی‌دهد. چنین نگرشی به حق تعیین سرنوشت خلق‌ها سبب می‌شود تا سوسیال دمکراسی برای مبارزه طبقاتی

¹⁹² Kulturfähigkeit

در جامعه خودی ارزش زیادی قائل نشود، در حالی که مبارزه طبقاتی موتور دگرگونی‌های انقلابی در هر جامعه‌ای است.

به باور کائوتسکی «انقلاب و جنگ دو روشی هستند که با آن می‌توان حق تعیین سرنوشت خلق‌ها را اجرائی کرد.»¹⁹³ او همچنین یادآور شد انگلس در رابطه با حق تعیین سرنوشت خلق‌ها برای انقلاب پرولتری اولویت قائل شد، زیرا با تحقق چنین انقلابی در اروپا حق تعیین سرنوشت خلق‌های این قاره خودبه‌خود متحقق می‌گشت. از سوی دیگر رشد طبقه کارگر سبب شد تا بورژوازی از دستاوردهای انقلابی خود فاصله گیرد، زیرا از تحقق انقلاب پرولتری بیم داشت. هر اندازه طبقه کارگر در کشورهای اروپای غربی بیش‌تر رشد کرد و به نیروی سیاسی تعیین‌کننده‌تری بدل شد، به‌همان اندازه نیز بورژوازی از حق تعیین سرنوشت خلق‌ها فاصله گرفت، زیرا تحقق انقلابی که می‌توانست موجب تحقق چنین حقی گردد، بنا بر تناسب قوای نو، انقلابی پرولتری با مضمونی ضد سرمایه‌داری بود. به این ترتیب بورژوازی به‌جای انقلاب، به جنگ به‌مثابه روش تحقق حق تعیین سرنوشت خلق‌ها گروید. در آلمان بیسمارک در جنگ با فرانسه توانست آلمان را متحد سازد، در ایتالیا ویکتور امانوئل توانست با جنگ رهائی‌بخش ایتالیای مستقل را متحقق سازد و

...

از دید کائوتسکی با آن که پرولتاریا مخالف روش جنگ برای متحقق ساختن حق تعیین سرنوشت است، با این حال هرگاه جنگ‌های بورژوائی موجب دگرگونی مرزها شوند، در آن صورت پرولتاریا باید با تغییراتی که منافع و حق تعیین سرنوشت خلق‌ها را پایمال می‌کنند، مخالفت کند و آن‌جا که چنین تغییری موجب تحقق حق تعیین سرنوشت ملتی می‌گردد، از آن پشتیبانی نماید. به‌عبارت دیگر، سوسیال‌دمکراسی به‌مثابه جنبشی جهانی با تکیه بر اصل حق تعیین سرنوشت خلق‌ها باید همیشه با هر تغییر مرزی مخالفت ورزد که مورد تأیید مردمی که در آن منطقه می‌زیند، نباشد. کائوتسکی سرزمین هر خلقی را منطقه‌ای می‌داند که در آن کار می‌کند و این منطقه الزاماً نباید هم‌گون با منطقه‌ای باشد که در تصاحب یک خلق است و یا بر آن حکومت می‌کند.¹⁹⁴ سوسیال‌دمکراسی با توجه به این اصل آن بخش از مرزهای دولت‌های موجود

¹⁹³ Kautsky, Karl: „Die Befreiung der Nationen“, Dietz-Verlag, 1917, Seite 10

¹⁹⁴ Ebenda, Seite 11

را که در تضاد با حق تعیین سرنوشت خلق ها باشد و همچنین هرگاه اصل تمامیت ارضی یک دولت ناقض حق تعیین سرنوشت یک یا چند خلق باشد را نباید به رسمیت بشناسد، زیرا هدف سوسیال دمکراسی تأیید امپراتوری‌ها و دولت‌هایی نیست که در سده‌های گذشته تاریخ سپهر قدرت خود را با پایمال کردن حق حاکمیت خلق‌های دیگر گسترش داده‌اند. ملاک تعیین کننده برای سوسیال دمکراسی خواست بلاواسطه توده است، یعنی مرزهای دولت‌ها باید نه با جنگ و به‌کار برد خشونت، بلکه در تناسب با نیازها و خواست‌های خلق‌ها تعیین شوند. سوسیال دمکرات‌ها باید خواهان استقلال سرزمین هر خلق و پذیرش تمامیت ارضی دولت‌هایی باشند که در چنین سرزمین‌هایی به‌وجود می‌آیند.

به باور کائوتسکی هر چند سوسیال دمکراسی باید همیشه از حق تعیین سرنوشت خلق‌ها پشتیبانی کند، اما هر خلقی فقط در رابطه بلاواسطه با شرایط تاریخی ویژه خویش می‌تواند به این حق دست یابد. به‌عبارت دیگر، همان‌گونه که سوسیالیسم نمی‌تواند در هر زمانی و در هر کشوری تحقق یابد، بلکه باید شرایط تاریخی برای تحقق آن هموار گردد، به‌همان‌گونه نیز تحقق حق تعیین سرنوشت خلق‌ها بدون پیش‌شرط‌های لازم و ضروری ممکن نیست. به این ترتیب حق تعیین سرنوشت برای خلق‌هایی که در مراحل تاریخی مختلف به‌سر می‌برند، همگون نیست و بلکه هر یک از این خلق‌ها بنا بر وضعیت تاریخی خویش تصور متفاوتی از آن خواهد داشت. چکیده آن که خلق‌هایی که بنا بر شرایط تاریخی خویش بتوانند به ملیت مدرن دست یابند، خواستار حق تعیین سرنوشت خویشند که یکی از عناصر آن تبدیل زبان مادری به زبان سیاسی، یعنی به زبان رسمی دولتی است. به باور کائوتسکی با پیدایش ملیت مدرن خواست تجزیه یک دولت چندخلقی با هدف تحقق دولت مستقل یک یا چند خلق از آن دولت اجتناب‌ناپذیر است.¹⁹⁵

اما ملیت مدرن هم‌زاد شیوه تولید سرمایه‌داری است، یعنی در مرحله معینی از رشد این شیوه تولید پا به‌عرصه تاریخ نهاد. بنا بر باور کائوتسکی با پیدایش «زبان نوشتاری»¹⁹⁶ زمینه برای پیدایش ملیت هموار گشت. مرزهای ملیت اولیه همیشه منطبق با حوزه گسترش «زبان نوشتاری» بود. با پیدایش شیوه

¹⁹⁵ Ebenda, Seite 24

¹⁹⁶ Written language/ Schriftsprache

تولید سرمایه‌داری که همراه با رشد دانش و نیاز به گسترش آموزش و پرورش با هدف تربیت کادرهای فنی متناسب با تولید سرمایه‌دارانه بود، حوزه کارکردی «زبان نوشتاری» سنتی از ژرفای نوئی برخوردار گشت. به این ترتیب «زبان نوشتاری» از انحصار قشر بالائی، یعنی اشرافیت بیرون آمد و به تدریج نخست قشر میانی جامعه و سپس با انکشاف هر چه بیش‌تر مناسبات تولیدی سرمایه‌داری، سرانجام قشر پائینی، یعنی پرولتاریا نیز مجبور به آموختن آن شد. به این ترتیب «زبان نوشتاری» به تدریج به «زبان رسمی» و یا «زبان دولتی» بدل گشت و بنا بر منطق کائوتسکی «از [بطن] جامعه‌ی زبان نوشتاری ملیت مدرن روئید.»¹⁹⁷

شیوه تولید سرمایه‌داری در کنار «زبان نوشتاری» عامل تعیین کننده پیدایش ملیت مدرن است، زیرا در این شیوه تولید همه‌ی طبقات اجتماعی به هم می‌پیوندند که بدون آن تولید صنعتی مدرن ناممکن است. در شیوه تولید پیش‌سرمایه‌داری نیروهای تولیدی فقط در حوزه محلی با هم در ارتباط بودند، زیرا تولید متکی بر خودکفائی به مرادده اجتماعی همه جانبه نیاز نداشت. به عبارت دیگر، روند تولید، روندی گسیخته بود، اما در شیوه تولید سرمایه‌داری روند تولید روندی پیوسته است، یعنی مصرف‌کننده و تولیدکننده به هم پیوسته‌اند، زیرا یکی بدون آن دیگری نمی‌تواند بزیید. همین پیوستگی اقتصادی- اجتماعی سبب می‌شود تا توده خلق، یعنی پرولتاریا و بورژوا- خود را به مثابه یک مجموعه با خواست‌های ملی مشترک درک کند. از بد حادثه نخستین دولت‌هایی اروپائی که توانستند دولت- ملت مدرن را متحقق سازند، به نخستین دولت‌های استعماری مدرن نیز بدل شدند. این دولت‌ها با ارتشی که در آن پرولتاریا به پیاده‌نظام ارتش بدل گشته بود، توانستند مناطق مستعمره را اشغال کنند. همین وضعیت به پرولتاریائی که در سرزمین پدری خود با فقر و تنگدستی روبه‌رو و به حاشیه جامعه رانده شده بود، در مستعمرات احساس تعلق به ملت برتر را می‌کرد، زیرا در مقایسه با مردم بومی مستعمرات از قدرت و حقوق بی‌کرانی برخوردار بود. این احساس همبستگی و به یک ملت برتر تعلق داشتن، سبب کاهش تضادهای طبقاتی میان پرولتاریا و طبقه بورژوا در کشور متروپل می‌شود، زیرا دولت سرمایه‌داری وانست به پرولتاریا بفهماند که بخشی از سود مستعمرات به او نیز می‌رسد.

¹⁹⁷ Kautsky, Karl: „Die Befreiung der Nationen“, Dietz-Verlag, 1917, Seite 15

کائوتسکی اشاره می‌کند که در دمکراسی‌های باستانی دولت در رابطه با دادن آگاهی به‌خلق، تصویب و تنظیم قوانین و سیستم حقوقی خویش نیاز به زبانی داشت که برای همه‌ی افراد و اقوام متعلق به آن خلق قابل فهم می‌بود. به‌همین دلیل نیز دولت- شهرهای یونان همیشه از یک خلق تشکیل می‌شدند که در سرزمینی کوچک در کنار هم می‌زیستند و زبان مشترکی داشتند. اما با پیدایش دولت‌های بزرگ همچون امپراتوری هخامنشی و یا امپراتوری اسکندر کبیر با دولت‌هایی روبه‌روئیم که در سپهر آن‌ها ده‌ها قوم و خلق با زبان‌هایی بسیار متنوع و حتی بیگانه از همدیگر می‌زیستند. در آن دوران این امر زیاد مشکل‌آفرین نبود، زیرا همیشه دبیرانی پیدا می‌شدند که می‌توانستند با آموختن زبان دیوان‌سالاری امپراتوری حوزه قومی خویش را بنا بر فرمان امپراتور اداره کنند. کائوتسکی یادآور می‌شود که حتی در سپهر دولت‌های ملی مدرن نیز چندین خلق با زبان‌های مختلف وجود دارند. بنا بر آمار ۱۸۷۲ در فرانسه بیش از ۲۵۰ هزار تن به زبان اسپانیایی، ۳۵۰ هزار تن به زبان ایتالیایی و یک میلیون تن به زبان بریتنی¹⁹⁸ سخن می‌گفتند. همچنین در مناطق هم‌مرز با بلژیک زبان مادری جمعیت اندکی فلاندرزی¹⁹⁹ بوده است.²⁰⁰

در دولت‌های چندخلقی برای بیرون آمدن از بن‌بست دو راه بیشتر وجود ندارد. یک راه آن است که همچون ایالات متحده آمریکا یک زبان رسمی برگزیده شود، یعنی همه خلق‌ها باید بپذیرند که زبان مادری‌شان زبان رسمی نیست و در نتیجه باید موظف شوند زبان رسمی را بیاموزند و در کنار آن می‌توانند زبان مادری خود را نیز بیاموزند. راه دیگر آن است که سپهر هر دولتی را به سرزمین یک خلق محدود سازیم، یعنی هر خلقی صاحب دولت خود شود. تاریخ اروپا نشان داده است که در رابطه با تعیین مرزهای دولت‌های مدرن نه زبان مادری خلق‌هایی که در سپهر یک دولت می‌زیستند، بلکه «زبان نوشتاری» مشترک چند خلق به عامل تعیین‌کننده بدل شد، یعنی خلق‌هایی که از یک «زبان نوشتاری» مشترک استفاده می‌کردند، در دولت مدرن به یک ملت بدل گشتند. در دوران پیشاسرمایه‌داری نه مردم، بلکه دیوان‌سالاری خلق‌های مختلفی که در سپهر یک امپراتوری با هم می‌زیستند، در ارتباط با نیازهای اداری «زبان رسمی» را تعیین کردند. در این سرزمین‌ها مردم بومی به زبان

¹⁹⁸ Bretagne

¹⁹⁹ Flämisch

²⁰⁰ Kautsky, Karl: „Die Befreiung der Nationen“, Dietz-Verlag, 1917, Seite 18

مادری خود سخن می‌گفتند و فقط دیوان‌سالاری ایالتی بر «زبان رسمی»، یعنی «زبان نوشتاری» تسلط داشت. نوع دیگر آن بود که خلق حاکم زبان مادری خود را به «زبان رسمی» دولت چندخلقی تبدیل می‌کرد و کاربرد زبان‌های بومی در حوزه اداری و آموزش و پرورش را ممنوع می‌نمود. از این روش عرب‌ها، اسپانیایی‌ها، پرتغالی‌ها و در مواردی حتی انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها در مستعمرات خود بهره گرفتند.

کائوتسکی در رابطه با نظریه «خلق‌های تفاله» انگلس تئوری ویژه‌ای را عرضه می‌کند. بنا بر باور او سرمایه همیشه در تلاش کاستن هزینه تولید است و به‌همین دلیل می‌کوشد با بهره‌گیری از دستاوردهای دانش و با به‌کارگیری ماشین‌های تولیدی پیشرفته از هزینه مزد کار، یعنی سرمایه متغیر بکاهد. در دورانی که او می‌زیست، اما دائماً به حجم سرمایه‌گذاری در حوزه تولید صنعتی افزوده می‌شد و در نتیجه چون بیش‌تر تولید می‌شد، در نتیجه کارگران مازادی که بیکار می‌شدند، با شتاب جذب صنایع نو می‌شدند و در کشورهایی که نیاز به نیروی کار بیش‌تر از آن بود، نیروی کار از مهاجرینی که از کشورهای مستعمره و یا عقب‌مانده به کشورهای صنعتی می‌آمدند، تأمین می‌شد. به این ترتیب سرزمین‌های عقب‌مانده که دارای ساختار تولیدی کشاورزی بودند، بهترین استعدادهای خود را از دست می‌دادند، زیرا این افراد جذب بازار کار اروپا و ایالات متحده آمریکا می‌شدند. با رفتن این نیروها به شتاب فقر فرهنگی و عقب‌ماندگی این سرزمین‌ها افزوده می‌شد و به این ترتیب چنین خلق‌هایی سرنوشتی جز نابودی نداشتند و به‌همین دلیل بدون کمترین مقاومتی به‌تدریج جذب دولت‌های چندملیتی پیشرفته‌تر می‌گشتند، زیرا بنا بر مناسبات درونی خویش از استعداد تنها و مستقل زیستن محروم گشته بودند. به باور کائوتسکی مارکس و انگلس خلق‌هایی چون برتون‌ها در فرانسه، باسک‌ها²⁰¹ در اسپانیا، لاینرها²⁰² در تیرول²⁰³، سورب‌ها²⁰⁴ و وندها²⁰⁵ در پروس و ساکسن را که در چنین وضعیت دهشتناکی قرار داشتند، «خلق‌های تفاله» نامیدند.²⁰⁶ بنا بر باور کائوتسکی «خلق‌های تفاله» با جذب شدن در دولت-ملت‌های مدرن دیر یا زود

²⁰¹ Basken

²⁰² Ladiner

²⁰³ Tirol

²⁰⁴ Sorben

²⁰⁵ Wenden

²⁰⁶ Kautsky, Karl: „Die Befreiung der Nationen“, Dietz-Verlag, 1917, Seiten 19-20

باید هویت و موجودیت خود را از دست می‌دادند و از عرصه روزگار محو می‌شدند. اما تاریخ در برخی از موارد نادرستی برداشت کائوتسکی را نشان می‌دهد. برای نمونه در اسپانیا باسک‌ها به‌جای جذب شدن در دولت-ملت مدرن اسپانیا هم‌اینک برای تحقق دولت مستقل خویش مبارزه می‌کنند.

نگاهی به تاریخ اروپای سده ۱۹ نشان می‌دهد که از یکسو خرده-پادشاهی‌های آلمان در سال ۱۸۷۰ در کاخ ورسای امپراتوری آلمان را تأسیس کردند و در همین سده چند دولت دست‌نشانده کوچک به دولت ملی و مستقل ایتالیا تبدیل شدند و همچنین در شبه جزیره بالکان چند دولت مستقل به‌وجود آمدند. در عوض در همین دوران اختلافات قومی-زبانی سبب شد تا در سال ۱۸۳۰ بلژیک از هلند جدا شود و در سال ۱۸۶۷ مجارستان نیمه استقلالی از اتریش بیابد و در سال ۱۹۰۵ نیز نروژ از سوئد جدا و به دولتی مستقل بدل گردد.

به باور کائوتسکی قانون انباشت سرمایه نه فقط موجب پیدایش انحصارهای سرمایه‌داری می‌گردد، بلکه همچنین سبب جذب دولت‌های کوچک عقب‌مانده به دولت‌های بزرگ پیش‌رفته می‌گردد.²⁰⁷ با این حال، آنچه برای ادامه زیست و انکشاف سرمایه از اهمیت برخوردار می‌باشد، نه گسترش مرزهای یک دولت، بلکه گسترش مراوده اقتصادی میان دولت‌ها است. البته تا زمانی که سیاست گمرکی محافظت از بازار ملی وجود داشت، برای سرمایه‌داری ملی گسترش مستعمرات و ضمیمه‌سازی سرزمین‌های همسایه با هدف گسترش مرزهای ملی تلاشی بود برای دستیابی به سهم بزرگتری از بازار جهانی. اما با گسترش راه‌های بازرگانی و مراوده میان دولت‌ها به‌تدریج گمرگ‌های حفاظتی از بین رفتند و در نتیجه نیاز به گسترش مرزهای ملی نیز اهمیت خود را از دست داد.

چکیده آن که بنا بر باور کائوتسکی خلق‌هایی که در دولت‌های چند خلقی که از دوران پیش‌سرمایه‌داری وجود داشته‌اند، زندگی می‌کنند، با گسترش روند شیوه تولید سرمایه‌داری در این کشورها و به‌ویژه با گسترش سیستم آموزش و پرورش همگانی به تدریج در پی یافتن هویت ملی خویش گام خواهند نهاد که مهم‌ترین عنصر آن زبان مادری است. این خلق‌ها بنا بر انکشاف هویت فرهنگی و ملی خود دیر یا زود خواهان تبدیل زبان مادری خویش به زبان سیاسی، یعنی

²⁰⁷ Ebenda, Seite 22

به زبان رسمی خواهند شد و به این ترتیب در جهت تحقق حق سرنوشت خویش گام برخواهند داشت که اوج آن جنبش تجزیه‌طلبانه با هدف ایجاد دولت ملی خواهد بود.²⁰⁸

تئوری ملیتی اتو باوئر

اتو باوئر²⁰⁹ همچون کائوتسکی اتریشی و سوسیال دمکرات بود. او از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۴ معاون رهبر حزب سوسیال دمکرات اتریش و در دوران کوتاهی که سوسیال دمکرات‌های اتریش در حکومت سهیم بودند، چند ماهی وزیر امور خارجه بود.

اتو باوئر یکی از تئورسین‌های برجسته جناح «مارکسیسم اتریشی»²¹⁰ بود. او در رابطه با مشکلاتی که امپراتوری چند خلقی اتریش با آن مواجه بود، ۱۹۰۷ کتابی با عنوان «مسئله ملیت‌ها و سوسیال دمکراسی»²¹¹ انتشار داد. او در این کتاب برخلاف کائوتسکی که زبان مادری را زیرساخت ملیت و تحقق زبان مشترک را شالوده ملت مدرن پنداشته بود، با اشاره به این نکته که انگلیسی‌ها و ایرلندی‌ها و یا صرب‌ها و کروآت‌ها با آن که دارای زبان مشترکند، اما خود را یک ملت نمی‌دانند، به این نتیجه رسید که نه فقط زبان مشترک، بلکه عوامل دیگری باید سبب پیدایش ملت شوند. او که خود یهودی‌تبار بود، در همین کتاب مدعی شد هر چند یهودان در سراسر جهان پراکنده‌اند و دارای زبان مشترکی نیستند، اما چون آموزش‌های دینی خود را به زبان عبری می‌آموزند، به «منش ویژه مشترکی» دست می‌یابند که فقط ملیت‌ها می‌توانند از آن برخوردار شوند.²¹² او همچنین بر این باور بود که عوامل مختلفی همچون وجود «جامعه طبیعی»²¹³ می‌تواند سبب پیدایش «منش مشترک»²¹⁴ بین افراد و اقوامی گردد که در حوزه جغرافیایی ویژه‌ای می‌زیند. «منش مشترک» در اندیشه باوئر یکی از عوامل تعیین‌کننده پیدایش ملیت و ملت بود.²¹⁵ کائوتسکی بر خلاف باوئر بر

²⁰⁸ Ebenda, Seite 24

²⁰⁹ Otto Bauer

²¹⁰ Austromarxismus

²¹¹ Bauer, Otto: „Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie“, Wien 1907, Verlag Ignaz Brand

²¹² Ebenda, Seiten 318-332

²¹³ Natural Community/ Naturgemeinschaft

²¹⁴ Character Community/ Charaktergemeinschaft

²¹⁵ Bauer, Otto: „Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie“, Seite 3

این باور بود که هر چند اسطوره‌های مشترک سبب پیوست افراد و اقوام مختلف به هم می‌شوند، اما اسطوره‌ها و سنت‌های مشترک می‌توانند در طول تاریخ در بین برخی از اقوام رنگ ببازند و جای خود را به عادات و سنت‌های نوئی دهند که با عادات و سنت‌های دیگر اقوامی که در محدوده «جامعه طبیعی» می‌زیند، توفیر داشته باشد. در چنین وضعیتی با تنوع عادات و آداب بین این افراد و اقوام روبه‌رو می‌شویم و بنابراین تنها عاملی که می‌تواند آن‌ها را به هم ببیوندد، فقط زبان مشترک خواهد بود.²¹⁶

نزد باوئر ملت فرآورده آن «منش اجتماعی» است که از «سرنوشت مشترک»²¹⁷ روئیده شده باشد، روندی که بنا بر باور او سبب پیدایش «جامعه فرهنگی»²¹⁸ خواهد گشت که فرآورده آن «انسان و جامعه متمدن» خواهد بود.²¹⁹ با این حال باوئر یادآور شد که طبقه کارگر بدون تحقق سوسیالیسم هیچ‌گاه نخواهد توانست به «جامعه فرهنگی ملی» دست یابد، زیرا خلق که در برگزیده همه‌ی طبقات اجتماعی است، فقط در سوسیالیسم می‌تواند به «فرهنگ ملی» دست یابد که بازتاب دهنده خواست‌های مشترک همه طبقاتی است که در روند فروپاشی قرار دارند. بنا بر بینش باوئر خلق تازه پس از تحقق «فرهنگ ملی» می‌تواند به «ملت» بدل گردد.²²⁰

در اندیشه باوئر سوسیال دمکراسی برای تحقق این هدف باید از سیاست «تکامل ملی» پیروی کند، یعنی باید تمامی خلق را در «جامعه فرهنگی» سهیم سازد تا تمامی لایه‌های خلق بتوانند در آفرینش «فرهنگ ملی» نقشی واقعی داشته باشند، وگرنه پروژه «منش مشترک» که باید از سرشتی ملی برخوردار باشد، تحقق نخواهد یافت. او چنین سیاستی را سیاست «تکاملی» می‌نامد، زیرا با پیروی از آن نباید در پی حفاظت از منش‌های ویژه‌ای که در بطن تاریخ یک خلق به‌وجود آمده‌اند، بود و بلکه باید خواهان فراروی از آن شد تا بتوان روند تکاملی جامعه را با نیازهای زمانه منطبق ساخت.²²¹ با این حال او بر این باور بود که چنین تکاملی سبب نزدیکی منش‌های مشترک ملت‌های مختلف نخواهد

²¹⁶ Kautsky, Karl: "Die Befreiung der Nationen", Dietz-Verlag, Stuttgart, 1917, Seite 32

²¹⁷ Common destiny/ Schicksalgemeinschaft

²¹⁸ cultural Community/ Kulturgemeinschaft

²¹⁹ Ebenda, Seiten 98- 99

²²⁰ Ebenda, Seite 150

²²¹ Ebenda, Seite 146

شد و بلکه هر ملتی همچنان خصیصه‌های ویژه خود را حفظ خواهد کرد.²²² در باور باوئر هنگامی که فردیت کسانی که در یک «جامعه طبیعی» می‌زیند و توانسته‌اند در همپاری با هم تمدن و فرهنگ مشترکی پدید آورند، این هویت خصلتی اجتماعی می‌یابد و هرگاه آن افراد خود را هم‌سرنوشت بدانند، در آن صورت ملت پدیدار می‌گردد.²²³

در عین حال باوئر کوشید میان «ملت» و «سوسیالیسم» رابطه‌ای دیالکتیکی برقرار سازد. به باور او «سوسیالیسم چیز دیگری نیست جز کشاندن تمامی خلق به جامعه فرهنگی ملی، دستیابی ملت به خودخواستگی کامل و تمایز فزاینده معنویت ملت‌ها از هم.»²²⁴ او در عین حال مدعی بود که با تحقق «سوسیالیسم دمکراتیک تمامی مردم می‌توانند جذب جامعه فرهنگی ملی گردند.»²²⁵ به عبارت دیگر، با تحقق سوسیالیسم ملت می‌تواند خودگردانی و خودخواستگی خود را بر روند تکامل فرهنگی جامعه گسترش دهد.

بررسی این جنبه از تئوری ملیت باوئر نشان می‌دهد که میان اندیشه او و کائوتسکی توفیر زیادی وجود دارد. نخست آن که باوئر از «دستیابی ملت به خودخواستگی کامل» سخن می‌گوید. در اندیشه باوئر «خودخواستگی کامل» زمانی متحقق خواهد شد که تنظیم زندگی اقتصادی جامعه به عملی آگاه بدل گردد، عملی که بر «منش ملی» تأثیر می‌نهد و موجب می‌شود تا جامعه به مضمون «منش ملی» خویش آگاه گردد و در جهت دگرگونی آن بکوشد تا بتواند تاریخ آینده خویش را بسازد.²²⁶ به این ترتیب باوئر میان سوسیالیسم و ملت ارتباطی ضروری برقرار کرد، زیرا هم ملت و هم سوسیالیسم پدیده‌هایی مدرن هستند که با پیدایش شیوه تولید سرمایه‌داری پا به عرصه تاریخ نهاده‌اند. اما همه‌ی چیزهای مدرن ضرورتاً نباید به هم پیوسته و در ارتباط با هم باشند. با پیدایش ملت، مردمی که دارای هویت‌های محلی و بومی بودند، باید هویتی مشترک می‌یافتند. دولت پدیده‌ای است برای رشد سرمایه‌داری با هدف تحقق بازار ملی. سوسیالیسم به‌ارونه آن، پدیده‌ای است که دوران فروپاشی شیوه تولید سرمایه‌داری را برمی‌نمایاند و می‌خواهد مناسباتی فراسوی سرمایه‌داری را

²²² Ebenda, Seite 89

²²³ Ebenda, Seite 94

²²⁴ Ebenda, Seite 94

²²⁵ Ebenda, Seite 88

²²⁶ Ebenda, Seite 91

متحقق سازد. یکی در آغاز و دیگری در پایان روند شیوه تولید سرمایه‌داری پدید می‌آیند و به‌همین دلیل کارکردشان از هم متفاوت خواهد بود.

بنا بر آموزش‌های «مانیفست» طبقه کارگر هر کشوری با به‌دست آوردن قدرت سیاسی می‌تواند تفاوت خلق و ملت را از میان بردارد و با یکی ساختن این دو پدیده خود را «به صورت ملت درآورد.»²²⁷ دیگر آن که ملت بدون در اختیار داشتن نهادهای اجتماعی تعیین‌کننده همچون دولت، نمی‌تواند گام عملی مهمی در جهت تحقق سوسیالیسم بردارد. در آن دوران سوسیال دموکرات‌ها همچون مارکس و انگلس می‌پنداشتند که پرولتاریا با کسب قدرت سیاسی می‌تواند با ایجاد صنایع دولتی و رقابت این صنایع با صنایع خصوصی زمینه را برای از بین رفتن مالکیت شخصی هموار سازد، زیرا هنوز این پندار وجود داشت که صنایع دولتی می‌توانند کالاهای خود را با کیفیتی بهتر و ارزان‌تر تولید کنند. تجربه «سوسیالیسم واقعاً موجود» آشکار ساخت که بوروکراسی دولتی از استعداد هدایت صنایع مدرن برخوردار نیست و حتی تجربه‌های سندیکاها در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری در حوزه بانکداری و تولید مسکن ارزان برای کارگران، همه جا با شکست روبه‌رو شده است، زیرا این نهادها باید بنا بر قانون ارزش سرمایه‌ فعالیت می‌کردند. فراتر از آن، تا زمانی که تولید ملی به بازار جهانی وابسته باشد، دولت سوسیالیستی در یک کشور مجبور است تولید خود را با مکانیسم و نیازهای بازار جهانی منطبق سازد و در نتیجه گام نهادن در جهت سوسیالیسم برای چنین دولتی بسیار دشوار خواهد بود. کائوتسکی در اثر خود «رهائی ملت‌ها» نشان داد که در جنگ جهانی یکم دولت‌هایی که از نقطه‌نظر اقتصادی به‌هم وابسته بوده‌اند، با هم در یک جبهه جنگ قرار داشتند.²²⁸ فراتر از آن، کائوتسکی در همین اثر خود به این نکته بسیار مهم اشاره کرد که با پیدایش بازار جهانی، نه فقط مبارزه طبقاتی، بلکه همچنین سازمان‌دهی تولید سوسیالیستی فقط هنگامی به پیروزی دست خواهند یافت که خصلت محلی و ملی خود را از دست دهند و در عوض به پدیده‌ای با خصلتی جهانی بدل گردند. به باور او تحقق چنین پروژه‌ای «کار آگاهانه جامعه‌ای سازمان‌یافته» از دولت‌های متحد جهانی است که دارای تمدن و فرهنگ

²²⁷ مارکس، کارل؛ انگلس، فریدریش: "مانیفست حزب کمونیست: به فارسی، چاپ پکن، 1972، صفحه 64

²²⁸ Kautsky, Karl: "Die Befreiung der Nationen", Dietz-Verlag, Stuttgart, 1917, Seite 34

پیشرفته‌اند و «نه دولتی منزوی تا چه رسد به ملیتی منزوی.»²²⁹ اگر از این منظر به روند تحقق سوسیالیسم نگاه کنیم، در آن صورت باید بپذیریم که پروژه سوسیالیسم به‌خاطر سرشت جهانی‌اش در تضاد آشکار با حاکمیت ملی یک دولت و همچنین پروژه «خودخواستگی کامل ملت‌ها» قرار دارد، یعنی سوسیالیسم می‌تواند پس از نابودی دولت ملی و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها کار خود را آغاز کند.

به باور کائوتسکی و باوئر سوسیالیست‌ها باید تا زمانی که پروژه سوسیالیسم تحقق نیافته است، در جهت تحقق حق خودخواستگی خلق‌ها و یا ملیت‌هایی که از چنین حقی محرومند، مبارزه کنند، زیرا در دموکراسی نه فقط همه افراد، بلکه همچنین همه خلق‌ها و ملیت‌ها و ملت‌ها باید از حقوقی برابر برخوردار باشند. فقط زمانی که همه‌ی افراد و خلق‌ها و ملیت‌های جهان از چنین حقی برخوردار شوند، بشریت می‌تواند به برابر حقوقی بین‌المللی دست یابد و این خود گامی است در جهت تحقق سوسیالیسم به مثابه پروژه‌ای جهانی.

نکته دیگری که باوئر به آن اشاره می‌کند آن است که دموکراسی و سوسیالیسم سبب افزایش توفیرهای فرهنگی میان خلق‌ها و ملیت‌ها می‌شود.²³⁰ در رابطه با این تز از یکسو می‌توان گفت که با گسترش مناسبات تولیدی سرمایه‌داری در جهان به تدریج به تعداد کشورهایانی که دارای ساختار دموکراسی هستند، بسیار افزوده شده است، هر چند در بسیاری از کشورهای عقب‌مانده دموکراسی هنوز از ژرفا برخوردار نیست و همچون نهالی جوان ساقه‌اش می‌تواند در برابر بادهای حوادث بشکند و ریشه‌اش بخشکد. از سوی دیگر هر اندازه به مراوده بازرگانی، فرهنگی و اطلاعاتی میان ملت‌ها افزوده شود، بسیاری از توفیرها میان خلق‌ها و ملیت‌ها از میان برداشته می‌شود. امروز که تولید سرمایه‌داری بازار جهانی را در زیر سیطره خود دارد، همه جا می‌توان کالاهای مصرفی و فرهنگی مشابه‌ای را خرید و فروخت. فیلم‌های هالیوود در بیش‌تر کشورهای جهان تماشاکننده دارد و به‌همین گونه مردان و زنان کشورهای مختلف جهان با تمامی توفیرهای فرهنگی خویش شلوار لی²³¹ به پا می‌کنند. همچنین ترکیب و قیافه شهرهای جهان تقریباً شبیه هم شده است و چنین

²²⁹ Ebenda, Seite 34

²³⁰ Bauer, Otto: „Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie“, Seite 92

²³¹ Lee Jeans

شهرهائی فقط با حفظ بناهای تاریخی خویش می‌توانند هویت گذشته و حال خود را حفظ کنند. اصفهان بدون آثار باستانی‌اش شبیه دیگر شهرهای ایران است که طی سال‌های اخیر از روستائی کوچک به شهری بزرگ و یا به کلان‌شهری بدل شده‌اند، چرا که شهر و ساختمان‌سازی بنا بر استانداردهای جهانی که نتیجه پیشرفت دانش جهانی است، انجام می‌گیرند. شبیه آسمان‌خراش‌های دوبی را می‌توان در چین، مسکو، مالزی و حتی لندن نیز یافت. همچنین مواد ساختمانی نیز امروزه به کالاهائی جهانی بدل شده‌اند. به همین گونه است سیستم آموزش و پرورش، وسائل ارتباط جمعی، وسائل نقلیه و بسیاری دیگر از ابزارها و نهادهای زندگی فردی و اجتماعی. هر چند جهان همچنان به کشورهای غنی و فقیر تقسیم شده است به گونه‌ای که در کشورهایی چون لوکزامبورگ و قطر میانگین درآمد سرانه برابر با ۱۰۶ هزار دلار در سال است و در عوض در کشورهائی چون بروندی و جمهوری دموکراتیک کنگو مردم باید با درآمد میانگینی برابر با ۲۴۰ دلار در سال بزیند، با این حال تفاوت‌های فرهنگی و مصرفی میان خلق‌های جهان نسبت به صد سال پیش بسیار کمتر گشته است، یعنی سویه حرکت جهان در جهت کاهش توفیرهای فرهنگی میان خلق‌ها و ملت‌ها است و نه برعکس. پس، هنگامی که در روند مناسبات سرمایه‌داری از تفاوت‌های فرهنگی خلق‌ها و ملت‌ها کاسته می‌شود، چگونه می‌توان به این نتیجه رسید که در سوسیالیسم به این گونه توفیرها افزوده خواهد شد؟

شعار «پرولتاریای جهان متحد شوید» پس از انتشار «مانیفست» به شعار سوسیالیست‌های جهان بدل گشت. پس هرگاه روند انکشاف جهان به گونه‌ای باشد که به دامنه توفیرهای فرهنگی میان خلق‌ها و ملت‌های جهان افزوده شود، زمینه برای چنین اتحادی ناممکن خواهد شد، زیرا در دوران سرمایه‌داری به‌جای آن که مبارزه طبقاتی از شکوفائی برخوردار گردد، هر خلقی و هر ملتی خود را در پیله ویژگی‌های فرهنگی خویش پنهان خواهد ساخت و یا آن که ارزش‌های فرهنگی خود را به‌مثابه بهترین و والاترین ارزش‌ها و معیارهای زندگی بشری خواهد پنداشت. در حال حاضر شاهد چنین تلاش‌هایی از سوی برخی محافل سرمایه‌داری هستیم که ساموئل هانتینگتن یکی از نمونه‌های برجسته آن بود. او در کتاب «جنگ فرهنگ‌ها»²³² تئوری تضادهای فرهنگی میان خلق‌های جهان را جانشین تئوری مارکسیستی مبارزه طبقاتی و تضاد

²³² Huntington, samuel P.: „Kampf der Kulturen“, Europaverlag, Wien, 1997

آنتاگونستی میان اردوگاه سرمایه‌داری و «سوسیالیسم واقعاً موجود» ساخت. بنا بر باور او با فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، هر چند تاریخ جهانی به پایان خود نرسیده است، اما تضاد میان حوزه‌های فرهنگ جهانی به تضاد عمده جهان بدل شده است و این تضاد سرنوشت آینده بشریت را تعیین خواهد کرد. او در این کتاب جهان را به چند اردوگاه فرهنگی تقسیم کرد که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از حوزه‌های فرهنگی- تمدنی مسیحی- یهودی، اسلامی، چینی و هندوئی. او مدعی شد که سلطه اقتصادی غرب به سلطه فرهنگی غرب وابسته است و هرگاه غرب سلطه فرهنگی خود بر جهان را از دست دهد، در آن صورت سلطه اقتصادی، سیاسی و نظامی خود را نیز به خطر خواهد انداخت. هر چند بسیاری از مردان سیاسی غرب تئوری هانتینگتن را نفی می‌کنند، اما هم‌زمان ارزش‌های اخلاقی- دینی مسیحی- یهودی را که بخشی از آن در خدمت استثمار سرمایه قرار دارد، به‌مثابه ارزش‌های «جهان‌شمول» به مردمی که در دیگر حوزه‌های فرهنگی جهان می‌زیند، عرضه می‌کنند و از آن‌ها می‌خواهند زندگی خود را با نفی ارزش‌های بومی- تاریخی خویش بر اساس ارزش‌های وارداتی از غرب سازمان‌دهی کنند. برای نمونه خانم آنگلیکا مرکل²³³، صدراعظم آلمان و برخی دیگر از رهبران سیاسی اتحادیه اروپا مخالف عضویت ترکیه به این اتحادیه‌اند، زیرا در آن‌صورت گویا سیستم ارزشی حاکم در اتحادیه اروپا به‌خاطر اسلامی بودن فرهنگ و تمدن مردم ترکیه دچار بحران خواهد شد.

تفاوت دیگری نیز میان اندیشه‌های کائوتسکی و باوئر وجود دارد. نزد کائوتسکی زبان مشترک شالوده ملیت را تشکیل می‌دهد، در حالی که در باور باوئر ملیت از «سرنوشت مشترک» ناشی می‌شود که در عین حال منشاء پیدایش منش و فرهنگ جمعی نیز می‌گردد. باوئر در عین حال می‌پندارد که در جامعه طبقاتی، هر طبقه‌ای دارای ویژگی‌های خویش است که او را از طبقات دیگر جامعه جدا می‌سازد.²³⁴ بنابراین در باور او از یکسو طبقات متضاد یک جامعه با هم دارای «سرنوشت مشترک» هستند و از سوی دیگر هر یک از طبقات آن جامعه چون از ویژگی‌هایی برخوردار است، پس با دیگر طبقات همان جامعه دارای وجوه مشترک نیست و نمی‌تواند با آن‌ها دارای «سرنوشت مشترک»

²³³ Angelika Merkel

²³⁴ Bauer, Otto: „Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie“, Seite 113

باشد. کائوتسکی با برجسته ساختن این تضاد در اندیشه باوئر نشان داد که فقط آنچه می‌تواند منشاء ملیت باشد، فقط زبان مشترک است که همه طبقات یک ملیت به آن سخن می‌گویند، یعنی زبان همه افراد، گروه‌ها، اقشار و طبقات یک ملیت را به هم می‌پیوندد و آن‌ها را به یک پیکر بدل می‌سازد. باوئر بر این باور بود که مرادوه اجتماعی میان اقشار و طبقات مختلف سبب پیدایش «سرنوشت مشترک» می‌گردد و کائوتسکی یادآور شد که مرادوه طبقاتی مرادوه‌ای دشمنانه است، زیرا هنگامی که یک طبقه در پی استثمار طبقه دیگری است، پس چگونه می‌تواند از درون چنین مرادوه‌ای «سرنوشت مشترک» بروید؟²³⁵

بنابراین می‌توان به این نتیجه رسید که در کنار زبان مشترک، فقط وضعیتی که همه‌ی طبقات یک جامعه در آن قرار دارند، می‌تواند بر مردم تأثیر مشترک نهد. هوای گرم جنوب ایران سبب شده است تا میان مردمی که در این بخش از ایران می‌زیزند، هر چند که دارای زبان‌های گوناگونی‌اند و هر چند که به طبقات مختلف جامعه تعلق دارند، اما آداب و رفتار مشترکی به‌وجود آید و همین گونه است در شمال ایران. هوای بارانی و سرد آن سرزمین‌ها موجب آداب و رفتار متناسب با آن آب و هوا در این مناطق گشته است. بنابراین، «سرنوشت مشترک» فقط هنگامی می‌تواند پدید آید که مردمی که به طبقات مختلف ملیت تعلق دارند، خود را در وضعیت مشابه‌ای ببینند. هنگامی که به سرزمینی حمله نظامی می‌شود، به‌شرطی که همه طبقات متعلق به آن جامعه خود را در خطر ببینند، با هم خواهند کوشید از اشغال سرزمین مشترک خویش جلوگیری کنند. در چنین هنگامی مردم آن سرزمین دارای «سرنوشت مشترک» خواهند بود. اما در مواردی در تاریخ هم دیده شده است که در هنگام حمله ارتش بیگانه‌ای به یک سرزمین، بخشی از آن جامعه و به ویژه روستائیان زحمتکش و تحت استثمار از شرکت در جنگ دفاعی خودداری کردند، زیرا می‌پنداشتند با دگرگونی حاکمیت موجود می‌توانند از وضعیت بد خویش رها شوند. روشن است که در چنین وضعیتی طبقات متعلق به یک ملیت با هم دارای «سرنوشت مشترک» نخواهند بود. بنا براین می‌توان نتیجه گرفت «آن‌جا که تمامی یک ملت تحت شرایط مشابه‌ای زندگی کند، در آن‌صورت نوعی منش ملی را انکشاف

²³⁵ Kautsky, Karl: "Die Befreiung der Nationen", Dietz-Verlag, Stuttgart, 1917, Seite 39

عامل دیگری را که باوئر در رابطه با پیدایش هویت یک ملیت مورد توجه قرار داد، عامل «فرهنگ ملی» است. در اندیشه باوئر «فرهنگ ملی» فقط فرهنگی را که توسط یک خلق به وجود آمده است، در بر نمی‌گیرد و بلکه از آن فراتر می‌رود. بنا بر باور او فرهنگ هر ملیتی از دو بخش تشکیل می‌شود. بخشی که خود آن ملیت آن را به وجود آورده است. این بخش بنا بر بررسی باوئر بخش کوچکی از فرهنگ هر ملیت را تشکیل می‌دهد. بخش دیگر از فرهنگ هر ملیت از عناصری تشکیل شده است که آن‌ها را می‌توان در فرهنگ هر ملیت دیگری نیز یافت، یعنی هر ملیتی بخشی از فرهنگ خود را از فرهنگ‌های دیگر اقتباس کرده و آن عناصر را با نیازهای خود منطبق ساخته و به آن داده‌های فرهنگی چهره ملی داده است. بنابراین فرهنگ هر ملیتی دارای نهادها و عناصر بسیار مشترک با فرهنگ دیگر خلق‌ها و ملیت‌ها است. باوئر در بررسی‌های خود این بخش از فرهنگ ملی را «دریافت ملی»²³⁷ نامید.²³⁸ البته پژوهش‌گران کنونی بر این باورند که فرهنگ ملی فقط نزد ملت‌هایی که از نظر تعداد بسیار اندک‌اند و در منطقه کوچکی می‌زیند، می‌تواند به «دریافت ملی» بدل گردد، وگرنه دولت‌هایی که دارای سرزمین‌های پهناورند و در آن‌ها چندین خلق و ملیت می‌زیند، هر یک از این خلق‌ها و ملیت‌ها «دریافت ملیتی» خود را به وجود می‌آورد و از مراد آن‌ها در سپهر دولت «دریافت ملی» مشترک می‌تواند به وجود آید و حتی به «منش ملی» بدل گردد که شباهت اندکی با «دریافت ملیتی» خواهد داشت.

چکیده آن که تئوری باوئر مبنی بر این که رشد بازار جهانی و حرکت جامعه جهانی به‌سوی سوسیالیسم می‌تواند سبب افزایش توفیرهای فرهنگی میان ملیت‌ها گردد، نظری نادرست است، زیرا هم اکنون می‌توان دید که چگونه با گسترش انفجارگونه جامعه اطلاعاتی، فرهنگ‌های ملی و شیوه زندگی ملیت‌های مختلف جهان شبیه هم می‌گردند و رنگ ملی خود را از دست می‌دهند و هیبتی فراملی می‌یابند.

²³⁶ Ebenda, Seite 39

²³⁷ National apperception/ Nationale Apperzeption

²³⁸ Bauer, Otto: „Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie“, Seite 137

روزا لوکزمبورگ و دیالکتیک نفی حق تعیین سرنوشت

همان‌گونه که دیدیم، تا آغاز سده بیست مسئله ملی برای احزاب سوسیال دمکرات اروپا مسئله‌ای جنبی بود، زیرا در آن دوران این باور وجود داشت که بدون اتحاد پرولتاریای کشورهای مختلف در یک سازمان جهانی نمی‌توان در جهت تحقق سوسیالیسم به‌مثابه پروژه‌ای جهانی گامی تعیین‌کننده برداشت. در این دوران این باور وجود داشت که خواست‌های جهانی سوسیالیستی باید بر خواست‌های ملی برتری داشته باشند. در آغاز نیز بسیاری از رهبران چپ سوسیال دمکراسی اروپا به رویش جنبش‌های ملی اروپا اهمیتی نمی‌دادند و خواست‌های این جنبش‌ها را متعلق به گذشته تاریخ می‌انگاشتند. اما با انکشاف هر چه بیش‌تر جنبش‌های ملی در سرزمین‌هایی که خلق‌هایشان برخلاف اراده و خواست خود مستعمره برخی از امپراتوری‌های استبدادی قاره اروپا گشته بودند، مسئله ملی به تدریج از حاشیه به متن رانده شد و در نتیجه رهبران احزاب سوسیال دمکرات و مارکسیست‌های اروپا می‌بایست در رابطه با این بغرنج از خود واکنش نشان می‌دادند.

روزا لوکزمبورگ که یک لهستانی یهودی‌تبار و سوسیالیستی چپ بود، در سرزمینی زاده شد که بخش بزرگی از آن همچون سرزمین قفقاز به زور «ضمیمه» امپراتوری روسیه تزاری و بخش دیگری ضمیمه امپراتوری اتریش و بخشی نیز به دولت پروس (آلمان) الحاق شده بود. در آن دوران چپ‌های لهستان همچون دیگر میهن‌پرستان آن کشور برای استقلال سرزمین خویش از زیر سلطه تزار مبارزه می‌کردند و به‌همین دلیل روزا از همان آغاز فعالیت سیاسی خود مجبور شد به مسئله حق تعیین سرنوشت خلق‌ها بپردازد. او نخستین بار ۱۸۹۶ در نوشته «توسعه صنعتی لهستان» خود مسئله هویت ملی و حق تعیین سرنوشت را مورد بررسی قرار داد. او در این نوشته همچون مارکس و انگلس مدعی شد تا زمانی که مناسبات پیشاسرمایه‌داری در یک کشور وجود دارد، وظیفه طبقه کارگر آن است که به‌همراه بورژوازی علیه آن مناسبات عقب‌مانده مبارزه کند.²³⁹ به‌همین دلیل نیز مارکس و انگلس روسیه تزاری را کانون ارتجاع اروپا می‌دانستند، زیرا در این کشور هنوز مناسبات پیشاسرمایه‌داری غالب بود. همچنین ارتش روسیه تزاری توانست خیزش

²³⁹ Marx-Engels-Werke: Band 4, Seite 492

دمکراتیک مردم مجارستان در سال ۱۸۴۹ را سرکوب کند. بنابراین مارکس و انگلس خواهان استقلال لهستان بودند، زیرا با تحقق دولت مستقل لهستان توازن قدرت در اروپا به سود نیروهای مترقی و به زیان نیروهای ارتجاعی به هم می‌خورد. همچنین لهستان می‌توانست به الگویی برای دیگر ملیت‌هایی بدل گردد که با خشونت ضمیمه امپراتوری‌های روسیه تزاری و اتریش-مجار گشته بودند.

همان‌گونه که در بررسی‌های پیشین خود دیدیم، مارکس و انگلس از استقلال و تحقق حق تعیین سرنوشت خلق‌های پشتیبانی می‌کردند که پیروزی آن‌ها می‌توانست جبهه ارتجاع اروپا را ضعیف کند و به‌وارونه، آن‌جا که تحقق حق تعیین سرنوشت و حتی استقلال یک خلق می‌توانست موجب تقویت جبهه ارتجاع اروپا گردد، آشکارا با آن مخالفت کردند. به‌باور آن دو استقلال لهستان و ایتالیا در خدمت انقلاب و تحقق حق تعیین سرنوشت خلق‌های کروآت، صرب و چک در خدمت ارتجاع و ضدانقلاب قرار داشت. همچنین آن دو در رابطه با جنگ کریمه به‌شدت از دولت‌های انگلیس و فرانسه انتقاد کردند، زیرا این دو دولت با قاطعیت از آن فرصت برای نابودی رژیم ارتجاعی روسیه استفاده نکردند. آن دو در رابطه با جنگ میان امپراتوری‌های عثمانی- روسیه که در سال ۱۸۷۷ آغاز شد، از دولت عثمانی پشتیبانی کردند، چون آن دولت هر چند کمتر از دولت روسیه ارتجاعی نبود، اما نمی‌توانست همچون دولت روسیه در روند انقلاب کشورهای اروپای غربی نقشی منفی داشته باشد.²⁴⁰

همان‌گونه که در رابطه با «بغرنج خلق‌های بی‌تاریخ» یادآور شدیم، انگلس بر این باور بود «مستعمراتی همچون کانادا، آفریقای جنوبی و استرالیا که در آن‌ها اروپائیان می‌زیستند، همگی مستقل خواهند شد؛ به‌وارونه مستعمراتی همچون هند، الجزیره، مستعمرات هلند، پرتغال و اسپانیا که در آن‌ها مردمانی بومی زندگی می‌کردند، موقتاً باید در اختیار پرولتاریا قرار گیرند تا هر چه زودتر به سوی استقلال هدایت شوند.»²⁴¹ انگلس در این نوشته‌ی خود حتی بر این گمان بود که هند می‌تواند با انقلاب موجب رهائی خویش از زیر سلطه استعمار انگلیس گردد. او همچنین بر این باور بود که با دستیابی پرولتاریا به قدرت

²⁴⁰ Marx-Engels-Werke: Band 34, Seite 296

²⁴¹ Marx-Engels-Werke: Band 35, Seite 357

سیاسی دوران استعمار پایان خواهد یافت، «زیرا پرولتاریای رهاکننده²⁴² دست به جنگ‌های استعماری نخواهد زد.»²⁴³

روزا لوکزمبورگ نیز همچون مارکس و انگلس پدیده حق تعیین سرنوشت خلق‌ها را پدیده‌ای اروپائی می‌پنداشت و برای جنبش‌های ملی‌گرایانه خلق‌های مستعمره آسیا و افریقا اهمیت چندانی قائل نبود. لوکزمبورگ که خود در آغاز در آن بخش لهستان می‌زیست که «ضمیمه» امپراتوری روسیه گشته بود، با نگرش در ویژگی‌های روسیه تزاری دریافت که در سده بیست ارزیابی مارکس و انگلس به پدیده ملی دیگر قابل دفاع نیست و باید از آن فراتر رفت، زیرا در آن هنگام در اروپای غربی دوران انقلاب‌های بورژوائی پایان یافته و در این بخش از قاره اروپا دولت‌های ملی دمکراتیک تقریباً تحقق یافته بودند. در عوض در شرق اروپا ساختار اقتصادی و سیاسی هنوز پیمایش‌سرمایه‌داری بود و دولت استبداد مطلقه روسیه تزاری که تا آن زمان عقب‌گاه ارتجاع اروپا بود، با آغاز سده بیست دچار لرزش شد و روند فروپاشی آن آغاز گشت. همین وضعیت سبب شد تا اعتصابات کارگری و شورش‌های دهقانی در روسیه سبب زایش انقلاب ۱۹۰۵ در این کشور گردد. به این ترتیب با تحقق دولت‌های ملی کم و بیش دمکراتیک در غرب اروپا، انقلاب بورژوائی از غرب به شرق اروپا کوچید.

همچنین روزا لوکزمبورگ بنا بر پژوهش‌های خود دریافت که در لهستان در رابطه با مسئله ملی دگرگونی‌های اساسی رخ داده بود، زیرا در دورانی که مارکس و انگلس می‌زیستند، اشراف لهستان رهبری جنبش ملی را در دست داشتند، اما در آغاز سده بیست که مناسبات سرمایه‌داری در لهستان اشغالی توسعه یافته بود، اشرافیت نقش تعیین‌کننده خود در اقتصاد ملی را از دست داده و چون از متن به حاشیه رانده شده بود، برای بازگرداندن چرخه تکامل به گذشته تاریخ در پی سازش با تزار بود. همچنین بورژوازی نوپای لهستان گرایشی به تحقق استقلال آن سرزمین نداشت، زیرا تحقق این پروژه می‌توانست سبب محرومیت او از بازار بزرگ روسیه تزاری گردد. به همین دلیل نیز روزا لوکزمبورگ نوشت «لهستان با زنجیرهای طلائی به روسیه وصل است. نه دولت ملی، بلکه دولت چپاول‌گر منطبق با توسعه سرمایه‌داری است.»²⁴⁴ به

²⁴² منظور انگلس پرولتاریای اروپا است.

²⁴³ Marx-Engels-Werke: Band 35, Seite 358

²⁴⁴ Cliff, Toni: „Die Studie über Rosa Luxemburg“, Verlag Neue Kritik KG, Frankfurt/Main, 1969, Seite 38

باور او حتی طبقه کارگر لهستان نیز در آن دوران خواستار استقلال لهستان از روسیه تزاری نبود، زیرا کارگران صنایع مدرن لهستان کارگران مسکو و پترزبورگ را نیروی پشتیبان خویش می‌پنداشتند. به این ترتیب در آن دوران فقط آن بخش از روشن‌اندیشان لهستان که از پایگاه اجتماعی چندانی برخوردار نبودند، خواست جدائی از روسیه تزاری را تبلیغ می‌کردند. همین بررسی سبب شد تا روزا لوکزمبورگ بپندارد که در دوران سرمایه‌داری شعار استقلال ملی فاقد هرگونه محتوای مترقی است و با توجه به وضعیت طبقاتی جامعه لهستان قابل تحقق نیست، مگر آن که نیروئی بیگانه، یعنی نیروئی امپریالیستی در رابطه با تحقق منافع منطقه‌ای خویش خواستار استقلال لهستان از روسیه گردد و این پروژه را با به‌کارگیری نیروی نظامی متحقق سازد. او همچنین بر این باور بود که با تحقق سوسیالیسم دیگر فضائی برای خواست‌های ملی وجود نخواهد داشت، زیرا ملی‌گرایی به‌مثابه پروژه‌ای منطقه‌ای با خصلت جهانی سوسیالیسم در تضاد قرار دارد. و از آن‌جا که با تحقق سوسیالیسم هرگونه ستم ملی فضای زیست خود را از دست خواهد داد، زمینه برای تحقق جامعه جهانی، یعنی زیست تمامی جمعیت جهان در یک نظام تولیدی هموار خواهد گشت. این نگرش سبب شد تا روزا لوکزامبورگ همچنین بپندارد که سرمایه‌داری توانائی تحقق استقلال ملی لهستان را ندارد و هرگونه تلاش در سپهر سرمایه‌داری برای تحقق این هدف گامی به پیش نخواهد بود. بنا بر باور روزا، از آن‌جا که طبقه کارگر لهستان در پی پروژه ملی نبود، بنابراین مبارزه برای تحقق این هدف دارای مضمونی ارتجاعی بود. آنچه در آن دوران برای طبقه کارگر لهستان تعیین‌کننده بود، نه استقلال ملی، بلکه خودگردانی فرهنگی در سپهر امپراتوری روسیه تزاری می‌بود.²⁴⁵

مواضع روزا لوکزمبورگ در رابطه با نفی جنبش استقلال‌طلبانه لهستان سبب شد تا جناح راست «حزب سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی»²⁴⁶ او را که عضو این حزب بود، آماج حمله قرار دهد. همچنین رهبری «حزب سوسیالیست لهستان»²⁴⁷ که دارای گرایش ملی‌گرایانه نیرومندی بود و برای تحقق دولت مستقل لهستان مبارزه می‌کرد، به شدت نظرات لوکزمبورگ را محکوم کرد. برخی از رهبران این حزب حتی از پیوستن لهستان به

²⁴⁵ Ebenda

²⁴⁶ Socjaldemokracja Królestwa Polskiego i Litwy

²⁴⁷ Polska Partia Socjalistyczna PPS

امپراتوری اتریش- مجارستان هواداری می‌کردند، زیرا بر این گمان بودند که در چنین وضعیتی منافع لهستان بهتر برآورده خواهد شد. برخی دیگر نیز امکانات حزب خود را در اختیار دولت‌های امپریالیستی اروپا قرار دادند تا شاید این دولت‌ها با هدف تضعیف امپراتوری روسیه از مبارزه تجزیه‌طلبانه نیروهای ملی‌گرای لهستان پشتیبانی کنند.

مبارزه لوکزمبورگ علیه جناح راست حزب سوسیال دمکرات لهستان که دارای گرایش‌های شوونیستی بود، سبب شد تا روزا با طرح خواست حق تعیین سرنوشت خلق‌ها در برنامه حزب مخالفت کند. همین امر سبب شد تا دو «حزب سوسیال دمکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی» و «حزب سوسیالیست لهستان» که تا سال ۱۹۰۳ با هم متحد بودند، به‌خاطر اختلافی که در ارزیابی از حق تعیین سرنوشت داشتند، از هم جدا شوند.

لنین در آن زمان همچون لوکزمبورگ بر این باور بود که هدف سوسیالیست‌های لهستان نباید مبارزه برای جدائی لهستان از روسیه باشد و بلکه سوسیالیست‌های روسیه و لهستان باید در جهت گسترش و تحکیم اتحاد جهانی کارگران مبارزه کنند و نخستین گام در این راه مبارزه در جهت اتحاد کارگران لهستان و روسیه است. لنین حتی موافق جدائی دو حزب «سوسیالیستی» لهستان از هم بود، زیرا او نیز «حزب سوسیالیست لهستان» را حزبی شوونیستی و ارتجاعی می‌انگاشت. لنین که از یکسو تحت تأثیر اندیشه‌های کائوتسکی در رابطه با حق تعیین سرنوشت خلق‌ها قرار داشت و از سوی دیگر به‌مثابه عنصری از ملت روس می‌دید که دولت مرکزی امپراتوری روسیه ملیت‌هایی را که در سپهر آن امپراتوری تزاری می‌زیستند، مورد ستم فرهنگی قرار می‌دهد، به‌این نتیجه رسیده بود که هرگاه جنبش کارگری روسیه در رابطه با مسئله حق تعیین سرنوشت موضع روشنی نداشته باشد و یا آن را نفی کند، در آن‌صورت آب به آسیاب شوونیست‌های روس خواهد ریخت که ملت روس را تافته جدابافته می‌پنداشتند و ابرملت دیگر ملیت‌های امپراتوری می‌پنداشتند. بنابراین، برای آن که اتحاد کارگران ملیت‌های مختلفی که در روسیه می‌زیستند، به گونه‌ای پایدار تحقق یابد، به باور لنین درست آن بود که کارگران ملیت‌هایی که سرزمین‌های‌شان ضمیمه امپراتوری روسیه تزاری گشته بود، نباید خواستار جدائی از روسیه می‌بودند، اما کارگران روسیه باید حق تعیین سرنوشت آن‌ها را برای تشکیل دولت ملی مستقل به رسمیت می‌شناختند.

روزا لوکزامبورگ نیز همچون مارکس و انگلس پدیده حق تعیین سرنوشت خلق‌ها را پدیده‌ای اروپائی می‌پنداشت و برای جنبش‌های ملی‌گرایانه خلق‌های مستعمره آسیا و آفریقا اهمیت چندانی قائل نبود. لوکزامبورگ که خود در آغاز در آن بخش لهستان می‌زیست که «ضمیمه» امپراتوری روسیه گشته بود، با نگرش در ویژگی‌های روسیه تزاری دریافت که در سده بیست ارزیابی مارکس و انگلس به پدیده ملی دیگر قابل دفاع نیست و باید از آن فراتر رفت، زیرا در آن هنگام در اروپای غربی دوران انقلاب‌های بورژوائی پایان یافته و در این بخش از قاره اروپا دولت‌های ملی دمکراتیک تقریباً تحقق یافته بودند. در عوض در شرق اروپا ساختار اقتصادی و سیاسی هنوز پیشاسرمایه‌داری بود و دولت استبداد مطلقه روسیه تزاری که تا آن زمان عقب‌گاه ارتجاع اروپا بود، با آغاز سده بیست دچار لرزش شد و روند فروپاشی آن آغاز گشت. همین وضعیت سبب شد تا اعتصابات کارگری و شورش‌های دهقانی در روسیه سبب زایش انقلاب ۱۹۰۵ در این کشور گردد. به این ترتیب با تحقق دولت‌های ملی کم و بیش دمکراتیک در غرب اروپا، انقلاب بورژوائی از غرب به شرق اروپا کوچید.

روزا لوکزامبورگ در «مسئله ملی و خودمختاری» خود که طی سال‌های ۱۹۰۸/۰۹ آن را به‌زبان لهستانی و به‌صورت پاورقی انتشار داد، مجموعه‌ای از موضوعاتی را بررسی کرد که به باور او با مسئله ملی در ارتباطی ننتگاتنگ قرار داشتند. یکی از این موضوعات پدیده خودمختاری برای آن بخش از لهستان بود که در اشغال و بنا بر ادعای حکومت مرکزی روسیه «ضمیمه» امپراتوری گشته بود. او در این نوشته مواضع لنین درباره حق تعیین سرنوشت ملت‌ها تا سرحد جدائی را نقد کرد و به این نتیجه رسید که با توجه به وضعیت روسیه تزاری تحقق آن خواسته «قصه‌ای» شبیه خوردن خوراک از «بشقاب طلا» است. او برخلاف لنین، در این اثر طرحی ارضی را با هدف جلوگیری از تحقق دولت-ملت‌هایی در سرزمین‌هایی کوچک عرضه کرد، زیرا چنین دولت-ملت‌های پراکنده‌ای از یکسو آلت دست دولت‌های بزرگ استعماری و از سوی دیگر مانعی بر سر راه تحقق اتحاد جهانی طبقه کارگر بودند که بدون آن پروژه سوسیالیسم نمی‌توانست تحقق یابد. روزا همچنین در این نوشته یادآور شد که طرح «حق تعیین سرنوشت» لنین همه جا از استقبال و پشتیبانی نیروهای ارتجاعی روبه‌رو شده بود، زیرا بیش‌تر این نیروها فقط در واحدهای خرد

لنین ۱۹۱۷ در سخنرانی خود در «نخستین کنگره کشوری نمایندگان روستائیان روسیه» به اختلاف خود با لوکزمبورگ، یعنی به مواضع مختلف سوسیال دمکراسی لهستان و بلشویک‌های روسیه در رابطه با پدیده حق تعیین سرنوشت خلق‌ها اشاره کرد و یادآور شد که حزب سوسیال دمکراسی لهستان امروز نیز همچون ۱۹۰۳ سوسیال دمکرات‌های روسیه را در رابطه با دفاع این حزب از حق تعیین سرنوشت خلق‌ها به شوونیسم متهم می‌سازد.²⁴⁹ او در همین سخنرانی به «دست‌آورد شگرف تاریخی رفقای سوسیال دمکرات لهستان» اشاره کرد که با طرح «شعار انترناسیونالیسم گفتند: مهم‌ترین مسئله برای ما اتحاد برادرانه با پرولتاریای تمامی کشورها است و ما برای آزادی لهستان هرگز در هیچ جنگی شرکت نخواهیم کرد. و ما درست به‌خاطر همین دست‌آورد همیشه رفقای سوسیال دمکرات لهستان را رفیقان خود دانستیم. دیگران اما میهن‌پرستانی هستند که باید آن‌ها را پلخائف لهستان نامید. اما در نتیجه این وضعیت عجیب برای آن که بتوان سوسیالیسم را نجات داد، چون باید با ملی‌گرایی بیمارگونه‌ای مبارزه کرده می‌شد، با نمود شگفت‌انگیزی روبه‌رو شدیم: این رفقا نزد ما آمدند و به‌ما گفتند که ما از آزادی و جدائی لهستان [از روسیه] صرف نظر می‌کنیم.»

«اما چرا باید ما روس‌های بزرگ که بیش‌تر از هر خلق دیگری بر خلق‌های زیادی ستم روا می‌داریم، از حق جدائی لهستان، اوکراین، فنلاند [از روسیه] چشم ببوشیم؟ از ما خواسته می‌شود برای آن که موقعیت سوسیال دمکراسی در لهستان را تسهیل کنیم، شوونیست شویم.²⁵⁰ ما، چون لهستان میان دو دولت جنگ‌طلب می‌زید، خواستار جدائی این سرزمین از روسیه نیستیم. اما به‌جای آن که گفته شود که بنا بر قضاوت کارگران لهستان فقط سوسیال دمکرات‌هایی که بر آزادی خلق لهستان باور دارند، دمکرات‌اند، سوسیال دمکرات‌های لهستان می‌گویند که در صف احزاب سوسیال دمکرات شوونیست‌ها جایی ندارند: آن‌ها

²⁴⁸ Luxemburg, Rosa: „Nationalitätenfrage und Autonomie“, Herausgeber Holger Polit, Dietz-Verlag Berlin, 2012

²⁴⁹ Lenin Werke, Band 24, Seite 289

²⁵⁰ منظور لنین آن است که حزب سوسیال دمکرات روسیه (بلشویک‌ها) با هم‌صدا شدن با سوسیال دمکرات‌های لهستان باید با خواست حق تعیین سرنوشت خلق‌هایی که در روسیه می‌زیستند، مخالفت می‌کرد که چیزی جز «شوونیسم» نمی‌توانست باشد.

همچنین می‌گویند از آن‌جا که ما اتحاد با کارگران روسیه را مثبت می‌انگاریم، خواهان جدایی لهستان از روسیه نیستیم. و این حق آن‌ها است. اما این افراد نمی‌خواهند بفهمند که برای تقویت انترناسیونالیسم نباید در هر جایی یک گونه سخن گفت و بلکه ما در روسیه باید از خواست جدایی خلق‌های زیر ستم پشتیبانی کنیم، به وارونه آن، در لهستان باید بر خواست اتحاد پافشاری کرد. آزادی گسست [جدایی] پیش‌شرط آزادی پیوست [الحاق] است. ما روس‌ها باید بر آزادی گسست و لهستانی‌ها باید بر آزادی پیوست تکیه کنند.»²⁵¹

به این ترتیب می‌توان تفاوت اندیشه روزا لوکزمبورگ و لنین را این گونه خلاصه کرد. لوکزمبورگ در مبارزه با شوونیست‌های لهستانی به این نتیجه رسید که باید ملی‌گرایی را قربانی انترناسیونالیسم کارگری کرد که بدون آن سوسیالیسم هیچ‌گاه تحقق نخواهد یافت. در عوض لنین چون خلق‌های روسیه را به ملت ستم‌گر و ملیت‌های زیرستم تقسیم کرده بود، خواستار برخورداری خلق‌های زیرستم از حق تعیین سرنوشت تا سرحد جدایی بود، بدون آن که خود موافق جدایی آن خلق‌ها از روسیه باشد. و دیدیم که هر یک از آن دو بنا بر وضعیتی که در آن قرار داشتند، در رابطه با یک رخداد به نتایج کاملاً متضادی رسیدند. به عبارت دیگر، آن دو برای آن که به یک هدف برسند، راه‌های متفاوتی را باید طی می‌کردند. در پیش‌نهاد لنین جای دیالکتیک مبارزه طبقاتی خالی بود، زیرا او از حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها سخن می‌گفت که در سپهر آن همه‌ی طبقات قرار داشتند. در عوض در منطق روزا لوکزمبورگ دیالکتیک مبارزه طبقاتی تعیین‌کننده پیوستگی لهستان به روسیه بود، زیرا در چنین وضعیتی طبقه کارگر امپراتوری روسیه در پیش‌برد مبارزه طبقاتی خویش از امکانات بیش‌تری برخوردار بود. امپراتوری روسیه بخشی از مبارزه انترناسیونالیستی طبقه کارگر را در بر می‌گرفت، در حالی که پس از جدایی لهستان از روسیه، مبارزه طبقه کارگر لهستان دارای سرشتی کاملاً منطقه‌ای و ملی می‌بود.

توانائی روزا لوکزمبورگ در رابطه با بررسی مسئله حق تعیین سرنوشت آن است که او منافع ملی و بین‌المللی طبقه کارگر را در برابر هم قرار داد و با بررسی وضعیت طبقه کارگر لهستان به این نتیجه رسید که جدائی لهستان از روسیه هیچ سودی برای طبقه کارگر لهستان و جنبش جهانی سوسیالیستی نخواهد داشت. اما در بررسی‌های خود دیدیم که مارکس و انگلس چون روسیه

²⁵¹ Ebenda, Seite 290

تزاری را کانون اصلی ارتجاع اروپا می‌پنداشتند، در نتیجه از جدائی لهستان از این امپراتوری پشتیبانی کردند، زیرا بر این باور بودند که جدائی لهستان از روسیه سبب تضعیف ارتجاع اروپای شرقی در برابر جنبش ترقی‌خواهانه اروپای غربی خواهد گشت. همچنین دیدیم که مارکس و انگلس باز با هدف تضعیف روسیه تزاری از تمامیت ارضی دولت عثمانی پشتیبانی کردند و مخالف حق تعیین سرنوشت خلق‌های اسلاو اروپای جنوب شرقی بودند که در آن دوران ضمیمه امپراتوری عثمانی بودند. آن دو می‌پنداشتند که اندیشه پان اسلاویسم نیروی محرکه جنبش‌های رهائی‌بخش خلق‌های اسلاو اروپای جنوب شرقی بود و به‌همین دلیل پیروزی آن جنبش‌ها را برای اروپای غربی خطرناک می‌پنداشتند. در عوض روزا لوکزامبورگ هر چند مخالف جدائی لهستان از روسیه بود، اما از جنبش‌های استقلال‌طلبانه خلق‌های اسلاو امپراتوری عثمانی هواداری کرد، زیرا در این کشورها جنبش کارگری یا وجود نداشت و یا آن که بسیار ضعیف بود و بنابراین آنچه در دستور کار قرار داشت، تحقق دولت دمکراتیک بورژوائی بود. برخلاف مارکس و انگلس، بنا بر باور لوکزامبورگ این جنبش‌ها نمی‌توانستند آلت دست امپراتوری روسیه شوند، زیرا دولت روسیه مخالف تحقق دولت دمکراتیک بورژوائی در آن امپراتوری بود. روزا حتی پیش‌بینی کرد که استقلال خلق‌های اسلاو سبب فروپاشی نه فقط امپراتوری عثمانی، بلکه همچنین سبب نابودی امپراتوری اتریش-مجارستان خواهد شد که هر دو بخشی از ارتجاع اروپا را نمایندگی می‌کردند. با آغاز جنگ جهانی یکم دیدیم که روند فروپاشی این دو امپراتوری آغاز گشت و در پایان جنگ نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان، یعنی رخدادهای تاریخی درستی ارزیابی روزا لوکزامبورگ از وضعیت آن روز اروپا را برتابانید.

تنوری حق تعیین سرنوشت لنینی

در سال ۱۸۹۶ در لندن کنگره بین‌المللی سوسیال دمکرات‌ها تشکیل شد و یکی از مصوبات آن کنگره درباره بغرنج حق تعیین سرنوشت خلق‌ها بود. بنا بر آن مصوبه سوسیال دمکراسی «خواستار تحقق حق کامل تعیین سرنوشت تمامی خلق‌ها است و هم‌دردی خود را با کارگران کشورهای که در حال حاضر زیر یوغ استبدادهای نظامی، ملی و ... قرار دارند، اعلان می‌دارد و از همه‌ی کارگران سراسر سرزمین‌ها می‌خواهد که به صفوف کارگران جهان که برخوردار از آگاهی طبقاتی‌اند، بپیوندند تا در همکاری با یکدیگر بتوان از

سرمایه‌داری جهانی کنونی فراتر رفت و برای تحقق بین‌الملل سوسیال دمکراسی مبارزه کرد.²⁵² این مصوبه‌ی بسیار ناشفاف بازتاب دهنده وضعیتی بود که در سال‌های پایانی سده نوزده در اروپا وجود داشت، دورانی که جنبش‌های جدائی‌طلبانه و استقلال‌خواهی سراسر قاره را فراگرفته بود. این جنبش‌ها در آن زمان جنبش‌هایی خردبهرورز و ایانه بودند و جنبش کارگری در آن‌ها نقشی اندک داشت. هدف این مصوبه آن بود که جنبش کارگری کشورهای مختلف با پشتیبانی و شرکت در این جنبش‌ها با هدف به‌دست‌گیری رهبری آن‌ها بتواند به این جنبش‌ها سوبیه‌ای سوسیالیستی دهد، یعنی آن جنبش‌ها را در جنبش جهانی کارگری ادغام کند.

اندیشه‌های لنین درباره حق تعیین سرنوشت را باید به سه دوره تقسیم کرد که عبارتند از دوره پیش از جنگ جهانی یکم، دوران جنگ و دوره پس از جنگ و دستیابی بلشویک‌ها به قدرت سیاسی. در بررسی‌های خود خواهیم دید که برداشت‌های لنین در این سه دوره درباره پدیده حق تعیین سرنوشت خلق‌ها همیشه یکسان نبودند و بلکه بنا بر اوضاعی که او در آن به‌سر می‌برد، دائماً دگرگون گشتند.

لنین اندیشه حق تعیین سرنوشت خلق‌ها را برای نخستین بار در سال ۱۹۰۲ در طرح برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه تدوین کرد. در آن طرح «پذیرش حق تعیین سرنوشت تمامی ملت‌هایی که بخشی از دولت هستند»²⁵³، گنجانده شد. این فرمولبندی آشکار می‌سازد که لنین در آن دوران هنوز درک درستی از مفاهیم ملت و دولت نداشت، زیرا بنا بر برداشت‌های کنونی در محدوده هر دولتی فقط یک ملت می‌تواند زندگی کند و نه چند ملت. در بهترین حالت می‌توان مدعی شد که ملت یک دولت می‌تواند از چند ملیت تشکیل شده باشد که دارای تفاوت‌های زبانی و فرهنگی از یکدیگرند.

لنین در سال ۱۹۰۳ در رابطه با «مانیفست سوسیال دمکرات‌های ارمنستان» با اندیشه تحقق دولت فدرال در روسیه مخالفت کرد، زیرا بر این باور درست بود که پیش‌شرط تحقق چنین دولتی وجود دولت‌های مستقل ملیت‌هایی است که در امپراتوری روسیه می‌زیند. اما چنین پدیده‌هایی در روسیه تزاری وجود نداشتند و بلکه مناطق اشغالی ضمیمه امپراتوری شده بودند و

²⁵² W. I. Lenin: „Werke“, Band 20, Dietz Verlag Berlin, 1973, Seite 435

²⁵³ Ebenda, Band 6, Dietz Verlag Berlin, 1971, Seite 15

مردمی که در این مناطق می‌زیستند، به ادعای حکومت از همان حقوق ساکنان بومی امپراتوری برخوردار بودند. بنا بر باور لنین وظیفه یک حزب پرولتری مبارزه برای تحقق دولت فدرال نیست، زیرا چنین تلاشی منجر به تحقق دولت‌های طبقاتی مستقل از یکدیگر خواهد شد. در عوض حزب طبقه کارگر باید برای تحقق جمهوری دمکراتیک مبارزه کند تا در محدوده‌ی آن طبقه کارگر متعلق به تمامی ملیت‌هایی که در سپهر امپراتوری می‌زیند، با هم متحد و متشکل شوند و با هم برای نابودی تزاریسیم و دولت طبقاتی حاکم مبارزه کنند.²⁵⁴ او همچنین در این نوشته یادآور شد که «خواست پذیرش حق تعیین سرنوشت برای هر یک از ملیت‌ها به‌خودی خود فقط به این معنی است که ما، یعنی حزب طبقه کارگر، همیشه و حتماً باید ضد تمامی تلاش‌هایی بشوریم که می‌خواهند با به‌کاربرد خشونت و یا نابرابری از بیرون بر تحقق حق تعیین سرنوشت تأثیر نهند.»²⁵⁵ پس هدف اصلی یک حزب پرولتری «نه تحقق حق تعیین سرنوشت خلق‌ها و یا ملیت‌ها، بلکه تحقق حق تعیین سرنوشت طبقه کارگر در بین هر ملیتی است.»²⁵⁶

او در همان سال در نوشته دیگری که با عنوان «مسئله ملی در برنامه ما» انتشار داد، یادآور شد که «پذیرش حق تعیین سرنوشت تمامی ملت‌هایی که جزئی از دولت‌اند»، یکی از نکات مهم برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه است. او در همین مقاله نوشت ما سوسیال دمکرات‌های روسیه باید «همیشه و لزوماً در جهت برقراری نزدیک‌ترین ارتباط با پرولتاریای ملیت‌های مختلف بکوشیم و فقط در مواردی استثنائی می‌توانیم از خواست‌هایی که منجر به تشکیل دولت طبقاتی نوینی گردد و یا آن که اتحادیه فدراتیو نیم‌بندی را جانشین وحدت سیاسی کامل کنونی سازد، فعالانه پشتیبانی کنیم.»²⁵⁷ به این ترتیب آشکار می‌شود که در اندیشه لنین تجزیه امپراتوری روسیه به سود تحقق دولت‌های مستقل ملی جایی نداشت و او حتی از تحقق سیستم فدراتیو در این کشور که از سوی «سوسیالیست‌های انقلابی» تبلیغ می‌شد نیز هواداری نکرد، زیرا بنا بر باور او پیش‌شرط‌های تاریخی برای تحقق چنین پدیده‌ای در امپراتوری روسیه وجود نداشت. لنین که در رابطه با بغرنج حق تعیین سرنوشت خلق‌ها تحت تأثیر

²⁵⁴ Ebenda, Seite 322

²⁵⁵ Ebenda, Seite 323

²⁵⁶ Ebenda

²⁵⁷ Ebenda, Seite 452

شدید اندیشه‌های کائوتسکی قرار داشت، به نوشته‌ای از کائوتسکی اشاره می‌کند که ۱۸۹۶ در «زمان نو» با عنوان «پایان لهستان؟» منتشر شده بود. کائوتسکی در آن مقاله به این نتیجه رسید «همین که پرولتاریا به مسئله لهستان بپردازد، مجبور است به سود استقلال لهستان موضع بگیرد،»²⁵⁸ زیرا با جدائی لهستان از روسیه تزاری موقعیت این امپراتوری که در آن دوران هنوز بزرگترین سنگر ارتجاع اروپا را تشکیل می‌داد، تضعیف می‌شد، یعنی توازن قدرت سیاسی به سود نیروهای مترقی اروپا که طبقه کارگر نیز بدان تعلق داشت، دگرگون می‌شد. اما لنین به جنبه‌های دیگری نیز در این نوشته اشاره می‌کند. یکی آن که ستم ملت روس بر ملیت‌های دیگر سبب از خودبیگانگی این ملیت‌ها از روسیه شده بود و این خطر وجود داشت که هرگاه حزب سوسیال دمکرات روسیه از خواست حق تعیین سرنوشت این ملیت‌ها پشتیبانی نمی‌کرد، طبقه کارگر این ملیت‌ها به‌جای اتحاد با کارگران روس به‌دنبال خواست‌های عوام‌فریبانه بورژوازی این ملیت‌ها روانه شود که منافع طبقاتی خود را در پس شعار حق تعیین سرنوشت پنهان ساخته بودند. بنابراین طرح این شعار در آن دوران از سوی حزب سوسیال دمکرات روسیه که در آن بلشویک‌ها اکثریت داشتند، واکنشی تاکتیکی در برابر وضعیت موجود بود، یعنی ترس از انزوای حزب از طبقه کارگر ملیت‌های غیر روس.

لنن ۱۹۱۳ در شهر کراوکاو²⁵⁹ لهستان که در آن زمان بخشی از امپراتوری اتریش-مجار بود، سخنرانی کرد و بنا بر گزارش روزنامه آن شهر در مورد حق تعیین سرنوشت گفت که «سوسیال دمکراسی روسیه حق ملت‌ها را برای کسب "حق تعیین سرنوشت" خویش، یعنی درباره سرنوشت خود تصمیم گرفتن و حتی جدائی کامل از روسیه را می‌پذیرد.» لنن همچنین مدعی شد که روند «دمکراتیزاسیون روسیه نه به بغرنج حق تعیین سرنوشت، بلکه به مسئله کشاورزی وابسته است.»²⁶⁰

لنن در همان‌سال برای چهارمین کنگره حزب سوسیال دمکرات لتونی که بخشی از حزب سوسیال دمکرات روسیه بود، «طرح پلاتفرمی» را تهیه کرد و در آن در رابطه با «مسئله ملی» یادآور شد که «ما دمکرات‌ها لزوماً مخالف با

²⁵⁸ Kautsky, Karl: „Neue Zeit“, XIV, 2, Seite 520

²⁵⁹ Kraukau

²⁶⁰ W. I. Lenin: „Werke“, Band 19, Dietz Verlag Berlin, 1973, Seite 31

هرگونه ستم و همچنین دادن هرگونه امتیازی به هر ملیتی هستیم. ما به‌مثابه دمکرات خواهان برخورداری آزادانه از حق تعیین سرنوشت ملت‌ها در مفهوم سیاسی این کلمه، یعنی برخورداری از آزادی جدائی هستیم. ما لزوماً خواهان برابرحقوقی تمامی ملت‌ها در دولت و حفاظت از حقوق هر اقلیت ملی می‌باشیم. ما همچنین خواهان خودگردانی فراگیر و خودمختاری هر منطقه‌ای هستیم که بتوان با مشخصات ملی مرزهایش را مشخص ساخت.»²⁶¹ لنین در همین طرح اما شعار «فرهنگ ملی» را شعاری ارتجاعی و عوام‌فریبانه نامید، زیرا بنا بر باور او سوسیالیست‌ها دارای مواضعی بین‌المللی هستند و نه ملی. به‌همین دلیل سوسیالیست‌ها «نه از فرهنگ ملی، بلکه از فرهنگ بین‌المللی پشتیبانی می‌کنند که فقط بخشی از هر فرهنگ ملی که دارای وجهی قاطعانه دمکراتیک و سوسیالیستی باشد، جزئی از آن است.»²⁶² او در نفی شعار «خودمختاری ملی- فرهنگی» در همین «طرح» نوشت که این شعار در پی «فریب کارگران با سراب وحدت ملی- فرهنگی هر یک از ملت‌ها است، اما واقعیت آن است که در حال حاضر در میان هر یک از ملت‌ها "فرهنگ" اربابانه بورژوازیانه و یا خرده بورژوازیانه برتری دارد. ما مخالف فرهنگ ملی به‌مثابه شعار ملی بورژوازیانه هستیم. ما هوادار فرهنگ بین‌الملل هستیم که فرهنگ پرولتاریای قاطع، دمکرات و سوسیالیست است.»²⁶³

لنین برای آن که بتواند وحدت پرولتاریای ملیت‌های مختلفی را که در سپهر امپراتوری روسیه تزاری می‌زیستند، حفظ کند، به درستی با شعار «فرهنگ ملی» و «خودمختاری ملی- فرهنگی» مخالفت کرد، زیرا پرولتاریای ملیت‌های مختلف فقط با گسترش فرهنگی فراملی می‌توانست به هم نزدیک و با هم متحد شود و به‌مثابه پیکره واحدی مبارزه مشترک خود را علیه استبداد تزاری، علیه شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌داری با هدف تحقق سوسیالیسم به پیش برد.

لنین بار دیگر در همان سال «تزهائی درباره مسئله ملی» را نوشت و در آن تأکید کرد که در بخش برنامه حزب درباره مسئله ملی فقط حق تعیین سرنوشت سیاسی مبنی بر حق جدائی و تشکیل دولتی مستقل تعریف شده است. او یادآور

²⁶¹ Ebenda, Seite 99

²⁶² Ebenda, Seiten 99-100

²⁶³ Ebenda, Seite 100

شد که سوسیال دمکرات‌های روسیه مطلقاً نمی‌توانند این بند برنامه را نایده بگیرند، زیرا به‌جز روسیه بزرگ، در سپهر امپراتوری روسیه و به‌ویژه در حواشی این امپراتوری یک رده ملت‌ها می‌زیند که از نقطه‌نظر اقتصادی و شیوه زندگی دارای تفاوت‌های زیادی از همدیگرند و از سوی دولت مرکزی به آن‌ها به‌شدت ستم می‌شود.²⁶⁴ همچنین بنا بر باور لنین چون در روسیه ارتجاعی‌ترین حکومت اروپا وجود داشت که حتی برخلاف جمهوری چین با تحقق دولت دمکراتیک در روسیه مخالفت می‌ورزید و حاضر به دادن حق رأی به مردم نبود تا زمینه را برای شرکت آن‌ها در زندگی سیاسی هموار گرداند، بنابراین «سوسیال دمکرات‌های روسیه باید در تمامی تبلیغات خود از حق تمامی ملیت‌ها در تشکیل دولت خود و یا گزینش آزادانه دولتی که می‌خواهند متعلق به آن باشند، پافشاری ورزند.» او خواستار آن بود که حکومت مرکزی و یا ملتی که اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهد، نباید «با به‌کارگیری خشونت» از روند جدائی ملیتی که خواستار آن است، جلوگیری کند. در عین حال روند تعیین سرنوشت باید بنا بر باور لنین کاملاً دمکراتیک و «بر اساس شرکت همگانی و رأی مخفی مردم سرزمین مربوطه» می‌بود. لنین با این حال بر این نکته تکیه کرد که «پذیرش حق همه ملیت‌ها در تعیین سرنوشت خویش از سوی سوسیال دمکراسی به‌هیچ‌وجه به این معنی نیست که سوسیال دمکرات‌ها از حق خود مبنی بر بررسی سود و زیان جدائی این و یا آن ملت از یک دولت چشم خواهند پوشید. به‌وارونه، سوسیال دمکرات‌ها باید در هر موردی ارزیابی مستقل خود را عرضه کنند و در این رابطه باید شرایط توسعه سرمایه‌داری و ستمی که بر پرولتاریای ملت‌های مختلف توسط بورژوازی متحده تمامی ملت‌ها اعمال می‌شود و همچنین باید وظایف ساده دمکراسی، یعنی مقدم بر و پیش از هر چیز منافع مبارزه طبقاتی پرولتاریا برای تحقق سوسیالیسم را مورد توجه قرار دهند.»²⁶⁵

لنین همچنین در این نوشته یادآور شد که در آن زمان در روسیه فقط دو ملت، یعنی ملت‌های لهستان و فنلاند به‌خاطر «یک رده شرایط تاریخی و فرهنگی بیش‌تر از دیگر [ملت‌ها] توسعه یافته‌اند و چون بیش از [ملت‌های] دیگر از رهائش برخوردارند، در نتیجه ساده‌تر و «طبیعی‌تر» می‌توانند حق

²⁶⁴ Ebenda, Seite 233

²⁶⁵ Ebenda, Seite 234

جدائی خود را متحقق سازند.»²⁶⁶ به این ترتیب می‌بینیم که در آن دوران لنین برای همه‌ی ملت‌ها و یا ملیت‌هایی که در سرزمین امپراتوری تزاری روسیه می‌زیستند، حق تعیین سرنوشت تا جدائی سیاسی را به رسمیت نمی‌شناخت و بلکه فقط ملت و یا ملیت‌هایی که از بالندگی درونی و ره‌ایش سیاسی کافی برخوردار بودند، می‌توانستند از چنین امتیازی برخوردار گردند و در جهت تحقق دولت ملی خویش گام بردارند. دیگر آن که واژه ره‌ایش لنینی در این نوشته را می‌توان از دو سویه مورد بررسی قرار داد. یکی آن که هرگاه طبقات متعلق به یک ملت و یا ملیت از چنان آگاهی سیاسی برخوردار باشند که بتوانند به توفیر میان حقوق و منافع طبقاتی خود با حقوق و منافع طبقات دیگر پی برند، در آن‌صورت به ره‌ایشی گسست دهنده دست یافته‌اند، یعنی چنین ره‌ایشی به‌جای آن که طبقات اجتماعی را به‌هم پیوند زند، آن‌ها را از هم جدا می‌سازد و در نتیجه چنین ره‌ایشی نمی‌تواند موجب رشد روند دولت-ملت و تحقق دولت ملی گردد. سویه دیگر آن است که طبقات متعلق به یک خلق، در عین خودآگاهی به منافع طبقاتی خود، به منافع مشترک خویش نیز پی برده باشند. در چنین وضعیتی چنین ره‌ایشی می‌تواند سبب رشد روند دولت-ملت و سبب پیوند طبقات یک جامعه به هم و تبدیل تدریجی آن‌ها به یک ملت گردد.

لنین همچنین یادآور شد که پرولتاریای روسیه برای آن که بتواند به آزادی دست یابد، باید با «مبارزه انقلابی خود در جهت سرنگونی استبداد تزاری و تحقق جمهوری دمکراتیک» بکوشد، زیرا تا هنگامی که رژیم تزاری سرنگون نشود، «آزادی و برابرحقوقی ملیت‌های مختلف روسیه» ناممکن خواهد بود. «بنابراین آن بخش از طبقه کارگر که وحدت سیاسی با بورژوازی ملت «خودی» را فراسوی اتحاد پایدار با پرولتاریای ملت‌های دیگر قرار می‌دهد، علیه منافع خود، علیه منافع سوسیالیسم و علیه منافع دمکراسی اقدام می‌کند.»²⁶⁷ به عبارت دیگر، لنین در آستانه جنگ یکم جهانی بسیار شفاف علیه جنبش‌های ملی تجزیه‌طلبانه موضع گرفت و حتی شرکت طبقه کارگر در جنبش‌های ملی تجزیه‌طلبانه را مخالف منافع و اهداف سوسیالیسم و دمکراسی ارزیابی کرد. لنین همچنین یادآور شد که فقط با تحقق شکل دولت دمکراتیک برابرحقوقی نه فقط افراد، بلکه همچنین ملیت‌هایی که در روسیه می‌زیند، می‌تواند تحقق یابد.

²⁶⁶ Ebenda, Seiten 234-235

²⁶⁷ Ebenda, Seite 235

لنین همچنین در بخش دیگری از همین نوشته یادآورد شد که «سوسیال دمکراسی شعار „خودگردانی فرهنگی- ملی“ (یا خودگردانی ملی ساده) و همچنین پروژه‌های تحقق آن را رد می‌کند، زیرا نخست آن که این شعار به‌طور کامل و جامع نافی انترناسیونالیسم مبارزه طبقاتی پرولتری است و دوم آن که این شعار به آسانی سبب کشانده شدن پرولتاریا و دیگر زحمت‌کشان به حوزه نفوذی ایده‌های ملی‌گرایی بورژوائی می‌شود و سوم آن که می‌تواند قاطعانه مانع از آرایش دمکراتیک دولت گردد، در حالی که همین گونه آراستن (به شرطی که اصولاً در سرمایه‌داری ممکن باشد) می‌تواند ضامن صلح ملی شود.»²⁶⁸ او در ادامه همین بحث یادآورد شد که «از موضع سوسیال دمکراتی طرح مستقیم و یا غیرمستقیم شعار فرهنگ ملی مجاز نیست. این شعاری نادرست است، زیرا از زمانی که سرمایه‌داری به‌وجود آمده، تمامی زندگی اقتصادی، سیاسی و معنوی بشریت جنبه انترناسیونالیستی یافته است. سوسیالیسم یعنی انترناسیونالیسم کمال یافته. فرهنگ انترناسیونالیستی که هم اینک به‌طور سیستماتیک توسط پرولتاریای تمامی کشورها آفریده می‌شود، نمی‌تواند „فرهنگ ملی“ (این یا آن جامعه ملی) را تماماً در خود جذب کند و بلکه فقط عناصری از فرهنگ‌های ملی را در بر می‌گیرد که قاطعانه دارای وجه دمکراتیک و سوسیالیستی‌اند.» بنا براین سوسیال دمکرات‌ها نباید برای تحقق دولت‌های ملی و بازسازی فرهنگ‌های ملی، بلکه «برای تحقق دمکراسی کامل و از میان برداشتن هرگونه امتیازهای ملی مبارزه کنند تا کارگران آلمانی ساکن روسیه با کارگران تمامی ملت‌های دیگر از فرهنگ انترناسیونالیستی سوسیالیستی دفاع کنند.»²⁶⁹ در این‌جا نیز دوگانگی اندیشه لنین نمایان می‌شود. او از یک‌سو خواهان تحقق حق تعیین سرنوشت ملت‌ها [ملیت‌ها] در تعیین سرنوشت خویش حتی تا سرحد جدایی است و از سوی دیگر مخالف تحقق هرگونه «فرهنگ ملی» در سرزمین‌هایی بود که در آن‌ها چندین خلق و ملیت با هم می‌زیستند، زیرا چنین پروژه‌های سبب جدائی ملت‌ها و به‌ویژه طبقه کارگر این سرزمین‌ها از هم می‌گشت و طبقه کارگر را به ابزار سیاست‌های ملی‌گرایانه و حتی شونیستی بورژوازی بومی این سرزمین‌ها بدل می‌ساخت.

لنین در سپتامبر ۱۹۱۳ در نوشته کوتاهی که با عنوان «موضع لیبرال‌ها و

²⁶⁸ Ebenda, Seite 235

²⁶⁹ Ebenda, Seite 236

دمکرات‌ها درباره بفرنج زبان» انتشار یافت، یادآور شد برنامه ملی سوسیال دمکرات‌ها آن است که «مطلقاً هیچ امتیازی به هیچ ملتی و به هیچ زبانی داده نشود».²⁷⁰ به عبارت دیگر همه ملیت‌ها باید حق آموزش زبان مادری خود در مدارس را داشته باشند.

همچنین در همین سال کمیته مرکزی حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه به رهبری لنین قطعنامه‌ای درباره «مسئله ملی» تصویب کرد و در آن از یکسو «ملی‌گرایی لجام‌گسیخته» برخی از جناح‌های «بورژوازی لیبرال» را که هدف آن سلب حقوق مدنی از ملیت‌های تحت ستم بود، محکوم نمود²⁷¹ و از سوی دیگر «جدائی سیستم آموزش و پرورش ملیت‌ها در محدوده مرزهای یک دولت را به‌طور عام مغایر دمکراسی و به‌طور خاص مضر با منافع مبارزه طبقاتی پرولتاریا» ارزیابی کرد.²⁷² به این ترتیب هر چند زبان مادری ملیت‌های مختلف باید در مدارس تدریس می‌شد اما در سراسر روسیه باید فقط یک برنامه آموزش و پرورش وجود می‌داشت.

لنین همچنین در نوامبر ۱۹۱۳ در مقاله‌ای که با عنوان «درباره خودگردانی فرهنگی- ملی» در پرودا انتشار داد، از گرایش‌هایی که خواهان جدائی سیستم‌های آموزش و پرورش ملیت‌های مختلف در روسیه تزاری بودند، انتقاد کرد. در آن زمان برخی از گرایش‌های افراطی ملی‌گرایانه خواهان آن بودند که وابستگی ملیتی هر فرد در شناسنامه‌اش ثبت شود. لنین در این نوشته نشان داد که چنین خواستی با معیارهای دمکراسی در تضادی آشکار قرار دارد، زیرا تلاش برای جداسازی افراد متعلق به ملیت‌های مختلف هدفی جز نابودی دولت چند ملیتی روسیه ندارد. «تا زمانی که ملت‌های مختلف در یک دولت با هم می‌زیند، با میلیون‌ها و میلیارد‌ها رشته اقتصادی و خصلت‌های حقوقی و همچنین با تمامی شیوه زندگی خویش به هم پیوسته‌اند.» به باور او جداسازی سیستم‌های آموزش و پرورش همگانی تلاشی است برای پاره کردن رشته‌هایی که ملیت‌ها را به هم می‌پیوندند. لنین همچنین یادآور شد که اندیشه جداسازی سیستم‌های آموزش و پرورش ملیت‌ها از هم «در هیچ‌یک از سرزمین‌های دمکراتیک اروپای غربی که دارای ملیت‌های رنگارنگ‌اند، یافت نمی‌شود.» در عوض این

²⁷⁰ Ebenda, Seite 346

²⁷¹ Ebenda, Seite 419

²⁷² Ebenda, Seite 420

اندیشه «فقط در شرق اروپا، در اتریش عقب‌مانده، فنودال، کشیش‌سالار و دیوان‌سالار یافت می‌شود که در آن به‌خاطر مرافعه تنگ‌نظرانه بر سر زبان هر گونه زندگی اجتماعی و سیاسی با رکود مواجه شده است.»²⁷³ به‌عبارت دیگر، لنین با نفی تجربه اتریش از سیستم آموزش و پرورش همگانی که در کشورهای اروپای غربی وجود داشت، هواداری کرد و مخالف سرسخت پروژه «ملی‌گرایی» افزایشی بود که به‌جای یک‌پارچگی ملی در پی چندپارگی ملیت‌های روسیه بود.

لنین در ۱۵ دسامبر ۱۹۱۳ نوشته‌ای درباره «برنامه ملی حزب کارگران سوسیال‌دمکرات روسیه» انتشار داد و در آن ضمن اشاره به مقاله‌ای که استالین در رابطه با مسئله ملی نوشته بود، یادآور شد که «خودگردانی فرهنگی - ملی به معنی ناسیونالیسم پالوده گشته و به‌همین دلیل زیانبار است؛ به معنی آن است که کارگران را با طرح شعار فرهنگ ملی دمق کنیم و به معنی تبلیغ جدائی بسیار زیانبار و حتی ضد‌دمکراتیک آموزش و پرورش بنا بر ملیت‌ها است. خلاصه آن که این برنامه نافی انترناسیونالیسم پرولتری و فقط منطبق با ایدئال‌های ملی‌گرایی عامیانه است.»²⁷⁴

در آستانه جنگ جهانی یکم لنین نوشته‌ای با عنوان «درباره حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» انتشار داد که در دوران جنگ سرد از سوی «اداره نشریات به‌زبان‌های خارجی» روسیه شوروی به فارسی ترجمه و در سال ۱۹۵۲ در مسکو چاپ گشت و در دوران حکومت دکتر مصدق در ایران پخش شد. با آن که رخداد «جمهوری مهاباد» از دسامبر ۱۹۴۵ تا اکتبر ۱۹۴۶ و همچنین پروژه «جمهوری خودمختار آذربایجان» به رهبری «فرقه دمکرات» از دسامبر ۱۹۴۵ تا دسامبر ۱۹۴۶ به درازا کشید، با این حال بیش‌تر «چپ»‌های ایران پس از خواندن این نوشته که ۷ سال پس از سقوط آن خیزش‌های منطقه‌ای به زبان فارسی انتشار یافت، تحت تأثیر اندیشه‌های لنین قرار گرفتند و با استدلال‌هایی که لنین در این نوشته در توجیه حق تعیین سرنوشت ملت‌ها عرضه کرد، به توجیه حقانیت آن دو خیزش سیاسی پرداختند.

دیدیم که لوکزمبورگ و لنین از ۱۹۰۳ بر سر مسئله حق تعیین سرنوشت با هم اختلاف داشتند و طی این سال‌ها در رد نظرات یک‌دیگر بسیار نوشتند. لنین

²⁷³ Ebenda, Seite 500

²⁷⁴ Ebenda, Seite 537

در آستانه جنگ جهانی یکم «درباره حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» را نوشت، زیرا در آن دوران جنبش جدائی‌طلبانه در لهستان و فنلاند بسیار رشد کرده بود و هدف این نوشته مهار این جنبش‌ها توسط جنبش کارگری به رهبری بلشویک‌ها بود.

لنین برای آن که بتواند تعریفی از «حق تعیین سرنوشت» ارائه دهد، یادآور شد که «این برای اولین بار نیست که جنبش‌های ملی در روسیه به‌وجود می‌آیند و این پدیده تنها مختص این کشور نیز نیست. دوران پیروزی نهائی سرمایه‌داری بر فئودالیسم در سراسر جهان با جنبش‌های ملی همراه بوده است. شالوده اقتصادی این جنبش‌ها آن است که بورژوازی برای پیروزی کامل تولید کالائی به تسخیر بازار داخلی نیازمند است، همچنین اتحاد دولتی مردم سرزمین‌هایی که به‌یک زبان سخن می‌گویند، همراه با از میان برداشتن تمامی موانع توسعه و انکشاف ادبیات این زبان، امری ضروری است. زبان مهم‌ترین ابزار مرادده میان انسان‌ها است؛ وحدت زبان و توسعه بلامانع آن یکی از مهم‌ترین پیش‌شرط‌های بازرگانی واقعاً آزاد و همه‌جانبه و منطبق با سرمایه‌داری مدرن برای گروه‌بندی آزاد و همه‌جانبه توده مردم به طبقات جداگانه و سرانجام یکی از پیش‌شرط‌ها برای ارتباط تنگاتنگ بازار با هر کسی و از آن‌جمله با شرکت‌های کوچک، با فروشندگان و خریداران است.»²⁷⁵

به‌این ترتیب آشکار می‌شود که مهم‌ترین پیش‌شرط برای تحقق دولت ملی وجود مناسبات سرمایه‌داری و طبقه سرمایه‌دار است که می‌خواهد با ایجاد دولت ملی بازار معینی را به انحصار خود درآورد. بنابراین جنبش‌هایی که در دوران پیش‌سرمایه‌داری تحقق یافته‌اند، جنبش‌هایی «ملی» نبوده‌اند، زیرا در آن دوران هنوز طبقه سرمایه‌دار پا به‌عرصه تاریخ آن سرزمین‌ها نگذاشته بود و مازاد تولید سنتی آن اندازه نبود که موجب شکوفائی و انکشاف بازار ملی گردد.

در هر حال لنین در این نوشته بر این باور بود که «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، یعنی حق جدائی دولتی از مجموعه‌ای از ملت‌های بیگانه و تشکیل دولت ملی مستقل خود.»²⁷⁶ لنین به نقل از کائوتسکی یادآور شد که «در سرمایه‌داری دولت ملی قاعده و „هنجار“ است»²⁷⁷، یعنی بدون پیدایش شیوه

²⁷⁵ W.I. Lenin: „Werke“, Band 20, Dietz Verlag Berlin, 1973, Seiten 398-399

²⁷⁶ Ebenda, Seite 399

²⁷⁷ Ebenda, Seite 402

تولید سرمایه‌داری در یک کشور و طبقه سرمایه‌دار، دولت ملی نیز نمی‌تواند متحقق گردد.

روزا به‌همین دلیل مخالف تحقق دولت ملی بود، زیرا از یک‌سو با دامن زدن به احساسات ملی مرزهای تضادهای طبقاتی پنهان می‌شوند و سرمایه‌داران بومی می‌توانند قدرت سیاسی را در انحصار خود گیرند و از سوی دیگر دولت‌های استعمارگر بنا بر نیازهای اقتصادی، نظامی و سیاسی خویش «دولت‌های ملی» را به‌وجود می‌آورند و چنین دولت‌های «مصنوعی» هیچ ربطی به دولت ملی خودرویش ندارد. نگاهی به دولت‌هایی که پس از جنگ جهانی دوم در افریقا و حتی در آسیا و آمریکای لاتین به استقلال دست یافتند، آشکار می‌سازد که مرزهای این کشورها با واقعیت حوزه زیست خلق‌ها به ندرت هم‌خوانی دارد و در بسیاری از موارد با گونیا و خط کش توسط «کارشناسان» دولت‌های امپریالیستی کشیده شده‌اند.

لنین در رد نظرات لوکزمبورگ سرمایه‌داری را به دو دوران تقسیم کرد: «در آغاز دوران فروپاشی جامعه فنودالی و حکومت مطلقه، دوران تشکیل جامعه دمکراتیک بورژوائی و دولت دمکراتیک بورژوائی است، دورانی که در آن جنبش‌های ملی برای نخستین‌بار به جنبش‌های توده‌ای بدل می‌گردند و به این یا به آن گونه همگی طبقات مردمی به‌وسیله رسانه‌ها، توسط شرکت در مجالس نمایندگی و غیره، به سیاست کشانده می‌شوند.» در دوران دوم بنا بر باور لنین «با تشکیل کامل دولت‌های سرمایه‌داری که از مدت‌ها پیش از نظم مشروطه پیروی می‌کنند، همراه با تضاد گسترش یافته پرولتاریا و بورژوازی سر و کار داریم، دورانی که می‌توان آن را پیش‌اغروب سرمایه‌داری نامید.»²⁷⁸ او بر اساس این تقسیم‌بندی به این نتیجه رسید که «در اروپای خاوری و در آسیا از ۱۹۰۵ به بعد دوران انقلاب‌های بورژوا-دمکراتیک آغاز گشت. انقلاب در روسیه، ایران، ترکیه، چین، جنگ در بالکان- این زنجیره‌ای از رخدادهای جهانی دوران ما در «خاور» است.²⁷⁹ از آن‌جا که بنا بر بررسی لنین جنبش‌های ملی بورژوا-دمکراتیک روسیه را در آستانه جنگ جهانی یکم فراگرفته بودند، بنابراین حزب سوسیال دمکرات روسیه باید برای جنبش‌های ملی که در این دوران به‌وجود می‌آیند، در برنامه خود پاسخی منطبق با نیازهای جنبش بورژوا-دمکراتیک و

²⁷⁸ Ebenda, Seite 403

²⁷⁹ Ebenda, Seite 409

نه سوسیالیستی عرضه می‌کرد. با این حال لنین مدعی است که میان راحل‌های بورژوائی حق تعیین سرنوشت خلق‌ها و راه حلی که در برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه عرضه شده است، تفاوتی شگرف وجود دارد، زیرا «هر بورژوائی در رابطه با مسئله ملی خواستار امتیازاتی و یا مزایایی ویژه برای ملت خودی است.» در عوض «پرولتاریا مخالف هرگونه امتیاز و ضد هرگونه استثنائی است.» به‌این ترتیب با بغرنجی آشکار در گفته‌های لنین روبه‌رو می‌شویم. او نیز به این دوگانگی پی برد و برای برون‌رفت از آن نوشت: برخلاف بورژوازی «پرولتاریا در مورد شناسائی حق تعیین سرنوشت به اصطلاح به خواست منفی بسنده می‌کند، بدون آن که به یک ملت به هزینه ملت دیگری تضمینی دهد.»²⁸⁰ این یعنی، حزب سوسیال دمکرات روسیه در تئوری حق تعیین سرنوشت خلق‌ها یا ملت‌ها را می‌پذیرد، اما در عمل، پس از آن که از پدیده مشخص بررسی مشخص کرد، با در نظر داشت مبارزه طبقاتی پرولتاریای جهانی و منافع بلاواسطه پرولتاریای ملتی که برای تحقق خواست تعیین سرنوشت خویش به‌پا خاسته است، به این نتیجه خواهد رسید از آن جنبش پشتیبانی و یا با آن مخالفت کند.

لنین همچنین با تکیه به نقدی که کائوتسکی درباره مواضع روزا لوکزمبورگ در رابطه با حق تعیین سرنوشت ملت‌ها نوشته بود، یادآور شد که «هرگاه ما شعار حق جدائی را مطرح و تبلیغ نکنیم، در آن صورت نه فقط به‌سود بورژوازی، بلکه همچنین به نفع فنودال‌ها و حکومت مطلقه ملت ستمگر عمل کرده‌ایم.»²⁸¹ نتیجه منطقی این استدلال آن است که چون جنبش کارگری نباید بازیچه فنودال‌ها، بورژوازی و حکومت مطلقه ملت ستمگر شود، پس باید برای تحقق حق تعیین سرنوشت و جدائی با هدف تشکیل دولت مستقل ملت‌ها و ملیت‌ها مبارزه کند. این پشتیبانی و مبارزه البته بی‌در و پیکر نیست و بلکه باید در ارتباط با منافع طبقه کارگری که می‌خواهد از حق تعیین سرنوشت خود برخوردار شود، ارزیابی شود. اگر این مبارزه در خدمت منافع طبقه کارگر و رشد مبارزه طبقاتی جامعه قرار داشته باشد، در آن صورت احزاب سوسیال دمکرات باید از خواست حق تعیین سرنوشت آن ملت پشتیبانی کنند و در غیر این صورت نباید در آن شرکت کنند. به این ترتیب در استدلال لنین که تکرار

²⁸⁰ Ebenda, Seite 413

²⁸¹ Ebenda, Seite 415

استدلال‌های کائوتسکی است، به همان مواضع مارکس و انگلس باز می‌گردیم. آن دو با بررسی نیروهای دو اردوگاه انقلاب و ضدانقلاب در اروپای غربی در مواردی از جنبش‌های ملی که خواهان حق تعیین سرنوشت و تشکیل دولت خویش بودند، پشتیبانی کردند و در مواردی نیز که تشخیص دادند موفقیت چنین جنبشی می‌تواند موجب نیرومندتر شدن اردوگاه ارتجاع اروپا گردد، با آن مخالفت کردند. اندیشه کائوتسکی در مصوبه ۱۸۹۶ کنگره بین‌المللی سوسیال دمکرات‌ها در لندن انعکاس یافته است که بر مبنی آن بین‌الملل سوسیال دمکرات‌ها از یک‌سو حق تعیین سرنوشت ملت‌ها را به رسمیت شناخت و از سوی دیگر خواستار اتحاد بین‌المللی کارگران جهان شد. لنین از همان آغاز پیرو اندیشه هدایت‌شونده این مصوبه شد و در همین نوشته کوشید مشکلی را که در این مصوبه و همچنین در اندیشه خود او نهفته است، به گونه‌ای حل کند. او بر این باور بود که «تئوری مارکسیستی» با «مسئله حق تعیین سرنوشت»، یعنی مبارزه برای «تشکیل دولت ملی مستقل» هیچ مشکلی ندارد، زیرا چنین جنبش‌هایی بازتاب دهنده نوعی «گرایش شورشی‌های»²⁸² بورژوا-دمکراتیک است. پس از این ارزیابی لنین اما خود یادآور می‌شود که «مشکل تا اندازه‌ای از آنجا ناشی می‌شود که در روسیه پرولتاریای ملت‌های زیر ستم و پرولتاریای ملت ستمگر در کنار هم مبارزه می‌کنند و باید این مبارزه را ادامه دهند. وظیفه آن است که وحدت مبارزه طبقاتی پرولتاریائی برای سوسیالیسم را حفظ کنیم.»²⁸³ و این دو راه‌های²⁸⁴ است که لنین در برابر آن قرار گرفته و عبور از آن تقریباً ناممکن است، زیرا یک راه به ناسیونالیسم و دولت مستقل بدل می‌گردد که پیش‌شرط پیروزی آن تحقق آستی و پیوست طبقاتی میان بورژوازی و کارگران است و راه دیگر که شالوده آن اتحاد کارگران جهان است، مبارزه، یعنی گسست طبقاتی را فراسوی آستی طبقاتی قرار می‌دهد. او برای گریز از این تناقض راه حل خود را چنین عرضه می‌کند: «برابرقوی کامل ملت‌ها؛ حق تعیین سرنوشت ملت‌ها؛ پیوستن کارگران همه‌ی ملت‌ها به هم- این برنامه‌ی ملی به کارگران مارکسیسم و همچنین تجربه تمامی جهان و تجربه روسیه را می‌آموزد.»²⁸⁵ اگر بسیار خوش‌بین باشیم، می‌توان گفت که «برنامه ملی» لنینی که پس از دستیابی بلشویک‌ها به قدرت سیاسی در روسیه شوروی پدید شد و

²⁸² Upheavals/Umwälzungen

²⁸³ Ebenda, Seite 457

²⁸⁴ Dilemma

²⁸⁵ Ebenda, Seite 460

پس از فروپاشی آن پروژه «سوسیالیستی» موجب پیدایش چند دولت ملی گشت، نه مشکلات ملی را در این دولت‌ها «حل» کرد²⁸⁶ و نه موجب پیوند کارگران این سرزمین‌ها به هم گشت.

لنین و برنامه ملی در دوران جنگ جهانی یکم

با آغاز جنگ جهانی یکم در اروپا، رهبران احزاب سیاسی برای آن که بتوانند توده‌ها را به سود مقاصد سیاسی خود بسیج کنند، باید تنور ملی‌گرایی و میهن‌پرستی را داغ می‌کردند. به این ترتیب آغاز جنگ سبب شد تا رهبران سیاسی متعلق به احزاب سیاسی مختلف تقریباً شبیه هم سخن بگویند، زیرا پیامدهای جنگ سبب کم‌رنگ شدن تضادهای طبقات اجتماعی شده بود و شکست و یا پیروزی در جنگ بر سرنوشت همه‌ی طبقات اجتماعی تأثیری منفی و یا مثبت می‌نهاد.

لنین نیز برای آن که سوسیال‌دمکرات‌های روسیه «خائن» و «میهن‌فروش» نامیده نشوند، چند ماه پس از آغاز جنگ نوشت «آیا پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی روسیه بزرگ از احساس غرور ملی بیگانه است؟ یقیناً نه. ما زبان و میهن خود را دوست داریم، می‌کوشیم توده زحمتکش (یعنی نه دهم از جمعیت کشور) از زندگی آگاهانه برخوردار گردد و دمکرات و سوسیالیست شود. [...] ما سرشار از غرور ملی هستیم و درست به‌همین خاطر به‌ویژه از گذشته برده‌وار خود بی‌زاریم. [...] و ما کارگران روسیه بزرگ که سرشار از غرور ملی هستیم، به هر قیمتی شده خواستار روسیه بزرگ آزاد، مستقل، دمکراتیک و جمهوری‌منش هستیم که مناسبات خود را با همسایگان خویش بر اصول انسانی برابری بنا نهد.»²⁸⁷ لنین در نوشته دیگری که یک سال پس از آغاز جنگ درباره بغرنج «صلح» نوشت، در آن یادآور شد که «شعار حق تعیین سرنوشت ملت‌ها باید در رابطه با دوران امپریالیستی سرمایه‌داری قرار داده شود.» به باور او «تلاش امپریالیسم آن است که یک رده از ملت‌های بیگانه را سرکوب کند و سرکوب خود را توسعه دهد و با هدف تقسیم دوباره مستعمرات به

²⁸⁶ در این رابطه می‌توان به چند نمونه اشاره کرد که یکی جنگ بین دولت‌های آذربایجان و ارمنستان بر سر منطقه قره‌باغ است و دیگری سرکوب شدید جنبش‌های رهانی‌بخش مناطق مسلمان‌نشین روسیه در قفقاز همچون داغستان و چچن و ... توسط دولت مرکزی جمهوری فدرال روسیه است.

²⁸⁷ W.I. Lenin: „Werke“, Band 21, Dietz-Verlag 1974, Seiten 92-93

آن دوام بخشد. به همین دلیل نیز در دوران ما نکته مهم مسئله حق تعیین سرنوشت ملت‌ها به رفتار سوسیالیست‌های ملت‌های سرکوبگر مربوط شده است. سوسیالیستی که به یکی از ملت‌های سرکوبگر (انگلستان، فرانسه، آلمان، ژاپن، روسیه، ایالات متحده و غیره) تعلق دارد و حق تعیین سرنوشت ملت‌های سرکوب شده (یعنی آزادی جدا شدن) را نپذیرد و از آن هواداری نکند، در حقیقت نه سوسیالیست، بلکه شوونیست است.»²⁸⁸ در اینجا سخن بر سر یک دولت چندملیتی نیست و بلکه با پدیده مستعمرات سر و کار داریم، یعنی ملت‌هایی که میهن‌شان برخلاف خواست و اراده‌شان در اشغال نظامی دولتی استعمارگر درآمده است و این ملت‌ها با محروم شدن از حق تعیین سرنوشت خویش باید به ساز حکومت‌های نظامی دولت‌های استعمارگر می‌رقصیدند. به این ترتیب با آغاز جنگ جهانی یکم در اندیشه لنین نوعی جابه‌جائی دو پدیده «دولت چند ملیتی» و ملت‌های مستعمره رخ داد و به بغرنج دولت‌های چند ملیتی بغرنج دولت‌های مستعمره نیز افزوده شد و در مواردی توفیر این دو پدیده را در مواضع لنین با دشواری می‌توان تشخیص داد.

لنین در همین دوران رساله «سوسیالیسم و جنگ» را به‌منابه موضع حزب سوسیال دمکرات کارگران روسیه نوشت و در آن از یک‌سو به کائوتسکی تاخت که «در این جنگ حاضر به پذیرش اصل دفاع از سرزمین پدری شده و با پیروی از دیپلماسی به ظاهر امتیاز دهنده به چپ‌ها، آن‌هم در هیبت دادن رأی ممتنع به وام²⁸⁹ و تکیه بر نقش اپوزیسیونی خود» گویا «در حرف وفادار به

²⁸⁸ W.I. Lenin: „Werke“, Band 21, Dietz-Verlag 1974, Seite 292

²⁸⁹ منظور لایحه‌ای است که در مجلس رایشتاگ آلمان برای دریافت وام با هدف تأمین بودجه ارتش برای شرکت در جنگ تصویب شد. کائوتسکی که عضو مجلس رایشتاگ نبود، با پیروی از مواضع مارکس انگلس در رابطه با جنگی که در سال ۱۸۷۰ بین ارتش پروس و فرانسه درگرفت، از فراکسیون سوسیال دمکرات خواست به این لایحه فقط هنگامی رأی مثبت دهند که در آن جنبه دفاعی جنگ قید شود و در غیر این صورت، برای آن که حزب سوسیال دمکرات همچون دوران بیسمارک، دوباره ممنوع و غیرقانونی نشود، پیشنهاد کرد به آن لایحه رأی ممتنع داده شود. برخلاف پیشنهاد کائوتسکی، فراکسیون حزب سوسیال دمکرات آلمان در مجلس رایشتاگ به آن لایحه بدون قید جنبه دفاعی جنگ، رأی مثبت داد و به همین دلیل در حزب دو انشعاب رخ داد. از یک‌سو روزا لوکزمبورگ و کارل لیبکنشت که می‌پنداشتند جنگ سبب تحقق انقلاب در آلمان خواهد شد، سازمان اسپارتاکوس را به‌وجود آوردند و از سوی دیگر جناحی به رهبری کائوتسکی و برنشتاین «حزب سوسیال دمکرات اولیه آلمان» را تأسیس کردند تا نشان دهند که به ارزش‌های گذشته حزب وفادارند.

مارکسیسم و در عمل مقهور اپورتونیسیم»²⁹⁰ گشته بود و از سوی دیگر مدعی شد که «گستردهترین ابزار بورژوازی برای آن که بتواند خلق را در این جنگ فریب دهد، آن است که هدف‌های جنگی غارتگرانه خود را در پس ایدئولوژی «رهائی خلق‌ها» پنهان کند. انگلیسی‌ها به بلژیکی‌ها، آلمانی‌ها به لهستانی‌ها و ... وعده رهائی می‌دهند. اما همان‌گونه که دیدیم، در واقعیت در این جنگ اکثریت ملت‌های سرکوبگر شرکت دارند تا بتوانند به سرکوبگری خود دوام بخشند و آن را گسترش دهند.»²⁹¹ لنین همچنین در همین نوشته یادآور شد که «سوسیالیست‌ها بدون مبارزه علیه هرگونه ستم ملی نخواهند توانست به اهداف بزرگ خود دست یابند. به‌همین دلیل آن‌ها باید از احزاب سوسیال دموکرات کشورهای ستمگر (به‌ویژه قدرت‌های به‌اصطلاح «بزرگ») خواهان پذیرش حق تعیین سرنوشت ملت‌های زیر ستم و مبارزه برای تحقق آن شوند و آن‌هم به معنی کامل سیاسی آن، یعنی پذیرش حق جدائی سیاسی. سوسیالیستی که به ملتی دارای دولتی بزرگ و یا ملتی استعمارگر تعلق دارد و از این حق پشتیبانی نکند، شوونیست است.» او در رد انتقادهائی که به تئوری او می‌شد، مبنی بر این که این تئوری سبب جدائی سیاسی خلق‌ها از هم با هدف ایجاد دولت‌های ملی کوچک می‌توانست گردد که در نهایت جانشین دولت‌های بزرگ می‌گشتند، پدیده‌ای که هم برای توسعه سرمایه‌داری زیانبار بود و هم آن که تحقق سوسیالیسم را تقریباً ناممکن می‌ساخت، در همین نوشته مدعی شد که «پشتیبانی از این حق به‌هیچ‌وجه ایجاد دولت‌های کوچک را تشویق نمی‌کند، بلکه به وارونه، سبب ترغیب ایجاد گسترده‌تر و عمومی‌تر دولت‌های بزرگ‌تر و اتحادیه دولت‌ها در محیطی آزادتر و بدون هراس می‌گردد که برای توده‌ها سودآورتر و سبب توسعه اقتصادی هر چه بیش‌تر خواهد شد.»²⁹² لنین نه در این نوشته و نه در نوشته‌های دیگر خود هیچ‌گاه نتوانست تناقضی را که در تئوری او نهفته بود، مبنی بر اصرار بر پذیرش حق تعیین سرنوشت هر خلقی که می‌توانست سبب پیدایش دولت‌های کوچک در سراسر جهان گردد، از میان بردارد. آن گونه که در بررسی‌های خود خواهیم دید، بلشویست‌ها پس از کسب قدرت سیاسی در روسیه تزاری، تئوری لنینی حق تعیین سرنوشت را وارونه و حتی با به‌کاربرد نیروی

²⁹⁰ W.I. Lenin: „Werke“, Band 21, Dietz-Verlag 1974, Seite 313

²⁹¹ Ebenda, Seite 317

²⁹² Ebenda, Seiten 317-318

نظامی سرزمین قفقاز را اشغال کردند که در آن دولت مستقلی به رهبری منشویک‌ها تشکیل شده بود.

در هر حال لنین در همین نوشته مدعی شد که «دوران امپریالیسم، دوران رشد فزاینده ستم بر تمامی ملت‌های جهان توسط مستی قدرت‌های، بزرگ» است و به‌همین دلیل مبارزه برای انقلاب انترناسیونالیستی سوسیالیستی بدون پذیرش حق تعیین سرنوشت ملت‌ها ناممکن خواهد بود.» لنین در اینهمانی با گفته مارکس و انگلس مبنی بر این که «خلق‌ی که بر خلق دیگری ستم کند، نمی‌تواند از رهایش برخوردار باشد»، نوشت: «پرولتاریائی که حتی کوچک‌ترین خشونت ملت، خودی» علیه ملت‌های دیگر را بپذیرد، نمی‌تواند [پرولتاریائی] سوسیالیستی باشد.»²⁹³ به این ترتیب لنین طبقه کارگر را به دو بخش تقسیم می‌کند، بخشی که هرگاه چون او بی‌اندیشد، در آن صورت، پرولتاریائی سوسیالیستی، خواهد بود و بخشی که هرگاه چون او بی‌اندیشد را باید پرولتاریائی ضد سوسیالیستی، پنداشت، زیرا چنین پرولتاریائی هنوز از خودآگاهی سوسیالیستی برخوردار نگشته و خود را از تأثیرات باورهای خرده‌بورژوازی رها نساخته است. نگاهی به تاریخ نشان می‌دهد که از نگارش این نوشته‌ی لنین ۹۸ سال سپری شده است و طبقه کارگر کشورهای اروپائی اکنون بیش‌تر از گذشته منافع طبقاتی- ملی خود را برتر از منافع کارگران ملت‌های دیگر قرار می‌دهند، یعنی تقریباً در همان‌جائی درجا زده‌اند که لنین صد سال پیش از آن منظر به آن‌ها می‌نگریست. بنابراین با دو وضعیت روبه‌روئیم. یکی آن که کارگران دولت‌های پیش‌رفته سرمایه‌داری طی صد سال گذشته از خودآگاهی طبقاتی بیش‌تری برخوردار نگشته‌اند و دیگری آن که لنین از طبقه کارگر دوران خود برداشتی ایده‌آلیستی داشت و می‌پنداشت طبقه کارگر آگاه جهان باید همچون او بی‌اندیشد.

لنین ۱۹۱۵ در نوشته دیگری که با عنوان «پرولتاریای انقلابی و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» انتشار داد، همان مواضع پیشین خود در مورد امپریالیسم را تکرار کرد و یادآور شد «امپریالیسم یعنی ادامه ستم بر ملت‌های جهان توسط یک مشت قدرت‌های بزرگ است. امپریالیسم دوران جنگ‌ها میان [قدرت‌های بزرگ] بر سر گسترش و دوام ستم ملی است. امپریالیسم دوران فریب توده‌های خلق توسط میهن‌پرستان سوسیال‌دورو، یعنی کسانی است که به بهانه، آزادی

²⁹³ Ebenda, Seite 318

ملت‌ها»، «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» و «دفاع از سرزمین پدری» سرکوب اکثریت ملت‌های جهان توسط قدرت‌های بزرگ را توجیه و از آن دفاع می‌کنند.» به باور او «به همین دلیل باید شناسایی ملت‌های سرکوبگر و سرکوب شونده کانون برنامه‌های سوسیال دمکرات‌ها را تشکیل دهد.» آن‌هم به این دلیل که این «تشخیص» از یکسو با «ماهیت امپریالیسم» در ارتباط قرار دارد و از سوی دیگر «از موضع مبارزه انقلابی علیه امپریالیسم دارای وزنی تعیین‌کننده است.»²⁹⁴

لنین در همین نوشته کائوتسکی را متهم ساخت که «در حرف هوادار حق تعیین سرنوشت ملت‌ها است و در حرف خواهان آن است که حزب سوسیال دمکرات بدون هر گونه ملاحظه‌ای به «استقلال» همه‌جانبه ملت‌ها احترام گذارد و از آن پشتیبانی کند.»²⁹⁵ و سپس نتیجه گرفت که کائوتسکی «اما در واقعیت خود را با برنامه ملی سوسیال شوننیسم حاکم تطبیق داده است.» زیرا به باور لنین کائوتسکی «وظائف سوسیالیست‌های ملت‌های سرکوبگر را به اندازه کافی و دقیق تعیین نمی‌کند.»²⁹⁶ آن‌هم به این دلیل که کائوتسکی در نوشته خود یادآور شده بود که خواستن «استقلال دولتی» برای «هر ملتی می‌تواند سبب خوردن تیر بر هدف شود.» زیرا در آن زمان در جهان مردمی در سرزمین‌هایی می‌زیستند که در آن‌ها پدیده دولت به‌مثابه دستاوردی فرهنگی- تمدنی هنوز تحقق نیافته بود.²⁹⁷ به این ترتیب می‌بینیم که لنین با گرفتن ایرادهای بنی‌اسرائیلی از اندیشه حق تعیین سرنوشت کائوتسکی که خود سخت تحت تأثیر آن قرار داشت، با تاختن به سرشناس‌ترین تئوریسین سوسیال دمکرات آن دوران کوشید برای پیروان خود انزوای سیاسی بلشویک‌ها در درون جنبش سوسیال دمکراسی اروپا را توجیه کند.

لنین ۱۹۱۶، یعنی در اوج جنگ جهانی یکم «تزهائی» را با عنوان «انقلاب سوسیالیستی و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» انتشار داد و در این نوشته کوشید دیالکتیک انقلاب سوسیالیستی و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها را ترسیم کند. او از «امپریالیسم به‌مثابه عالی‌ترین پله انکشاف سرمایه‌داری» نام برد و یادآور شد که «سرمایه‌داری در سرزمین‌های پیش‌رفته فراسوی چارچوب دولت ملی روئیده و

²⁹⁴ Ebenda, Seite 416

²⁹⁵ Die Neue Zeit, Nr. 33, 1915, Seite 241

²⁹⁶ W.I. Lenin: „Werke“, Band 21, Dietz-Verlag 1974, Seiten 418-419

²⁹⁷ Die Neue Zeit, Nr. 33, 1915, Seite 77

انحصارها را جانشین رقابت ساخته و تمامی پیش‌شرط‌های عینی برای تحقق سوسیالیسم را فراهم آورده است.»²⁹⁸

در این که در آغاز جنگ جهانی یکم مناسبات سرمایه‌داری در دولت‌های امپریالیستی سپهر دولت ملی را درهم شکسته و موجب گسترش هر چه بیش‌تر بازار جهانی شدند، شبهه‌ای نیست. در آن دوران اما هنوز بودند سرمایه‌داران و سیاستمدارانی که می‌پنداشتند با گسترش مستعمرات از یکسو می‌توانند به مواد کشاورزی و معدنی ارزان‌قیمت دست یابند و از سوی دیگر بازار مستعمرات را در اختیار سرمایه‌داران ملی خود قرار دهند. همین اندیشه به انگیزه دولت آلمان برای شرکت در جنگ جهانی یکم بدل گشت، زیرا در آن زمان بخش عمده جهان بین سه دولت انگلیس، فرانسه و روسیه تقسیم شده بود و دولت آلمان می‌خواست از این «لحاف ملا» سهمی داشته باشد. اما مهم‌تر آن است که لنین همچون پیشینیان خود مارکس و انگلس می‌پنداشت پیش‌رفت صنعتی دولت‌های اروپای غربی برای تحقق سوسیالیسم در جهان کافی بود. او در همان دوران بر این باور بود که پدیده امپریالیسم بازتاب دهنده دوران فروپاشی سرمایه‌داری و رویش شتابان سوسیالیسم است. اما اینک می‌بینیم که در بر همان پاشنه صد سال پیش می‌چرخد و با آن که جهان کنونی از نقطه‌نظر رشد صنعتی بسیار پیش‌رفته‌تر از آن دوران است، پیش‌رفتی که حتی در باور مارکس، انگلس، کائوتسکی و حتی لنین نمی‌گنجید، اما همه جا و به ویژه در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری با فروکش جنبش‌های پرولتری و سوسیالیستی روبه‌روئیم. به باور من، مهم‌ترین وظیفه کنونی مارکسیست‌ها پاسخ به این بغرنج، یعنی توضیح وضعیت موجود و فراروی از این بن‌بست است.

لنین در همان نوشته، مدعی شد که «انقلاب سوسیالیستی [...] بیش‌ترین تضادهای طبقاتی تمامی یک دوران، یک رده جنگ‌های طولانی در همه جبهه‌ها را در بر می‌گیرد.» او همچنین یادآور شد «خطای بزرگی خواهد بود، هرگاه بپنداریم مبارزه برای دموکراسی سبب وضعیتی خواهد شد تا پرولتاریا از انقلاب سوسیالیستی دور شود و یا آن که انقلاب را به حاشیه راند.» به باور لنین دموکراسی نقطه آغازین راهی است که پرولتاریا باید طی کند و نقطه پایان آن نیز تحقق سوسیالیسم خواهد بود. پس بنا بر باور او سوسیالیست‌ها که باید مضمحل‌ترین دمکرات‌ها باشند، نمی‌توانند از کنار پروژه حق تعیین سرنوشت

²⁹⁸ W.I. Lenin: „Werke“, Band 22, Dietz-Verlag 1972, Seite 144

ملت‌ها به سادگی رد شوند و آن را به این دلیل که «قابل اجرا نیست» و یا آن که چون در دوران امپریالیسم دارای «سرشتی گمراه کننده»²⁹⁹ است، نادیده گیرند. لنین برای آن که نادرستی این استدلال سوسیال دمکرات‌های مخالف خود را نمایان سازد، یادآور شد «در دوران امپریالیسم نه فقط حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، بلکه تمامی خواست‌های اساسی دمکراسی سیاسی ناقص، مثله شده و فقط در موارد استثنائی (همچون نمونه جدائی نروژ از سوئد در سال ۱۹۰۵) قابل اجراست. خواست رهائی فوری مستعمرات که از سوی تمامی سوسیال دمکرات‌ها مطرح شده است نیز در سرمایه‌داری بدون تحقق یک رده از انقلاب‌ها، قابل اجرا نیست.»³⁰⁰ پس به باور او نمی‌توان از خواست تحقق پروژه‌های همچون حق تعیین سرنوشت ملت‌ها چشم پوشید، چون در برخی از سرزمین‌ها پیش‌داده‌های تحقق این پروژه وجود ندارد.

اما بررسی‌ها نشان می‌دهند که هیچ‌یک از چهره‌های سرشناس سوسیال دمکراسی اروپا همچون کارل کائوتسکی و روزا لوکزمبورگ دارای چنین نظریه‌ای نبوده‌اند که لنین آن‌ها را بدان متهم می‌ساخت. آن‌ها بر این باور بودند که طرح عام و انتزاعی خواست حق تعیین سرنوشت ملت‌ها از شعار فراتر نمی‌رود، زیرا در اکثریت مستعمرات در افریقا و آمریکای جنوبی پدیده دولت به‌مثابه پدیده‌ای فرهنگی- اجتماعی هنوز پیدایش نیافته بود و مردمی که در این سرزمین‌ها می‌زیستند، نه فقط در مراحل تکامل تاریخی پیش‌سرمایه‌داری، بلکه حتی در مواردی در دوران پیش‌افنودالی قرار داشتند و به‌همین دلیل پدیده حق تعیین سرنوشت ملت‌ها برای چنین مردمی پدیده‌ای ناآشنا بود، زیرا خود هنوز به ملت تبدیل نگشته بودند تا خواستار حق تعیین سرنوشت خویش گردند. در عوض طرح شعار حق تعیین سرنوشت ملت‌ها در اروپا و به ویژه اروپای میانی (فنلاند و لهستان) و اروپای غربی (بلژیک و نروژ) در انطباق با انکشاف تاریخی این ملت‌ها قرار داشت و احزاب سوسیال دمکرات باید برای تحقق این پروژه‌های مشخص با تمامی توان خود مبارزه می‌کردند و همان‌گونه که دیدیم، لنین خود نیز آن تلاش‌ها را تأیید کرد و بدان ارج نهاد، زیرا در نروژ زیرساخت دمکراتیک برای جدائی دمکراتیک آن سرزمین از سوئد وجود داشت، اما در بسیاری از سرزمین‌های دیگر چنین نبود و بنابراین نمی‌توان برای تحقق چیزی

²⁹⁹ Ebenda, Seite 145

³⁰⁰ Ebenda, Seite 146

مبارزه کرد که هنوز زمینه برای پیدایش آن فراهم نگشته است.

لنین برای آن که به منتقدین خود نشان دهد تئوری حق تعیین سرنوشت او حتمن نباید سبب پیدایش دولت‌های کوچک گردد، در نوشتار خود بار دیگر یادآور شد که «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها یعنی برخورداری از حق استقلال در مفهوم سیاسی آن و آزادی جدائی سیاسی از ملتی ستمگر. زمینه مشخص این خواسته دمکراسی سیاسی یعنی برخورداری از آزادی کامل تبلیغ برای جدائی و ارائه راه حل بغرنج جدائی از ملت ستمگر با توسل به فراندوم و به همین دلیل نمی‌توان چنین خواسته‌ای را با خواست جدائی، تجزیه و ایجاد دولت‌های کوچک برابر دانست.»³⁰¹ او برای جلوگیری از پیدایش دولت‌های کوچک که می‌توانند موجب کند شدن شتاب پیشرفت و انکشاف سرمایه‌داری و انقلاب سوسیالیستی گردند، نوشت «هر اندازه سازمان‌دهی دولت دمکراتیک‌تر و آن گونه باشد که آزادی کامل تا سر حد جدائی را تضمین کند، به‌همان نسبت تلاش برای جدائی ضعیف‌تر و نادرتر خواهد شد، زیرا امتیازهای یک دولت بزرگ هم از منظر پیشرفت‌های اقتصادی و هم از منظر خواست توده‌ها بی‌شبهه بیش‌تر خواهد بود.»³⁰² او در همین نوشته با طرح پروژه «فدرالیسم» کوشید راه حلی برای مقابله با پیدایش دولت‌های کوچک تک‌خلقی عرضه کند و نوشت «هدف فدرالیسم نه فقط از میان برداشتن دولت‌های کوچک و مقابله با هر گونه امتیاز ویژه برای هر ملتی و نه فقط نزدیک سازی ملت‌ها به هم، بلکه هم‌چنین جذب آن‌ها در هم است.»³⁰³

به باور لنین در رابطه با حق تعیین سرنوشت ملت‌ها در دهه دوم سده پیش در جهان با ۳ گونه کشورها روبه‌رو بودیم. نخستین کشورها عبارت بودند از دولت‌های پیشرفته سرمایه‌داری در اروپای غربی و آمریکای شمالی. بنا بر برداشت لنین در این دولت‌ها «جنبش‌های بورژوائی- ملی پیشرفته به پایان محتوم خود رسیده‌اند. هر یک از این قدرت‌های بزرگ، ملت‌های بیگانه را چه در مستعمرات و چه در سرزمین‌های خودی سرکوب می‌کند.»³⁰⁴ گونه دوم از کشورها را می‌توان در اروپای شرقی، یعنی در اتریش، در بالکان و به‌ویژه در روسیه یافت. سده بیستم در این سرزمین‌ها سبب انکشاف جنبش‌های بورژوائی-

³⁰¹ Ebenda, Seite 146

³⁰² Ebenda, Seiten 147-148

³⁰³ Ebenda, Seite 148

³⁰⁴ Ebenda, Seite 152

ملی و شدت یافتن مبارزات ملی گشت.» گونه سوم کشورهایی بودند چون «چین، ایران، ترکیه» که لنین آن‌ها را «نیمه‌مستعمرات»³⁰⁵ نامید و همچنین «همه مستعمرات با جمعیتی نزدیک به ۱۰۰۰ میلیون تن». در برخی از این سرزمین‌ها جنبش‌های بورژوائی-دمکراتیک تازه در آغاز روند رشد خود قرار داشتند و در برخی دیگر از آن‌ها هنوز به اندازه کافی انکشاف نیافته بودند.

به این ترتیب بنا بر برداشت لنین پرولتاریا در کشورهای مختلف دارای وظائف مختلف بود، یعنی در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته باید از خواست‌ها و حقوق ملت‌هایی که در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات وابسته به سرمایه‌داری کشورهای پیش‌رفته صنعتی زندگی می‌کردند، پشتیبانی می‌کرد و به مبارزات رهایی‌بخش این ملت‌ها یاری می‌رساند. در عوض پرولتاریای کشورهای رده دوم نه فقط باید به گسترش و اعتلای جنبش‌های بورژوا دمکراتیک-ملی سرزمین‌خویش یاری می‌رساند، بلکه فقط با پشتیبانی از حق تعیین سرنوشت ملت‌ها می‌توانست از یکسو در جهت گسترش و ژرفای دمکراسی و از سوی دیگر در جهت رشد جنبش سوسیالیستی گام بردارد. در کشورهای رده سوم، از آن‌جا که شیوه تولید سرمایه‌داری آن‌چنان که باید و شاید هنوز انکشاف و توسعه نیافته بود، در نتیجه جنبش پرولتاریائی یا هنوز وجود نداشت و یا آن که بسیار ضعیف و کوچک بود و بنابراین از نقش‌چندانی برای دگرگونی وضعیت اجتماعی برخوردار نبود. به این ترتیب در اندیشه لنین مبارزه طبقاتی و مبارزه ضد استعماری در هم آمیختند، مبارزه برای تحقق سوسیالیسم و مبارزه برای دستیابی به استقلال و دولت ملی در کنار هم و در هم تنیده شدند و در نتیجه شفافیت مرزهای آگاهی طبقاتی پرولتاریائی و خرده بورژوائی از بین رفت و گذار از سطح آگاهی کاذب خرده بورژوائی به سطح آگاهی پرولتاریائی سیال گشت و زمینه را برای بروز فاجعه‌های انسانی هموار گرداند.

لنین و حق تعیین سرنوشت سوسیالیستی

در دوران جنگ جهانی دوم بیش‌تر سوسیال دمکرات‌های اروپا و به‌ویژه سازمان «اسپارتاکوس» که به رهبری روزا لوکزمبورگ و کارل لیبکنشت در آلمان تشکیل شده بود، بر این پندار بودند که با تحقق پدیده امپریالیسم دوران

³⁰⁵ Ebenda, Seite 153

جنگ‌های ملی سپری شده است.³⁰⁶ لنین برخلاف این گروه در نوشته خود که با عنوان «تجدید نظر در برنامه حزب» ۱۹۱۶ انتشار یافت، بر این باور بود که «این ادعائی آشکارا نادرست است، زیرا از آنجا که امپریالیسم سبب افزایش ستم ملی می‌گردد، پس رستاخیزها و جنگ‌های ملی نه فقط ممکن و محتمل، بلکه حتی اجتناب‌ناپذیر شده‌اند. نتیجه آن که خیزش‌ها و جنگ‌های ملی (هر تلاشی برای توفیرنهادن میان خیزش‌ها و جنگ‌ها محکوم به شکست خواهد بود) نه فقط ممکن و محتمل، بلکه حتی اجتناب‌ناپذیر است. مارکسیسم همیشه بر شالوده داده‌های مشخص خواهان ارزیابی دقیق هر جنگی است. از نقطه نظر تئوریک نادرست و حتی غیر مجاز است که با بحث‌های عمومی از کنار بغرنج جنگ کنونی بگذریم.»³⁰⁷

لنین چون بر این باور بود که در دوران امپریالیسم به سرکوب ملی افزوده شده است، در نتیجه به این نتیجه رسید که «نباید از مبارزه برای آزادی جدائی ملی که بورژوازی آن را اتوپی می‌نامد، بلکه کاملاً به وارونه باید از تمامی بغرنج‌هایی که در این سرزمین‌ها به‌وجود می‌آیند، به‌مثابه انگیزه‌ای برای همراه انداختن تظاهرات توده‌ای و مبارزه انقلابی بهره گرفت.»³⁰⁸ از آنجا که بدون «تظاهرات توده‌ای و مبارزه انقلابی» سرنگونی رژیم تزاری ممکن نیست، بنابراین لنین برخلاف بورژوازی با ابزار ساختن «اتوپی مبارزه برای جدائی ملی» بر این گمان بود که می‌تواند توده‌ها را علیه سلطنت مطلقه بسیج کند. بنابراین، هر چند او در آثارش مدعی است که نگاه او به پدیده ره‌ایش یا حق تعیین سرنوشت ملی، نگاهی استراتژیک است، اما می‌بینیم که در این‌جا به پدیده حق تعیین سرنوشت ملت‌ها تاکتیکی برخورد می‌کند و بررسی رخدادهای دولت روسیه شوروی نیز نشان خواهد داد که جز این نبوده است.

لنین در همین نوشته خود یادآور شد که «نه فقط خواست حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، بلکه تمامی نکات دمکراتیک برنامه‌ی حداقل ما در سده‌های ۱۷ و ۱۸ توسط خرده‌بورژوازی مطرح گشتند. و خرده‌بورژوازی هنوز نیز این همه را به‌گونه‌ای اتوپیائی طرح می‌کند.»³⁰⁹ در باور لنین «پرولتاریای

³⁰⁶ Spartakusbrieife Nr. 14 vom 3. Feb. 1916

³⁰⁷ W.I. Lenin: „Werke“, Band 26, Dietz-Verlag 1974, Seite 147

³⁰⁸ W.I. Lenin: „Werke“, Band 22, Dietz-Verlag 1972, Seite 147

³⁰⁹ Ebenda, Seite 148

ملت‌های زیر ستم» باید برای تحقق «حق تعیین سرنوشت ملی» مبارزه کند. «پرولتاریا باید خواستار جدائی سیاسی مستعمرات و ملت‌های زیر ستم از ملت خود» شود. وگرنه جهان‌گرایی پرولتاریا سخنی پوچ خواهد بود.³¹⁰

از آن‌جا که در ارزیابی لنین با سه گونه کشور سر و کار داریم، در نتیجه مبارزه پرولتاری در این کشورها می‌بایست دارای ابعاد و ساختارهای متفاوتی می‌بودند. در اندیشه لنین گروه نخست را کشورهای پیشرفته صنعتی تشکیل می‌دهند که در آن‌ها بغرنج ملی کم و بیش «حل شده» است. گروه دوم دربرگیرنده کشورهای اروپای شرقی و بالکان است که در آن‌ها به‌خاطر اختلاف‌های شدیدی که میان ملیت‌های مختلف وجود دارد، «تدوین موضعی اصولی» کاری بسیار دشوار است. به‌عبارت دیگر، لنین خود مدعی است که برای بغرنج ملی در بالکان راه حلی ندارد. گروه سوم از کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره تشکیل می‌شود که تکامل اجتماعی برخی از این سرزمین‌ها بسیار عقب‌مانده و در برخی دیگر در مراحل ابتدائی قرار دارد. به همین دلیل لنین بر این باور است که در این سرزمین‌ها باید «از هر گونه جنبش انقلابی پشتیبانی کرد»، یعنی در این سرزمین‌ها طبقه کارگر در مرکز مبارزه طبقاتی و انقلابی قرار ندارد و بلکه بنا بر تکامل تاریخی این سرزمین‌ها، هر گاه طبقه دیگری از نقشی تاریخی انقلابی برخوردار باشد، سوسیال‌دمکرات‌ها باید از جنبش آن طبقه پشتیبانی کنند،³¹¹ زیرا «انقلاب اجتماعی بدون رستاخیز ملت‌های خرد در مستعمرات و در اروپا، بدون انفجار انقلابی خرده بورژوازی با تمامی پیش‌دآوری‌هایش، بدون جنبش توده‌ای پرولتاریای ناآگاه و نیمه‌پرولترها از انقیاد زمین‌داران و کلیسا، در مخالفت با ستم شاهی، ملی و غیره»³¹² ممکن نیست.

لنین همچنین ۱۹۱۶ رساله‌ای با عنوان «نتایج بحث درباره تعیین سرنوشت» انتشار داد و در آن یادآور شد که «در سوسیالیسم چشم‌پوشی از تحقق حق تعیین سرنوشت خیانت به سوسیالیسم خواهد بود.» لنین خود در همین نوشته یادآور شد که مخالفان سوسیال‌دمکرات او در دوران جنگ جهانی یکم بر این باور بودند که «سوسیالیسم هر گونه ستم ملی را از میان برخواهد داشت، زیرا هر گونه منافع طبقاتی را که موجب ستم ملی گردد، از بین خواهد برد.»³¹³ با این حال

³¹⁰ Ebenda, Seite 149

³¹¹ Ebenda, Seite 134

³¹² Ebenda, Seite 363

³¹³ Ebenda, Seite 327

لنین اما بر این باور بود که در این استدلال «پیش‌شرط» از بین رفتن «ستم ملی» وضعیت «اقتصادی»³¹⁴ است، یعنی تا زمانی که وضعیت اقتصاد از آن‌چنان رشدی برخوردار نگشته است که موجب پیدایش سوسیالیسم گردد، «ستم ملی» وجود خواهد داشت و بنابراین سوسیالیست‌ها نمی‌توانند با این وعده که با تحقق سوسیالیسم «ستم ملی» از بین خواهد رفت، شانه خود را از زیر بار مسئولیت خالی کنند. به باور لنین اختلاف نظر میان او و دیگر سوسیال‌دمکرات‌های اروپای غربی نه بر سر تحقق سوسیالیسم، بلکه بر سر آن بود که آیا یک ملت حق دارد ملت دیگری را در انقیاد سیاسی خود گیرد؟ بلشویک‌ها به رهبری لنین بر این باور بودند که رهائی خلق‌های تحت ستم دارای دو بُعد سیاسی است. یکی آن که موجب تحقق حقوق برابر میان ملت‌ها می‌گردد، یعنی همه ملت‌های آزاد و مستقل در مراوده با هم از حقوق برابری برخوردار می‌گردند و دیگر آن که ملتی که به زور در محدوده مرزهای ملی ملت دیگری نگاهداشته شده است، فقط با برخورداری از حق جدائی سیاسی می‌تواند به ملتی آزاد و برخوردار از حق برابر بدل گردد.

لنین همچنین در این نوشته به بررسی تفاوت میان «مشارکت»³¹⁵ و «خودگردانی» پرداخت و نشان داد که روسیه تزاری در سده گذشته مناطقی از سرزمین‌های همسایه خود را اشغال و آن مناطق را ضمیمه روسیه کرده و به مردم آن مناطق حقوق شهروندی دولت روسیه را داده و در نتیجه از آن‌ها خواسته است به مثابه «شهروند» با شرکت در انتخابات در تعیین سرنوشت امپراتوری شریک شوند. این پدیده هر چند سبب هم‌برابری شهروندانی که دارای پیوندهای قومی و ملیتی متفاوتند، می‌گردد، اما چون ملتی که از نظر کمیت اکثریت است، می‌تواند اراده و خواست خود را بر دیگر ملیت‌ها که هر یک از آنان به تنهایی اقلیتی کوچک است، تحمیل کند، در نتیجه پروژه «مشارکت» نمی‌تواند «پروژه‌ای سوسیال‌دمکراتیک» باشد. به باور او سوسیال‌دمکرات‌ها باید از حق «جدائی» ملیت‌هایی که نمی‌خواهند داوطلبانه عضو اتحادیه‌ای از ملیت‌ها باشند، پشتیبانی کنند، زیرا این ملیت‌ها فقط با جداسازی و کسب استقلال خویش می‌توانند از برابر حقوقی کامل برخوردار گردند.³¹⁶

³¹⁴ Ebenda

³¹⁵ Codetermination/Mitbestimmung

³¹⁶ W.I. Lenin: „Werke“, Band 22, Dietz-Verlag 1972, Seite 328

چکیده آن که در برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه به رهبری لنین «خواست حق تعیین سرنوشت ملی [...] نقشی کمتر از خواست‌های مسلح‌سازی خلق، جدائی کلیسا از دولت، گزینش کارمندان [دولتی] توسط خلق و نکات دیگری از [برنامه] که خرده‌بورژوازی عامی³¹⁷ تحقق آن‌ها را „اتوی“ می‌نامد، نداشت.» او خود در همین نوشته یادآور شد که اوج جنبش‌های ملی در روسیه سبب اوج تبلیغات بلشویک‌ها پس از ۱۹۰۵ در این زمینه گشت. او در همین نوشته یادآور شد که «کائوتسکیست‌ها ریاکارانه حق تعیین سرنوشت را می‌پذیرند- نزد ما در روسیه تروتسکی و مارتف همین راه را می‌روند. آن دو همچون کائوتسکی در حرف هوادار حق تعیین سرنوشت‌اند.»³¹⁸ به این ترتیب او تروتسکی و مارتف را آدم‌هائی «التقاطی»³¹⁹ نامید، زیرا آن دو بر این باور بودند که «ملت‌ها از یکسو در نتیجه توسعه اقتصادی در هم جذب می‌شوند و از سوی دیگر در نتیجه ستم ملی از هم پراکنده می‌گردند.»³²⁰ نتیجه‌گیری لنین از نوشته‌های تروتسکی و مارتف آن است که با یک‌چنین موضعی مسئله ملی می‌تواند جنبه فرعی به‌خود گیرد و در مبارزه اجتماعی به‌فراموشی سپرده شود. «نیات ذهنی „عالی“ تروتسکی و مارتف هر چه باشند، آن دو به‌خاطر نگرش متفاوت خود به‌طور عینی از سوسیال امپریالیسم روسیه پشتیبانی می‌کنند. دوران امپریالیستی همه ملت‌های „بزرگ“ را به سرکوب‌گران یک رده از ملت‌ها بدل ساخت و توسعه امپریالیسم به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر سبب تفاوت آشکار میان جریان‌های سوسیال دمکراسی در رابطه با این پرسش خواهد گشت.»³²¹

چند هفته پس از پیروزی انقلاب اکتبر کنگره شوراهای سراسر روسیه برگزار شد و لنین در سخنرانی خود در رابطه با حق تعیین سرنوشت ملت‌ها یادآور شد که «حکومت موقت کارگران و دهقانان روسیه» مخالف هرگونه الحاق اجباری سرزمین‌های ملت‌هائی که با روسیه همسایه‌اند، به روسیه است. او همچنین با تجزیه سرزمین روسیه و الحاق بخش‌هائی از آن به سرزمین‌های دیگر مخالفت کرد و تنها راه حل منطقی را پایان جنگ جهانی یکم، برقراری

³¹⁷ Spießbürger

³¹⁸ W.I. Lenin: „Werke“, Band 22, Dietz-Verlag 1972, Seite 367

³¹⁹ Eclecticism/ Eklektizismus

³²⁰ Ebenda

³²¹ Ebenda, Seite 368

لنین در سامبر ۱۹۱۷ طرحی را برای آغاز مذاکرات صلح نوشت و در آن بار دیگر خواستار پذیرش حق ملت‌ها در تعیین آزادانه سرنوشت تا مرحله جدائی از یک دولت و تشکیل دولت مستقل خویش گشت. ملت‌هایی که خواهان تعیین سرنوشت خویش بودند، باید از حق برگزاری همه پرسی برخوردار می‌بودند. در این گونه همه‌پرسی‌ها باید همه کسانی در همه‌پرسی شرکت می‌کردند که در آن سرزمین می‌زیستند. همچنین مرزهای یک‌چنین سرزمینی باید بر توسط نهادهائی دموکراتیک از مردمی که چنین سرزمین‌هایی می‌زیند، تعیین گردند.³²³

به این ترتیب نشان دادیم که لنین حتی پس از پیروزی انقلاب اکتبر نیز از حق جدائی خلق‌هایی که در مناطق حاشیه‌ای روسیه می‌زیستند، یعنی سرزمین آن‌ها توسط ارتش روسیه تزاری اشغال و به سرزمین روسیه الحاق یا ضمیمه شده بود، همچنان پشتیبانی کرد، آن هم به این دلیل که انگلس در نامه‌ای که در ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۲ به کائوتسکی نوشته بود، کوشید به پرسش او مبنی بر این که «طبقه کارگر انگلیس درباره سیاست استعماری چگونه می‌اندیشد؟»، پاسخی مبتنی بر «اصول کمونیسم» دهد. انگلس بنا بر این پیش‌فرض که هرگاه طبقه کارگر در کشورهای پیشرفته صنعتی اروپا و آمریکا به قدرت سیاسی دست یابد، یادآور شد «بنا بر باور من مستعمرات حقیقی، یعنی سرزمین‌هایی که توسط اروپائیان اشغال شده‌اند، همچون کانادا، افریقای جنوبی، استرالیا، همگی مستقل خواهند شد؛ به وارونه آن‌ها، پرولتاریا مجبور است [اداره] سرزمین‌هایی را که در آن‌ها بومیان می‌زیند و همچون هند، الجزیره، مستعمرات هلند، پرتغال و اسپانیا تحت اشغالند، موقتاً بر عهده گیرد و با شتابی که ممکن است، آن‌ها را به‌سوی استقلال هدایت کند. به دشواری می‌توان توسعه این روند را پیش‌بینی کرد، شاید و حتی احتمالاً هند انقلاب می‌کند، و از آن‌جا که پرولتاریای رهاننده نمی‌تواند جنگ‌های استعماری کند، باید به آن تن در دهد، هر چند که این امر طبیعتاً با انواع ویرانگری همراه خواهد بود، چیزی که در همه انقلاب‌ها رخ می‌دهد.»³²⁴ انگلس همچنین در پاسخ خود به کائوتسکی نوشت «این امر حتمی

³²² W.I. Lenin: „Werke“, Band 26, Dietz-Verlag 1974, Seiten 239-241

³²³ Ebenda, Seiten 346-347

³²⁴ MEW: Band 35, Dietz Verlag Berlin, 1967, Seite 357

است. پرولتاریای پیروز بدون آن که بخواهد پیروزی خود را به خطر اندازد، نمی‌تواند خلق بیگانه‌ای را به این یا آن گونه خوشبخت زیستن مجبور کند.»³²⁵

اگر بخواهیم اندیشه انگلس را به زبان کنونی برگردانیم، در آن صورت او می‌گوید پرولتاریای پیروز، یعنی پرولتاریائی که توانسته است در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری پیروزمندانه انقلاب سوسیالیستی را انجام دهد و به قدرت سیاسی دست یابد، نمی‌تواند با مستعمره ساختن سرزمین‌هایی که در دوران پیشاسرمایه‌داری می‌زیند، مردم این سرزمین‌ها را به پیروی از شیوه زندگی پرولتاریای کشورهای سوسیالیستی مجبور کند.

لنین از این اندیشه انگلس نتیجه گرفت که چون پرولتاریا نمی‌تواند و حق ندارد سرزمین‌های ملت‌های دیگر را به مستعمره خود بدل سازد، بنابراین باید به خلق‌ها و ملت‌هایی که در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات می‌زیند، حق تعیین سرنوشت محلی و یا حتی حق جدائی و تحقق دولت ملی را بدهد. اما آنچه در اندیشه انگلس و لنین ناشفاف می‌نماید، این واقعیت است که سرنوشت ملت‌هایی که در دوران پیشاسرمایه‌داری به‌سر می‌یروند، پس از دستیابی به استقلال سیاسی چه خواهد شد؟ تجربه ۱۰۰ سال گذشته نشان داده است که هرگاه این ملت‌ها تنها گذاشته شوند، از نیروی درونی کافی برای تحقق دگرگونی‌های اجتماعی و اقتصادی برخوردار نیستند و می‌توانند دچار رخوت و رکود گردند. بنابراین، برای جلوگیری از یک‌چنین روندی پرولتاریای پیروز که در کشورهای تازه سوسیالیستی گشته قدرت سیاسی را در اختیار دارد، باید کمک‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خود را در اختیار دولت‌های کشورهای عقب‌مانده قرار دهد و آن‌گونه که دیدیم، دادن و گرفتن هر گونه کمکی مرادده‌ای نابرابر را میان دولت‌های کمک‌کننده و کمک‌گیرنده به‌وجود می‌آورد، یعنی یکی را به دیگری وابسته می‌سازد، یعنی استقلال سیاسی، اقتصادی و فرهنگی دولت‌های عقب‌مانده محدود و در تناسب با کمک‌های دریافتی وابسته به اراده و خواست «دولت‌های سوسیالیستی» کمک‌کننده خواهد گشت. بنابراین باز با رابطه‌ای نابرابر روبه‌رو خواهیم بود هر چند که این مرادده از کیفیت استثماری برخوردار نخواهد بود.

پس از پیروزی انقلاب اکبر دفاع از موجودیت دولت اتحاد جماهیر

³²⁵ Ebenda, Seite 358

شوروی از الویت برخوردار شد، زیرا بنا بر برداشت لنین ادامه زیست اتحاد جماهیر شوروی به مثابه نخستین «دولت سوسیالیستی» و پشتیبانی جنبش‌های کارگری جهان از این دولت می‌توانست سبب تحقق انقلاب‌های دموکراتیک و سوسیالیستی در سراسر جهان گردد. در عین حال لنین کوشید با ایجاد کمینترن آن بخش از احزاب کارگری را که از ایدئولوژی بلشویکی پیروی می‌کردند، در یک سازمان جهانی که توسط دولت شوروی رهبری می‌گشت، متشکل سازد. این پروژه از موفقیت چندانی برخوردار نگشت، زیرا به‌خاطر سیاست سیاه و سفید بلشویک‌ها جنبش‌های کارگری در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته به دو بخش سوسیال دموکراسی و کمونیستی تقسیم شدند و در کمینترن فقط احزاب کمونیست سازمان‌دهی شدند که اقلیت طبقه کارگر کشورهای خود را نمایندگی می‌کردند. از آن‌جا که حوزه کارکردی کمینترن محدود ماند، در نتیجه لنین برای تقویت دولت شوروی جنبش‌های رهائی‌بخش در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره را نیز مورد توجه قرار داد و در همین رابطه ۱۹۲۰ در کنگره دوم کمینترن «تزهائی درباره مسائل ملی و مستعمراتی» را عرضه کرد و در آن پس از تاختن به دموکراسی بورژوائی در رابطه با مسئله ملی مدعی شد که «کمینترن در رابطه با مسئله ملی نباید اصول انتزاعی و صوری را در صدر قرار دهد و بلکه نخست باید موقعیت مشخص تاریخی و پیش از هر چیز موقعیت اقتصادی را بررسی کند و دو دیگر آن که باید منافع طبقات زیر ستم، یعنی زحمتکشان و استثمار شونده‌گان را به‌گونه‌ای شفاف از مفهوم عام منافع خلق که چیز دیگری جز منافع طبقه حاکم نیست، استخراج کند.»³²⁶ با آن که در این نوشته آشکار می‌شود که واژه خلق واژه‌ای ناشفاف و در نهایت بازتاب دهنده منافع طبقه و قشری است که در درون خلق از برتری سیاسی و اقتصادی برخوردار گشته است. اما دیدیم که لنین در رابطه با مسئله ملی بارها در پشتیبانی از «حق تعیین سرنوشت خلق‌ها» سخن گفت. در آن دوران در سرزمین‌هایی که طبقه کارگر از رشد چندانی برخوردار نبود، هژمونی سیاسی خلق در دستان طبقات ممتاز جامعه و در مواردی در دست زمین‌داران کلان متعلق به مناسبات پیشاسرمایه‌داری قرار داشت. بنابراین مبارزه این رده از «خلق‌ها» مبارزه با مدرنیته برای بازگشت به گذشته بود. به‌همین دلیل نیز روزا لوکزمبورگ و بسیاری دیگر از سوسیالیست‌های انقلابی با برداشت لنین از

³²⁶ W.I. Lenin: „Werke“, Band 31, Dietz-Verlag 1974, Seite 132

پشتیبانی بی‌قید و شرط از حق تعیین سرنوشت «خلق‌ها» مخالفت کردند. همچنین بنا بر بررسی‌های ما مارکس و انگلس نیز آن‌جا که طبیعت این جنبش‌ها را ارتجاعی تشخیص دادند، به مخالفت با آن‌ها پرداختند و آن‌جا که می‌پنداشتند پیروزی این جنبش‌ها می‌تواند سبب رشد سرمایه‌داری و نیروهای انقلابی گردد، از این جنبش‌ها پشتیبانی کردند.

لنین همچنین در طرحی که برای برنامه حزب کمونیست بلکشیویک روسیه نوشت و بخش مربوط به «مسئله ملی» آن طرح ۱۹۲۵، یعنی پس از مرگ لنین انتشار یافت، یادآور شد «سیاست حزب کمونیست روسیه در رابطه با مسئله ملی با اعلامیه‌های بورژوا-دمکراتیک مینی بر برابری ملت‌ها که در دوران امپریالیسم قابل تحقق نیست، توفیر دارد، زیرا ما بدون خطا هوادار نزدیکی و به‌هم‌پیوستگی توده پرولتر و زحمتکش تمامی ملت‌هایی هستیم که در جهت سرنگونی بورژوازی مبارزه انقلابی می‌کنند. سوژن در برابر روس‌های بزرگ که میراثی از دوران امپریالیستی روسیه بزرگ تزاری و بورژوائی است که با شتاب در میان توده زحمتکش ملت‌هایی که به امپراتوری روسیه تعلق داشتند، از بین می‌رود و هر اندازه اتحاد شوروی شناخته‌تر می‌گردد، از ابعاد این سوژن نیز - البته نه در میان همه ملت‌ها و همه اقشار توده زحمتکش - کاسته می‌گردد. از این رو با برخورد احتیاط‌آمیز به حس ملی باید اصل برابری و آزادی واقعی جدائی ملی را با دقت حفظ کرد تا با از میان برداشتن شالوده این سوژن جمهوری شوروی به‌مثابه اتحادیه پایدار و آزادانه تمامی ملت‌ها تحقق یابد.»³²⁷ لنین همچنین در گزارش شفاهی خود به هشتمین کنگره حزب کمونیست شوروی پس از اشاره به این نکته که در برخی از مناطق جمهوری فدرال شوروی که در حاشیه روسیه قرار داشتند، هنوز نیز مفهوم «روسیه بزرگ» برابر با مفاهیم ستم و سرکوب است، بار دیگر یادآور شد که «با فرمان نمی‌توان سوژن بین ملت‌ها را از میان برداشت. در این رابطه باید بسیار محتاط بود. به‌ویژه ملتی همچون ملت روسیه بزرگ که نفرت تلخ‌کامانه ملت‌های دیگر نسبت به‌خود را سبب شده است، باید در این رابطه بسیار محتاط باشد.» لنین در همین گزارش همچنین یادآور شد که برخی از کمیساریاهای حزب کمونیست می‌کوشند در مناطق ملیت‌های غیر روس زبان روسی را با قهر به زبان تدریس در مدارس تبدیل کنند و در این رابطه نوشت «بنا بر نگرش من یک چنین

³²⁷ W.I. Lenin: „Werke“, Band 29, Dietz-Verlag 1970, Seite 94

کمونیستی یک شوونیست روس بزرگ است. بسیاری از ما نیز چنین هستیم و باید با آن مبارزه کرد.»³²⁸

لنین هم‌چنین در گزارش خود به هشتمین کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به توجیه جنگ علیه ملت‌های کوچکی پرداخت که امپریالیسم از آن‌ها به مثابه ابزار برای تأمین اهداف و مقاصد خویش بهره می‌گیرد. «هنگامی که ما علیه ویلسون³²⁹ می‌جنگیم و ویلسون ملت کوچکی را به ابزار خود بدل می‌سازد، در آن‌صورت خواهیم گفت که علیه چنین ابزاری خواهیم جنگید.»³³⁰ امروز نیز شاهد آنیم که چگونه آمریکا و اسرائیل با دامن زدن به اختلاف‌های قومی- ملی می‌کوشند برخی از اقوام و ملیت‌های ایران را به ابزار مبارزه خود علیه رژیم جمهوری اسلامی تبدیل کنند. هر چند خواست‌های این ملیت‌ها می‌تواند برحق و مشروع باشد، اما هرگاه از موضع لنین به این پدیده بنگریم، در آن‌صورت باید با قاطعیت با سازمان‌هایی مبارزه کرد که به نام این اقوام همدست و پادوی دولت‌های امپریالیستی شده‌اند تا آن دولت‌ها بتوانند به منافع منطقه‌ای خویش دست یابند. به این پدیده در آینده و در رابطه با ایران بیش‌تر خواهیم پرداخت.

لنین در سال‌های پایانی زندگانی خود و به‌ویژه هنگامی که استالین برخلاف مصوبات کنگره‌های حزب در سال ۱۹۲۱ به گرجستان لشکرکشی و جمهوری دمکراتیک گرجستان را سرنگون کرد و آن سرزمین را دوباره ضمیمه روسیه شوروی ساخت و پس از آن که هم او بدون هر گونه مشورتی با لنین ۱۹۲۲ پروژه جذب جمهوری‌های غیرروس در جمهوری سوسیالیستی روسیه فدرال را پیاده کرد، لنین در ۳۰ دسامبر همان سال با ابراز انزجار نسبت به آن رخدادها به منشی خود چنین دیکته کرد: «به‌نظر می‌رسد که به کارگران روسیه بدهکار شده‌ام، زیرا با انرژی و شفافیت کافی در بحث مسئله خودگردانی که می‌پندارم به‌طور رسمی مسئله جمهوری سوسیالیستی شوروی نامیده می‌شود، شرکت

³²⁸ Ebenso, Seite 181

³²⁹ منظور لنین توماس وودرو ویلسون Thomas Woodrow Wilso است که از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱ رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود. ویلسون در ۲۸ دسامبر ۱۸۵۶ در ویرجینیا زاده شد و در ۳ فوریه ۱۹۲۴ در واشنگتن درگذشت. او عضو حزب دمکرات بود و به‌خاطر نقشی که در پایان دادن به جنگ جهانی یکم بازی کرد، در سال ۱۹۱۹ جایزه صلح نوبل را دریافت کرد.

³³⁰ W.I. Lenin: „Werke“, Band 29, Dietz-Verlag 1970, Seite 181

نکردم. در تابستان که این مسئله مطرح شد، بیمار بودم و در پائیز بسیار امیدوار بودم که بهبود خواهم یافت و برایم ممکن خواهد گشت در پلنوم‌های اکتبر و دسامبر به این مسئله بپردازم.»³³¹ لنین سپس یادآور شد که به‌خاطر ادامه بیماری خویش نتوانست در پلنوم‌های اکتبر و دسامبر شرکت کند. او همچنین در رابطه با اشغال نظامی گرجستان یادآور شد: «آن گونه که رفیق ژیرزینسکی³³² به من اطلاع داد، هرگاه رفیق ارژنیکزه³³³ به استفاده از خشونت فیزیکی وسوسه شده باشد، در آن صورت می‌توانیم تصور کنیم که در چه باتلاقی فروغلتیده‌ایم.»³³⁴ او بوروکراسی دولت سوسیالیستی را مقصر این کجروی‌ها دانست، زیرا «گفتند وحدت دستگاه [اداری] ضروری بوده است. این ادعا از کجا آمده است؟ بی‌تردید از همان دستگاه [اداری] روسیه که همان‌گونه که در یادداشت‌های پیشین کتاب خاطرات خود یادآور شدم، آن را از تزاریسیم تحویل گرفتیم و به آن فقط کمی روغن شورائی مالیدیم.»³³⁵ او سپس یادآور شد که «با توجه به این وضعیت کاملاً طبیعی است که „آزادی جدائی از اتحادیه“ که ما با آن خود را توجیه می‌کردیم، به تکه کاغذی بی‌ارزش بدل شده و برای جلوگیری از تهاجم روس‌های اصیل، روس‌های بزرگ شونویست، آری سرکشان و خشونت‌گرانی که شبیه بوروکراسی روسیه‌اند، به اهالی غیر روس روسیه فاقد هرگونه خاصیتی گشته است. تردیدی نیست که درصد اندک کارگران شورائی و شبه‌شورائی همچون مگسی که در لیوان شیر غرق می‌شود، در دریای شونویسیم روسیه بزرگ در حال غرق شدنند.»³³⁶

چکیده آن که هر چند بدون مواضع آرمان‌گرایانه لنین درباره حق تعیین سرنوشت ملت‌ها پیروزی نیروهای انقلابی در جنگ داخلی شاید ناممکن بود، اما دیدیم که رهبران بلشویک دیوان‌سالاری «دولت سوسیالیستی» با شتاب به پیروی از سیاست امپراتوری تزاری در رابطه با ملت‌هایی که در مناطق پیرامونی روسیه می‌زیستند، گرویدند و با نیروی نظامی به تدریج دولت‌هایی را که پس از پیروزی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در سرزمین قفقاز به‌وجود آمده بودند، یکی پس از دیگری سرکوب و نابود کردند و آن مناطق را دوباره ضمیمه

³³¹ W.I. Lenin: „Werke“, Band 36, Dietz-Verlag 1971, Seite 590

³³² Dzierzynski

³³³ Ordshonikidse

³³⁴ W.I. Lenin: „Werke“, Band 36, Dietz-Verlag 1971, Seite 590

³³⁵ Ebenda, Seiten 490-591

³³⁶ Ebenda, Seite 591

روسیه‌ای ساختند که پس از پیروزی انقلاب اکتبر به «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» بدل گشته بود. در همان سال‌ها ارتش سرخ کوشید فنلاند را دوباره اشغال و ضمیمه دولت شوروی سازد، اما به‌خاطر کمک‌های نظامی که فنلاند از همسایگان خود دریافت کرد، این تلاش‌ها با شکست روبه‌رو شدند. به‌عبارت دیگر، پس از انقلاب اکتبر و پس از مرگ لنین، حق تعیین سرنوشت ملت‌ها در روسیه شوروی به شعاری توخالی بدل گشت. دولت‌هایی که در جمهوری‌های فدرال روسیه شوروی به‌وجود آمدند، دولت‌هایی وابسته و فاقد استقلال بودند. همچنین در روسیه شوروی زبان رسمی و الفبای همه ملت‌ها زبان و الفبای روسی شد و امروز شاهد آنیم که در جمهوری‌های گرجستان و آذربایجان زبان گرجی و ترکی آنری با الفبای روسی نوشته می‌شوند. همچنین می‌بینیم که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی بقایای بوروکراسی آن رژیم «سوسیالیستی» در کشورهای تازه به استقلال رسیده با دامن زدن به ملی‌گرایی افراطی توانست قدرت سیاسی را از آن خود سازد و در برخی از جمهوری‌ها همچون آذربایجان «جمهوری سلطنتی» به‌وجود آورد.

با این حال همان‌گونه که خواهیم دید، اندیشه‌های لنین هنوز نیز در رابطه با پروژه حق تعیین سرنوشت ملت‌ها از اهمیت زیادی برخوردار است.

گذار از لنین به استالین

استالین برای فرار از چنگال پلیس سیاسی تزاریم مجبور شد چندی از روسیه بگریزد و در سال ۱۹۱۲ در وین رساله «مارکسیسم و مسئله ملی» را نوشت. البته پیش از او لنین بسیار درباره مسائل ملی نوشته بود و استالین در هنگام نگارش رساله خود با نکاتی که در برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه درباره حق تعیین سرنوشت ملت‌ها و خلق‌هایی که در سپهر امپراتوری تزاری می‌زیستند، آشنا بود. با این حال کار استالین از اهمیت برخوردار بود و به‌همین دلیل لنین در نامه‌ای که در فوریه ۱۹۱۳ به ماکسیسم‌گورکی نوشت، به این نکته اشاره کرد و یادآور شد «این‌جا یک گرجی با شکوه سرگرم نوشتن مقاله‌ای مبسوط برای «پروشوشچنیه»³³⁷ می‌باشد و برای آن تمامی اسناد مربوط به

³³⁷ Proschweschtschenije

اتریش و دیگر مناطق را گردآورده است.³³⁸ همچنین دیدیم که لنین در بررسی‌های خود در «برنامه ملی حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه» که در دسامبر ۱۹۱۳ نگارش آن پایان یافت، به نوشته‌ای که استالین ۱۹۱۲ با عنوان «کارگر و ملت» انتشار داده و در آن بغرنج «حق تعیین سرنوشت» را بررسی کرده بود، اشاره و محتوای آن را تأیید کرده بود. دیگر آن که در مقاله‌ای که ۱۹۱۳ در شماره ۳۲ نشریه «سوسیال دمکرات» انتشار یافت، لنین به رساله «مارکسیسم و مسئله ملی» استالین که به تازگی انتشار یافته بود، اشاره کرده بود.³³⁹ بنابراین این پندار وجود دارد که میان برداشت‌های تئوریک لنین و استالین بر سر بغرنج حق تعیین سرنوشت ملیت‌هایی که در درون مرزهای امپراتوری روسیه می‌زیستند، نباید اختلاف نظر وجود می‌داشت. اما در بررسی‌های خود خواهیم دید که چنین نبوده است.

بلشویک‌ها پس از پیروزی انقلاب فوریه و پیش از آغاز انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در بحث‌های درونی خود در رابطه با ساختار جمهوری سوسیالیستی که باید در روسیه تحقق می‌یافت، اختلاف‌نظر داشتند. برخی هوادار دولت فدرال و برخی دیگر در پی بازسازی یک دولت مرکزی مقتدر بودند. همچنین در رابطه با نقشی که ملیت‌های ساکن روسیه باید در ساختار سیاسی آینده بازی می‌کردند نیز اختلاف نظر وجود داشت. در روسیه تزاری ملیت‌ها از هر گونه حق ویژه‌ای محروم بودند، زیرا «روسیه متحد و تقسیم‌ناپذیر» شالوده ایدئولوژی دولت مرکزی قدر قدرت امپراتوری تزاری را تشکیل می‌داد که با ساختار فدرالیستی در تضادی آشکار قرار داشت. با آن که لنین در نوشته‌های فراوان خود از حق جدائی ملیت‌هایی که با قهر ضمیمه امپراتوری روسیه گشته بودند، بسیار سخن گفت، با این حال حزب بلشویک بنا بر شعار «پرولتاریای جهان متحد شوید» مانیفست کمونیست مخالف هرگونه ساختار فدرالیستی بود، زیرا این ساختار سبب جدائی و پراکندگی پرولتاریا می‌گشت.

دیدیم که لنین ۱۹۱۳ در نوشته خود که با عنوان «اظهارات انتقادی درباره مسئله ملی» انتشار داد، نوشت «مارکسیست‌ها به دلیل ساده‌ای مخالف فدرالیسم هستند، زیرا سرمایه‌داری برای انکشاف خود تا آنجا که ممکن است به دولتی

³³⁸ Kantrowicz, Alfred: „Ost und West“, Band 5: 2. Halbejahr 1949. Heft 7-12, 3. Jahrgang, „Beiträge zur kulturellen und politischen Fragen der Zeit 1947-1949“, Athenäum Verlag, Königstein, 1979

³³⁹ Ebenda

بزرگ و متمرکز نیازمند است. پرولتاریائی که از آگاهی طبقاتی برخوردار است، تحت وضعیتی مستمر همیشه هوادار دولتی بزرگ خواهد بود.³⁴⁰ لنین در همین نوشته یادآور شد که «مارکسیست‌ها تا زمانی که ملت‌های مختلف با هم دولت واحدی را تشکیل دهند، تحت هیچ وضعیتی به سود اصل فدرالیستی و عدم تمرکز تبلیغ خواهند کرد. دولت متمرکز گام تاریخی شگرفی در راهی است که از پراکندگی سده‌های میانه تا دولت واحد سوسیالیستی آینده تمامی جهان برداشته‌ایم.»³⁴¹

اما پس از انقلاب اکتبر موضع لنین در رابطه با فدرالیسم دگرگون شد. در نوامبر ۱۹۱۷ «شورای کمیسارهای خلق» اعلامیه‌ای را که در رابطه با «حقوق خلق‌های روسیه» از سوی بلشویک‌ها تهیه شده و لنین و استالین زیر آن را امضاء کرده بودند، تصویب کرد. در این اعلامیه از برابری، حاکمیت و حق تعیین سرنوشت خلق‌های روسیه سخن گفته شده بود. در بند دوم این اعلامیه «حق خلق‌های روسیه در تعیین آزادانه سرنوشت خویش تا سر حد جدائی و تشکیل دولتی مستقل» تضمین شده بود. انتشار این اعلامیه سبب شد تا در زمان کوتاهی اقوامی که در امپراتوری روسیه می‌زیستند، سازمان‌های سیاسی خلقی-ملی خود را تشکیل دهند و در بیش از ۴۰ منطقه روسیه دولت‌های خودمختار و حتی مستقل تشکیل شوند و برخی از آن‌ها حتی استقلال و جدائی خود از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را اعلان کنند. به این ترتیب، چون لنین خواست باورهای تنوریک و آرمائی خود را در رابطه با حق ملیت‌ها تا سر حد جدائی را متحقق کند، با شتاب با انبوهی از مشکلات روبه‌رو شد که موجودیت دولت انقلابی جدید را که خود را دولت کارگران، دهقانان و سربازان می‌نامید، تهدید می‌کردند، زیرا در نهایت از آن همه ملیت‌ها فقط روسیه باقی می‌ماند. بنابراین حکومت انقلابی به رهبری لنین باید برای بیرون آمدن از این وضعیت دشوار چاره‌ای می‌اندیشید. هر چند فنلاند از ۱۸۰۸ بخشی از امپراتوری روسیه بود، اما بنا بر قراردادی که مابین حکومت فنلاند و دولت روسیه تزاری بسته شده بود، فنلاند از خودگردانی فراوانی برخوردار بود و بنا بر همین حق دارای حکومتی دمکراتیک بود، یعنی در فنلاند پارلمان منتخب مردم وجود داشت. پس از پیروزی انقلاب اکتبر پارلمان فنلاند در دسامبر همان سال اعلان استقلال کرد

³⁴⁰ Lenin Werke: Band 20, Dietz Verlag Berlin, Seite 31

³⁴¹ Ebenda, Seite 33

و از آنجا که ارتش سرخ دولت انقلابی از یکسو گرفتار جنگ داخلی و از سوی دیگر در سنگرهای جبهه جنگ علیه ارتش آلمان زمین‌گیر شده بود، چون توان سرکوب جنبش استقلال‌طلبانه فنلاند را نداشت، به‌همین دلیل دولت انقلابی استقلال فنلاند را در ژانویه ۱۹۱۸ پذیرفت.

در عوض دولت انقلابی حاضر به رسمیت شناختن دولت مستقل اوکرائین نشد و پس از آن که توانست در جنگ داخلی موقعیت خود را تثبیت کند، در سال ۱۹۲۱ ارتش سرخ به رهبری تروتسکی به اوکرائین حمله و آن سرزمین را پس از جنگی خونین، ویرانگر و طولانی اشغال کرد. از آن پس دولت جمهوری مستقل اوکرائین به دولت جمهوری سوسیالیستی خودگردان بدل گشت، یعنی دولت شوروی به رهبری لنین تشکیل دولت فدراتیو را یگانه ابزاری یافت که توانست با آن از تجزیه اوکرائین و دیگر دولت‌هایی که در پی کسب استقلال خود بودند، از دولت مرکزی روسیه جلوگیری کند. در ژانویه ۱۹۱۸، یعنی ۳ ماه پس از پیروزی انقلاب اکتبر سومین کنگره شوراهای سراسری تز تشکیل دولت فدرالی را پذیرفت و قرار شد این اندیشه در قانون اساسی «جمهوری روسیه فدراتیو» تدوین شود.

به‌این ترتیب، لنین که تا پیش از انقلاب مخالف جدی دولت فدرال بود، اما در رابطه با شرایط تغییریافته از امروز به فردا مجبور به توجیه تئوریک ساختار دولت فدرالیستی برای جمهوری شورائی سوسیالیستی روسیه گشت. البته او این اقدام را عملی تاکتیکی می‌پنداشت، یعنی استدلال می‌کرد که تحقق دولت فدرالیستی گامی کوچک در جهت تحقق دولت جهانی سوسیالیستی است. لنین ۱۹۱۸ در طرح اولیه‌ای که برای مقاله «وظائف آتی قدرت شورائی» تهیه کرد، نوشت: «در چارچوب نظمی واقعاً دمکراتیک، آن‌هم با توجه به ساختار شورائی نظام دولتی ما، فدراسیون معمولاً فقط گامی گذرا در جهت تحقق مرکزیتی واقعاً دمکراتیک خواهد بود. نمونه جمهوری شورائی روسیه به ویژه برابمان روشن می‌سازد فدراسیونی را که متحقق می‌سازیم و آن را متحقق خواهیم ساخت، مطمئن‌تری گام در جهت متحد ساختن پایدار ملیت‌های مختلف روسیه برای تبدیل شدن به اتحاد متمرکز دمکراتیک است.»³⁴²

³⁴² Ebenda, Band 27, Dietz Verlag 1974, Seiten 196-197

لنین همچنین ۱۹۲۰ در نوشته‌ای که با عنوان «تزهائی درباره مسئله ملی و مستعمرات» منتشر کرد، یادآور شد «فدراسیون شکل گذرائی در مسیر اتحاد کامل زحمتکشان ملت‌های مختلف است. فدراسیون در عمل سودمندی خود را چه در رابطه‌ای که میان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و دیگر جمهوری‌های سوسیالیستی (در حال حاضر مجارستان، فنلاند و اوکراین) و چه در رابطه درونی با ملیت‌هایی که در گذشته نه دارای موجودیت دولتی و نه از حق خودگردانی برخوردار بودند (نظیر جمهوری‌های خودگردان بشقیرستان و تاتارستان که ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ تأسیس شدند و عضو اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی‌اند)، اثبات کرد.»³⁴³ همین یک نمونه آشکار می‌سازد که چگونه لنین در برخورد با اوضاع دگرگون گشته مدام شالوده طرح فدراتیو خود را دگرگون می‌ساخت تا بتواند آن را با نیازهای اوضاع مشخصی که در تضاد با انتظارات او متحقق می‌گشت، منطبق سازد. نمونه آن که در این نوشته لنین از اوکراین به‌مثابه «جمهوری سوسیالیستی» مستقلی سخن می‌گوید که بیرون از سپهر جمهوری سوسیالیستی اتحاد شوروی قرار دارد، اما یک سال بعد ارتش سرخ به فرماندهی تروتسکی به اوکراین حمله و آن سرزمین را اشغال و ضمیمه «امپراتوری سوسیالیستی» کرد.

با این حال طرح فدراتیو لنین فقط به رابطه دولت مرکزی با دولت‌های منطقه‌ای ارتباط داشت، اما شامل دیگر نهادها و به ویژه حزب کمونیست نمی‌شد. به عبارت دیگر، با آن که دولت اتحاد جماهیر شوروی از اتحاد «داوطلبانه» جمهوری‌های «مستقلی» تشکیل شده بود، اما هر یک از این جمهوری‌ها دارای حزب کمونیست مستقل خویش نبودند تا هر حزبی با در نظرگیری منافع طبقه کارگر ملت خویش بتواند سیاست خود را تعیین کند. بنا بر باور لنین در اتحاد جماهیر شوروی باید یک حزب کمونیست با یک رهبری وجود می‌داشت، آن هم با این استدلال که طبقه کارگر در سراسر جهان دارای منافع مشترکی است و بنابراین نیازی به احزاب کمونیست مختلف در سپهر اتحاد جماهیر شوروی نیست. به این ترتیب حزب کمونیست سراسری که نه از احزاب کمونیست جمهوری‌های عضو، بلکه از طبقه کارگر این جمهوری‌ها تشکیل شده بود، باید در عین حال حافظ اتحاد ملیت‌هایی که در درون مرزهای اتحاد جماهیر شوروی می‌زیستند، می‌بود، یعنی حزب کمونیست واحد و

³⁴³ Ebenda, Band 31, Dietz Verlag 1974, Seite 135

سراسری باید دولت فدراتیو را که برخلاف خواست ثنوریک لنین به وجود آمده بود، کنترل می‌کرد. به این ترتیب سیاست دولت فدرال باید توسط رهبری متمرکز حزب یکپارچه تعیین می‌شد.

استالین که در دوران بیماری لنین مسئول کمیساریای خلق برای مسائل ملیتی بود، خواستار محوریت روسیه در ترکیب دولت نوین بود، یعنی منافع روسیه که بخش تعیین کننده جمعیت و سرزمین اتحاد جماهیر شوروی را تشکیل می‌داد، باید به مرکز ثقل اتحاد «جمهوری‌های مستقل» بدل می‌گشت. او نیز همچون لنین به پدیده دولت فدرالیسم به مثابه ابزار دوران گذار برای تحقق دولت متحد سوسیالیستی می‌نگریست و بنا بر باور او رهبری دولت فدرال باید در اختیار جمهوری سوسیالیستی روسیه می‌بود. به همین دلیل نیز میان برداشت‌های استالین و لنین توفیرهای فراوانی در زمینه پذیرش اشکال گوناگون دولت فدراتیو وجود داشت. لنین وجود مراحل مختلف در دوران گذار از دولت فدراتیو به دولت سوسیالیستی را پذیرفته بود و به همین دلیل در آن دوران بر حسب درجه انکشاف تاریخی اقوامی که در آن سرزمین‌ها می‌زیستند، قدرت سیاسی دارای اشکال مختلف بود. بنا بر قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی این اتحادیه باید از جمهوری‌هایی که داوطلب عضویت در آن بودند، تشکیل می‌شد، اما دیدیم که جمهوری اوکراین توسط ارتش سرخ اشغال و سپس «داوطلبانه» عضو اتحاد جماهیر شوروی شد. همچنین جمهوری‌های لیتوانی، استونی و ... که پس از جنگ جهانی دوم توسط ارتش سرخ اشغال و سپس ضمیمه اتحاد جماهیر شوروی گشتند، بنا بر قانون اساسی روسیه چون «داوطلبانه» عضو اتحادیه شده بود، بنابراین از حق جدائی از اتحادیه نیز برخوردار بودند، یعنی هرگاه اکثریت جمعیت یکی از جمهوری‌های عضو خواستار جدائی از اتحاد جماهیر شوروی می‌گشت، باید می‌توانست دولت مستقل خود را تشکیل دهد. اما دیدیم که در تمامی دوران موجودیت اتحاد جماهیر شوروی از سوی هیچ‌یک از جمهوری‌های عضو هیچ‌گاه چنین گامی برداشته نشد.

اتحاد جماهیر شوروی در هنگام فروپاشی از ۵۳ منطقه ملی- قومی

تشکیل شده بود که ۱۵ منطقه ملی جمهوری عضو اتحادیه نامیده می‌شدند.³⁴⁴ پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی این جمهوری‌ها توانستند به دولت‌های مستقل بدل گردند. در کنار آن ۲۰ جمهوری خودگردان و ۸ منطقه خودگردان نیز وجود داشتند. تفاوت میان جمهوری‌های عضو اتحادیه و جمهوری‌های خودگردان آن بود که گروه نخست پس از فروپاشی روسیه تزاری و پیش از تأسیس اتحاد جماهیر شوروی اعلان استقلال کرده و از سوی برخی از دولت‌های بیگانه به مثابه دولت‌های مستقل به رسمیت شناخته شده بودند و در عوض مردمی که در جمهوری‌های خودگردان می‌زیستند، از آن فرصت تاریخی به سود خود بهره نگرفتند و در نتیجه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نتوانستند دولت‌های ملی خود را تشکیل دهند و بخش عمده جمهوری‌های خود گردان و مناطق خودگردان همچون جمهوری داغستان همچنان ضمیمه جمهوری روسیه‌اند. به‌همین دلیل نیز جمهوری روسیه کنونی دولتی است چند ملیتی که ۸۰٪ جمعیت آن روس‌تبارند و ۲۰٪ دیگر از ملیت‌های مختلف تشکیل می‌شوند که بخش عمده این ملت‌ها همچون تاتارها و داغستانی‌ها مسلمانند، یعنی جمعیت مسلمان روسیه بین ۷ تا ۱۵٪ تخمین زده می‌شود.

از آن‌جا که پیش از انقلاب اکتبر روسیه تزاری تقریباً از هم پاشیده شده و در ۱۴ منطقه دولت‌های مستقل به‌وجود آمده بودند، لنین برای بازسازی روسیه تزاری خواهان تحقق دولت فدرالی بود که در آن همه‌ی دولت‌های ایالتی باید از حق برابری برخوردار می‌بودند، یعنی جمهوری‌های مختلف باید با پذیرش قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی عضو آن اتحادیه می‌شدند و بنا بر همان قانون از حق جدائی از اتحادیه نیز برخوردار می‌گشتند.

در عوض استالین خواهان عضویت و جذب مناطق غیر روس در اتحاد جماهیر شوروی بود که در آن جمهوری شورائی روسیه سوسیالیستی باید حرف آخر را می‌زد. در دورانی که لنین هنوز می‌زیست، میان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و برخی از جمهوری‌های شورائی ملت‌های غیر روس یک‌چنین رابطه‌ای در حوزه نظامی و اقتصادی وجود داشت. در همین رابطه، پس از آن

³⁴⁴ این ۱۵ جمهوری عبارت بودند از: آذربایجان، ارمنستان، ازبکستان، استونی، اوکراین، تاجیکستان، ترکمنستان، روسیه، روسیه سفید، قرقیزستان، قزاقستان، گرجستان، لتونی، لیتوانی، مولداوی.

که ۱۹۲۰ به رهبری استالین دولت‌های قفقاز شمالی اشغال و دوباره ضمیمه روسیه گشتند، استالین یادآور شد که «خودگردانی» این سرزمین‌ها به معنی «جائی آن‌ها از روسیه نیست، بلکه اتحادیه‌ای است میان یک خلق کوهنشین خودگردان با خلق روسیه.»³⁴⁵

برای آگاهی از اندیشه استالین درباره حق تعیین سرنوشت ملت‌ها بررسی کوتاهی از رساله «مارکسیسم و مسئله ملی» ضروری است. استالین در این رساله تعریف نوینی از ملت ارائه داد که بر مبنای آن «ملت اجتماعی از انسان‌هایی است که در طول تاریخ پدید آمده، یعنی چیزی است که گذشته و شده و پیدایش یافته و فناپذیر و [فراورده] روندی دیالکتیکی است.»³⁴⁶ استالین همچنین در این رساله آشکار ساخت که یک ملت می‌تواند از انسان‌هایی با نژادها و اقوامی که دارای زبان‌های مختلفی هستند، تشکیل گردد، به شرط آن که این انسان‌ها با هم «دارای تاریخ طولانی و مداوم مشترک» بوده باشند. زندگی تاریخی مشترک پس از آن که سبب پیدایش مشخصه‌های مشترکی میان انسان‌ها گشت، آن اجتماع را به ملت بدل می‌سازد. این مشخصه‌ها بنا بر باور استالین عبارتند از زبان، سرزمین و زندگی اقتصادی مشترک و همچنین برخورداری از اقتصادی واحدی، خصوصیات روانی مشترکی که خود را در فرهنگ مشترک برمی‌تاباند. «فقط وجود تمامی این مشخصه‌ها سبب وجود یک ملت می‌گردد.»³⁴⁷ استالین نیز در این رساله همچون لنین بر این باور بود که هر ملتی باید «سرنوشت خود را تعیین کند. هر ملتی، هرگاه حق ملت‌های دیگر را پایمال نسازد، حق دارد آن‌گونه که دوست دارد، زندگی خود را سامان دهد.» با این حال استالین از خواننده رساله خود می‌پرسد «هرگاه منافع اکثریت ملت و بیش از هر چیز منافع پرولتاریا تعیین کننده باشد، در آن صورت اما چگونه یک ملت باید [زندگی خود] را تنظیم کند و قانون اساسی آتی او باید چگونه باشد؟»³⁴⁸

استالین در همین رساله که یادآور شد که هواداری مارکسیست‌ها از حق

³⁴⁵ <http://die-auswaertige-presse.de/2010/10/lenin-und-stalin-die-kontroverse-vor-grundung-der-udssr/>

³⁴⁶ Kantrowicz, Alfred: „Ost und West“, Band 5: 2. Halbjahr 1949. Heft 7-12, 3. Jahrgang, „Beiträge zur kulturellen und politischen Fragen der Zeit 1947-1949“, Athenäum Verlag, Königstein, 1979

³⁴⁷ Ebenda

³⁴⁸ Ebenda

تعیین سرنوشت و حتی جدائی ملت‌ها و اقوامی که در روسیه تزاری می‌زیستند، نباید دارای سرشتی مکانیکی باشد. «می‌توانیم بگوئیم که تاتارهای ماورافقاز به‌مثابه یک ملت می‌توانند در مجلس ایالتی خود اجتماع کنند و تحت تأثیر بیگ‌ها و ملایان خود خواهان بازسازی مناسبات گذشته شوند و جدائی از امپراتوری را نیز تصویب کنند. آن‌ها بر اساس مضمون حق تعیین سرنوشت کاملاً از یک‌چنین حقی برخوردارند. اما آیا این [کار] در خدمت منافع اقشار زحمتکش ملت تاتار قرار دارد؟ آیا سوسیال دموکراتی می‌تواند بی‌خیال بنگرد که چگونه بیگ‌ها و ملاها توده را در تصمیم‌گیری درباره مسئله ملی هدایت می‌کنند؟ آیا سوسیال دموکراتی نباید دخالت کند و به شیوه خویش خواست ملت را تحت تأثیر خود قرار دهد؟ نباید سوسیال دموکراتی با برنامه مشخصی در مورد مسئله‌ای که باید درباره‌اش تصمیم گرفت، قدم به‌جلو نهد؟» استالین در رساله خود به این نتیجه رسید «که مسئله ملی فقط در ارتباط با شروطی تاریخی که در چنین انکشافی باید مورد توجه قرار گیرند، می‌تواند قابل حل باشد. شرائط اقتصادی، سیاسی و فرهنگی‌ای که یک ملت در آن می‌زید، یگانه ابزار تصمیم‌گیری درباره این پرسش‌اند که این و یا آن ملت چه سامانه‌ای برای خود می‌آفریند و قانون اساسی آینده‌اش چگونه خواهد بود. این احتمال وجود دارد که هر ملتی راه حل ویژه خود را بیابد. هرگاه فرمولی دیالکتیکی برای مسئله‌ای ضروری باشد، در این مورد، مسئله ملی است.»³⁴⁹

۱۹۲۲، یعنی در دورانی که لنین بیمار و بستری بود، استالین طرح خود با عنوان «رابطه جمهوری فدرال روسیه شوروی با جمهوری‌های مستقل» را تدوین کرد. در این طرح اختلاف بین دیدگاه او و لنین در رابطه با حق تعیین سرنوشت ملت‌ها بیش‌تر از گذشته نمایان شد. استالین در این طرح خواستار ضمیمه‌سازی جمهوری‌های شورائی ملت‌های غیرروس در جمهوری روسیه شوروی سوسیالیستی شد. اما این خواسته از سوی جمهوری‌های اوکراین، روسیه سفید و گرجستان پذیرفته نشد. با آن که لنین مخالف طرح استالین بود، اما این طرح در سپتامبر ۱۹۲۲ در نشست کمیته مرکزی حزب کمونیست تصویب شد. پس از آن لنین در همان ماه در نامه‌ای به کمیته مرکزی حزب اندیشه تبدیل «جمهوری شورائی روسیه سوسیالیستی» به «جمهوری شورائی فدرال» را به مثابه «دولت شورائی فدرالی که از اتحاد اروپا و آسیا» باید تشکیل شود و در آن

³⁴⁹ Ebenda

همه‌ی دولت‌ها باید از حقوق برابری برخوردار باشند، عرضه کرد. این نامه سبب عقب‌نشینی تاکتیکی استالین از مواضع خود گشت و این اندیشه لنین در طرح استالین گنجانده شد و در نتیجه طرح تکمیل شده استالین در دسامبر ۱۹۲۲ از سوی تمامی جمهوری‌های عضو اتحاد جماهیر شوروی پذیرفته شد و در همان سال اتحاد جماهیر شوروی با جمهوری‌های روسیه، اوکراین، روسیه سفید، آذربایجان، ارمنستان و گرجستان تشکیل شد، البته در آن زمان سه جمهوری آذربایجان، ارمنستان و گرجستان به عنوان جمهوری فدراتیو شورائی سوسیالیستی ماوراقفقاز به‌عنوان یک دولت در آن اتحادیه شرکت داشتند. هر چند به ظاهر این جمهوری‌ها نسبت به هم از حقوقی برابر برخوردار بودند، اما از یک‌سو این جمهوری‌ها که پس از فروپاشی روسیه تزاری اعلان استقلال کرده بودند، توسط ارتش سرخ که توسط تروتسکی رهبری می‌شد، نخست اشغال و سپس «داوطلبانه» عضو اتحاد جماهیر شوروی گشته بودند و از سوی دیگر ۷۰٪ جمعیت و ۹۰٪ از وسعت دولت جدید متعلق به جمهوری شورائی روسیه سوسیالیستی، یعنی روسیه بود. بنابراین بدون خواست و اراده این جمهوری هیچ پروژه‌ای نمی‌توانست در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تحقق یابد.

استالین که توانسته بود پس از مرگ لنین به‌تدریج تمامی قدرت سیاسی را در دستان خود قبضه کند، در کنگره هیجدهم حزب کمونیست که در سال ۱۹۳۶ برگزار شد، در سخنرانی خود درباره قانون اساسی جدید اتحاد جماهیر شوروی که باید در همان کنگره به تصویب می‌رسید، رابطه متقابل ۶۰ ملیت‌ها و اقوامی را که در درون مرزهای اتحاد جماهیر شوروی می‌زیستند، مورد بررسی قرار داد و یادآور شد که «دولت شورائی یک دولت ملیتی است»³⁵⁰ همچنین بنا بر باور او هر چند تلاش امپراتوری هابسبورگ برای تحقق یک دولت چند ملیتی و تحقق دولت اتریش-مجار با شکست روبه‌رو شده بود، با این حال در روسیه شوروی تصمیم گرفته شد یک دولت چند ملیتی تأسیس شود، «زیرا می‌دانستیم که یک دولت چند ملیتی که بر شالوده سوسیالیسم به‌وجود آید، در برابر تمامی و هر مشکلی باید پایداری کند. از آن زمان ۱۴ سال سپری شده است، زمانی که برای بررسی آن کفایت می‌کند. و چه دستاوردی داشته‌ایم؟ دوران سپری شده بدون هرگونه تردیدی نشان می‌دهد که آزمایش ما در رابطه با تحقق یک دولت

³⁵⁰ Ebenda

ملی بر شالوده سوسیالیسم به‌طور کامل موفق بوده است. و این بدون تردید پیروزی سیاست ملیتی لنینیستی است.»³⁵¹ اما واقعیت آن است که سرزمین تقریباً همه ملت‌های غیرروس توسط ارتش سرخ یکی پس از دیگری اشغال شدند و سپس در آن مناطق دولت‌هایی از کمونیست‌هایی که پیرو مشی بلشویکی بودند، به‌وجود آمدند و این دولت‌ها که از پشتیبانی نظامی و اقتصادی دولت روسیه سوسیالیستی برخوردار بودند، «داوطلبانه» به اتحاد جماهیر شوروی پیوستند. همان گونه که دیدیم، بدترین نمونه آن گرجستان بود که تا ۱۹۲۰ دارای دولت مستقلی بود و در ۱۷ ماه مه ۱۹۲۰ میان اتحاد جماهیر شوروی و دولت گرجستان قراردادی بسته شد که بنا بر ماده یکم آن قرارداد چون دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از اصل حق تعیین سرنوشت خلق‌ها تا سر حد جدائی آن‌ها پیروی می‌کرد، بنابراین جدائی گرجستان از روسیه و تشکیل دولت مستقل گرجستان را تأیید کرده بود. اما هنوز جوهر این قرارداد خشک نشده بود که در ۱۱ فوریه ۱۹۲۱ ارتش سرخ به گرجستان حمله و طی ۶ هفته جنگ سراسر آن سرزمین را اشغال کرد. در گام بعدی یک دولت دست‌نشانده که رهبران آن همگی از بلشویک‌های گرجی بودند، در گرجستان بر سر کار آمد و چندی بعد قرارداد پیوستن «داوطلبانه» گرجستان به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را امضاء کرد.³⁵²

استالین همچنین در سخنرانی خود در شانزدهمین کنگره حزب کمونیست در رابطه با حق تعیین سرنوشت یادآور گشته بود که «فرهنگ ملی تحت سیطره بورژوازی یعنی چه؟ هدف این فرهنگ که محتوای آن بورژوازی و در شکل ملی است، آن است که توده را با ملی‌گرایی مسموم کند و حاکمیت بورژوازی را تحکیم بخشد.» او سپس پرسید «فرهنگ ملی در دیکتاتوری پرولتاریا چیست؟ هدف این فرهنگ که از نقطه‌نظر محتوایی سوسیالیستی و در شکل ملی است، آن است که توده را با روح انترناسیونالیستی تربیت کند و دیکتاتوری پرولتاریا را تحکیم بخشد.» استالین در همین سخنرانی برداشت خود از آینده را این گونه عرضه کرد: «شاید شگفت‌انگیز بنماید ما که پیرو ادغام فرهنگ‌های ملی در فرهنگی یکسان (در محتوا و شکل) با زبانی مشترک هستیم، هم‌زمان، یعنی در حال حاضر، در دوران دیکتاتوری پرولتاریا پیرو شکوفائی فرهنگ‌های ملی

³⁵¹ Ebenda

³⁵² Bochenski, Joseph; Niemeyer, Gerhart: „Handbuch des Kommunismus“, Karl Alber Verlag, Freiburg/ München, 1958, Seiten 274-275

می‌باشیم. اما در آن هیچ چیز عجیب نیست. باید به فرهنگ‌های ملی امکان انکشاف و گسترش داد تا نیروی نهفته در خود را بنمایانند و شرائط را برای جذب در فرهنگی یکسان با زبانی مشترک را به‌وجود آورند.³⁵³ به این ترتیب می‌بینیم که در اندیشه استالین همه‌ی خرده فرهنگ‌های ملیت‌های غیر روس که در سپهر اتحاد جماهیر شوروی می‌زیستند، باید دیر یا زود در «فرهنگی مشترک» جذب و محو می‌شدند و همچنین زبان‌های اقوام و ملت‌های مختلف باید دیر یا زود جای خود را به یک «زبان مشترک» می‌دادند. با توجه به ترکیب جمعیتی روسیه شوروی آشکار بود که خرده فرهنگ‌ها باید جذب فرهنگ غالب، یعنی فرهنگ روسیه می‌گشتند و زبان روسی باید به زبان مشترک همه ملیت‌ها و اقوام بدل می‌گشت.

ساختار دولت جمهوری سوسیالیستی روسیه شوروی

در بررسی‌های پیشین خود دیدیم که تا پیش از پیروزی انقلاب اکتبر در میان بلشویک‌ها بر سر ساختار دولت آینده اشتراک نظر وجود نداشت. برخی همچون استالین و بیش‌تر بلشویک‌های قدیمی هوادار دولت مرکزی قدرقدرت و مخالف دولت فدرال بودند. حتی سوسیال دمکرات‌های لهستان همچون روزا لوکزمبورگ که میهن‌شان در آن دوران ضمیمه روسیه تزاری بود، با تحقق دولت فدرال مخالف بودند، زیرا می‌پنداشتند چنین دولتی سبب تجزیه پرولتاریا می‌گردد و در نتیجه گام نهادن در راه سوسیالیسم را بسیار دشوار خواهد ساخت. لنین نیز تا پیش از دستیابی بلشویک‌ها به قدرت سیاسی، در آغاز مخالف دولت فدرال بود، زیرا بر این باور بود که فقط با تمرکز قدرت در دست یک دولت کارگری می‌توان گام‌های اساسی به‌سوی سوسیالیسم برداشت. اما چون تعداد اقوام غیرروس در روسیه تزاری بسیار افزون بود و روشنفکران این اقوام خواستار تحقق دولت‌های مستقل خود بودند، پس برای جلوگیری از تجزیه روسیه تزاری، لنین به تدریج از نظریه تحقق دولت فدرال و شعار تشکیل دولت‌های ملی تا سرحد جدایی اقوام و ملت‌هایی که با قهر نظامی و برخلاف اراده خود ضمیمه روسیه تزاری گشته بودند، هواداری کرد. اما روسیه تزاری هوادار یک دولت مرکزی قدرقدرت بود که می‌توانست یکپارچگی و تمامیت ارضی روسیه را تضمین کند و به‌همین دلیل در آن دوران پروژه دولت فدرال پروژه‌های «ضد ملی» بود.

³⁵³ Ebenda

پس از آن که تحقق دولت فدرال در برنامه بلشویک‌ها گنجانده شد، باز درباره اختیاراتی که دولت‌های ملی می‌بایستی از آن برخوردار می‌شدند، در میان بلشویک‌ها چندگانگی وجود داشت. بخشی از بلشویک‌ها و حتی لنین تا ۱۹۱۳ بر این باور بودند که چون پرولتاریای جهان برای رهایش خود به اتحاد نیازمند است، بنابراین تجزیه یک دولت بزرگ به دولت‌های کوچک گامی است بر ضد منافع آنی و آتی پرولتاریا، یعنی گامی است به پس و نه به پیش. لنین در همان سال در نوشتاری که با عنوان «تذکرات انتقادی درباره مسئله ملی» انتشار داد، یادآور شد «مارکسیست‌ها رفتار دشمنانه‌ای با فدراسیون و عدم تمرکز دارند و آن هم بنا بر یک دلیل ساده، زیرا سرمایه‌داری برای ممکن‌ترین انکشاف کلان خویش تا آن‌جا که ممکن است به دولتی متمرکز نیازمند است. پرولتاریایی که دارای آگاهی طبقاتی است نیز بنا بر شرایط موجود هوادار دولت بزرگ است. او مدام با جزی‌گرایی سده‌های میانه³⁵⁴ مبارزه و مدام از به‌هم پیوستن هر چه تنگتر سرزمین‌های بزرگ به هم استقبال خواهد کرد. [...] مارکسیست‌ها تا زمانی و تا جایی که ملت‌های مختلف با هم یک دولت ملی واحد به‌وجود آورند، به‌هیچ‌وجه و تحت هیچ شرایطی حاضر به تبلیغ اصل فدرالی و یا دولت نامتمرکز نخواهند بود. دولت متمرکز گام تاریخی شگرفی است که ما را از پراکندگی سده‌های میانه به اتحاد سوسیالیستی تمامی جهان در آینده خواهد رساند.»³⁵⁵

اما همان‌گونه که دیدیم، پس از پیروزی انقلاب اکتبر موضع لنین دگرگون شد. او برای آن که بتواند قدرت سیاسی بلشویک‌ها را تثبیت کند، با شتاب هوادار دولت فدرال گشت. در نوامبر ۱۹۱۷ شورای کمیسارهای خلق «بیانیه حقوق خلق‌های روسیه» را صادر کرد و در آن از «برابری، استقلال و حق تعیین سرنوشت خلق‌های روسیه» سخن گفت. در بند دوم این «بیانیه» که با امضاء استالین و لنین انتشار یافت، «حقوق خلق‌های روسیه در تعیین آزادانه سرنوشت خویش تا سرحد جدایی و تشکیل دولتی مستقل» به رسمیت شناخته شد.

پس از انتشار این «بیانیه» وضعیت در روسیه دگرگون شد، زیرا با شتاب ۴۰ منطقه ملی به‌وجود آمدند و برخی از آن‌ها دولت ملی مستقل خود را تشکیل

³⁵⁴ منظور لنین وجود دولت‌های محلی فئودالی در آن دوران است که مانعی در راه رشد سرمایه‌داری بودند.

³⁵⁵ W.I.Lenin: Werke, Band 20, Dietz Verlag Berlin 1973, Seite 31

دادند و جدایی خود از روسیه را اعلان کردند. حکومت بلشویک‌ها که در انتخابات مجلس مؤسسان فقط ۲۵٪ آرا را به دست آورده بود و به ناچار باید از تشکیل «مجلس مؤسسان» با هدف تدوین قانون اساسی نویی جلوگیری می‌کرد و به‌همین دلیل مشکل مشروعیت داشت، برای جلوگیری از تجزیه کشور و برخلاف میل درونی خود مجبور شد استقلال فنلاند را بپذیرد، اما از پذیرفتن استقلال اوکراین خودداری کرد و برای حفظ اوکراین که گندم روسیه تزاری را تأمین می‌کرد، به تبلیغ دولت فدرال پرداخت. اندیشه دولت فدرال در سومین کنگره «شوراهای سراسری روسیه» که در ژانویه ۱۹۱۸ تشکیل شد، تصویب گشت و قرار شد در قانون اساسی «جمهوری فدراتیو روسیه» تدوین گردد.

لنین که با دولت فدراتیو مخالف بود، از این پس به توجیه تئوریک دولت فدرال پرداخت. با این حال او در نوشتارهای خود همیشه یادآور شد که تحقق دولت فدراتیو در روسیه اقدامی تاکتیکی است و نه استراتژیک، زیرا استراتژی پرولتاریا با دولت فدراتیو در تضاد است. او در نوشتاری که با عنوان «وظایف آتی قدرت شورایی» در همان سال انتشار داد، یادآور شد که «معمولاً در چارچوب یک نظم و واقعاً دمکراتیک فدراسیون [...] فقط گامی گذرا به سوی یک دولت متمرکز دمکراتیک است. نمونه جمهوری روسیه نشان می‌دهد [...] فدراسیونی را که به‌وجود می‌آوریم، مطمئن‌ترین گامی است برای وحدت پایدار ملیت‌های مختلف روسیه برای تحقق اتحاد یک دولت شورایی دمکراتیک متمرکز.»³⁵⁶

لنین همچنین در «تزهایی درباره مسئله ملی و استعماری» که ۱۹۲۰ انتشار یافت نوشت: «فدرالیسم شکل‌گذاری است برای تحقق اتحاد زحمت‌کشان ملیت‌های مختلف. سودمندی فدراسیون در عمل ثابت شد، چه در تعیین نام فدراسیون سوسیالیستی جمهوری شورایی روسیه³⁵⁷ در برابر جمهوری‌های شورایی دیگر (مجارستان، فنلاند و لیتوانی در گذشته؛ آذربایجان و اوکراین در حال حاضر) و چه در رابطه با ملیت‌های درون فدراسیون سوسیالیستی جمهوری شورایی روسیه که در گذشته نه دارای دولت و نه خودمختاری بودند (همچون جمهوری‌های خودمختار بشقیرها و تاتارها که در سال‌های ۱۹۱۹ و

³⁵⁶ W.I.Lenin: Werke, Band.27, Dietz Verlag Berlin 1974, Seite196

³⁵⁷ Die Russische Sozialistische Föderative Sowjetrepublik (RSFSR)

۱۹۲۰ در درون فدراسیون سوسیالیستی جمهوری شورایی روسیه به وجود آمدند.»³⁵⁸

اما همان‌گونه که دیدیم، تحقق دولت فدرال در روسیه شوروی سبب نشد تا هر ملتی حزب پرولتری خود را داشته باشد و بلکه لنین و بلشویک‌ها بر این باور بودند که چون پرولتاریای همه ملت‌ها دارای منافع همگونی‌اند، پس باید برای تحقق منافع مشترک آنی و آتی خود متحد شوند، بنابراین در محدوده دولت فدرال شوروی فقط یک حزب پرولتری باید وجود می‌داشت و بلشویک‌ها با این حزب یکپارچه دولت فدرال را در کنترل خود گرفتند. پس از مرگ لنین تمامی قدرت سیاسی در دستان دبیر کل حزب کمونیست متمرکز شد، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری رهبر حزب کمونیست بر توده اعضای حزب و تمامی مردمی که در سپهر آن دولت می‌زیستند، بدل گشت. ریچارد پایپس در کتاب «آرایش روسیه شوروی» در این باره نوشت: «در این دوران اوکرائین، لتوانی، لیتوانی و روسیه سفید به مثابه جمهوری‌های شورائی وجود داشتند. به این ترتیب مسئله ساختار دولت در این دوران حل شد. اما این بدان معنی نبود که حزب کمونیست روسیه نیز باید همچون اتحادیه‌ای از احزاب کمونیست مستقل بازسازی تشکیلاتی می‌گشت. [...] باید یک حزب کمونیست متمرکز با یک کمیته مرکزی کار را در تمامی حوزه‌های فدراسیون سوسیالیستی جمهوری شورایی روسیه رهبری می‌کرد. تمامی تصمیمات ارگان‌های رهبری حزب کمونیست روسیه برای تمامی شاخه‌های حزب، آن‌هم مستقل از ترکیب ملی آن‌ها، بدون قید و شرط الزام‌آور بودند. کمیته‌های مرکزی احزاب کمونیستی اوکرائین، لتوانی و لیتوانی [...] به‌طور کامل باید از حزب کمونیست روسیه پیروی می‌کردند.»³⁵⁹

به این ترتیب لنین پنداشت با ایجاد ساختار تمرکزگرایانه حزب پرولتری که مبتنی بر کنترل نهادهای دولتی توسط نهادهای حزبی بود، می‌توانست زمینه برای نوعی ساختار دولت فدرال که از نرمش و انعطاف برخوردار بود، در روسیه شوروی تحقق یابد.

تروتسکی نیز که پس از پیروزی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به بلشویک‌ها پیوست، ۱۹۲۲، یعنی زمانی که لنین بسیار بیمار بود، در رساله «حق تعیین

³⁵⁸ W.I.Lenin: Werke, Band 31, Dietz-Verlag, Berlin 1974, Seite 135

³⁵⁹ Pipes, Richard: "The formation of the Soviet Union", Cambridge 1964, Seite 244

سرنوشت ملی و انقلاب پرولتری» خود یادآور شد که «چون تمرکزگرایی سوسیالیستی نمی‌تواند بلاواسطه جانشین تمرکزگرایی امپریالیستی گردد،» بنابراین دفاع از حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها تا سرحد جدایی می‌تواند زمینه را برای پاره کردن زنجیرهای وابستگی ملت‌هایی آماده سازد که سال‌ها زیر ستم سرمایه‌داری قرار داشتند. به باور او تنها پس از رهایی این ملت‌ها از ستم امپریالیستی می‌توان با آن‌ها برای تمرکز تولید سوسیالیستی متحد شد.³⁶⁰ پس بنا بر باور او نیز پروژه حق تعیین سرنوشت ملت‌ها تا سرحد جدایی دارای سرشتی کاملاً تاکتیکی و موقتی بود.

فراتر آن که با بررسی نوشتارهای لنین دیدیم که او از جوانی از حق تعیین سرنوشت ملت‌ها در تحقق دولت ملی خویش پشتیبانی کرده بود. به همین دلیل نیز این اندیشه به ابتکار او در سال ۱۹۰۳ در اصل نهم برنامه حزب سوسیال دمکرات کارگران روسیه گنجانده شد. او ۱۹۱۳ در رابطه با مسئله ملی و پروژه حق تعیین سرنوشت اصل نهم برنامه حزب را از نو تفسیر تئوریک کرد و یادآور شد که این «بند از برنامه ما نباید به گونه دیگری مگر در مفهوم حق تعیین سرنوشت سیاسی، یعنی حق جدائی تفسیر شود.»³⁶¹ اما جناح چپ بلشویک‌ها در تضاد با این تفسیر نو قرار داشت و هوادار حذف کامل آن بند از برنامه حزب بود، زیرا این بند زمینه را برای رشد جنبش‌های تجزیه‌طلبانه با هدف ایجاد دولت‌های ملی هموار می‌ساخت، روندی که در تضاد با اندیشه جهانی‌گرایی سوسیالیسم و نیاز پرولتاریای جهان به اتحاد قرار داشت. همان‌گونه که نشان دادیم، استالین که پس از پیروزی انقلاب اکتبر کمیساریای خلق درباره مسائل ملیتی بود، تحت تأثیر اندیشه روسیه بزرگ قرار داشت و خواهان بازسازی دولت متمرکز دوران تزارسم بود. به همین دلیل نیز او، برای آن که با لنین مخالفت نکند، ساختار دولت فدرالی را ساختار دوران گذار به سوسیالیسم می‌پنداشت. با این حال او در ساختار فدرالی نیز نقش تعیین‌کننده‌ای برای جمهوری شورایی روسیه قائل بود، یعنی چون وسعت و تعداد جمعیت جمهوری شورایی روسیه بیش‌تر از وسعت و جمعیت مابقی جمهوری‌های خودمختار بود، بنابراین جمهوری روسیه باید در ترکیب فدرالی روسیه شوروی به گونه‌ای از حق «و تو» برخوردار می‌گشت، یعنی هیچ تصمیمی نباید بدون موافقت این

³⁶⁰ Trotzky, Leo Ö „Zwischen Imperialismus und Revolution“, Verlag der kommunistischen Internationale, Hamburg 1923, Seite 115

³⁶¹ W.I.Lenin: Werke, Band 19, Dietz Verlag Berlin 1977, Seite 233

جمهوری به تصویب می‌رسید. نتیجه آن که میان برداشت لنین و استالین از چگونگی دولت فدرال اختلافات ژرفی وجود داشت.

لنین هوادار یک دولت فدرال شبیه آنچه در ایالات متحده وجود داشت، بود، زیرا به باور او فقط در چنین ساختاری دولت‌های عضو اتحاد جماهیر شوروی می‌توانستند از حقوق برابر برخوردار شوند. در عوض استالین چون می‌دید ملیت‌هایی که در سپهر اتحاد جماهیر شوروی می‌زیستند، از سطح رشد اقتصادی و اجتماعی متفاوتی برخوردار بودند، در نتیجه نمی‌توانست برای این ملیت‌ها حقوق برابری را بپذیرد. این اندیشه را می‌توان در این نقل قول از استالین یافت که ۱۹۲۰ در رابطه با خلق‌های قفقاز مطرح کرد: «خودمختاری به‌معنی تجزیه نیست، بلکه اتحادیه‌ای است از خلق کوهنشینانی که خود را اداره می‌کند با خلق روسیه»³⁶² اختلاف میان استالین و لنین زمانی به اوج خود رسید که استالین در اوت ۱۹۲۲ طرح خود را «درباره رابطه متقابل فدراسیون سوسیالیستی جمهوری شورایی روسیه با جمهوری‌های مستقل» عرضه و در آن پیشنهاد کرده که جمهوری‌های سوسیالیستی ملیت‌های غیر روس ضمیمه جمهوری روسیه شوروی گردند، روندی که در تضاد آشکار با دولت فدرال قرار داشت. این پیشنهاد از سوی دولت‌های مستقل اتحاد جماهیر شوروی، یعنی اوکراین، روسیه سپید و گرجستان با قاطعیت رد شد. با این حال این طرح در جلسه کمیته مرکزی که در ۲۳ و ۲۴ سپتامبر تشکیل شد و لنین به‌خاطر بیماری نتوانست در آن شرکت کند، تصویب شد. لنین پس از مذاکره با استالین طرحی را به دفتر سیاسی ارائه داد که بر مبنای آن باید در روسیه «اتحادیه جمهوری‌های شورایی اروپا و آسیا» تشکیل می‌شد. در این اتحادیه باید همه دولت‌های عضو از حقوقی برابر برخوردار می‌گشتند. همان‌گونه که در پیش نیز یادآور شدیم، با آن که طرح استالین در برابر طرح لنین گامی به پس بود، اما او با کمی تغییر طرح خود را در ۳۰ دسامبر ۱۹۲۲ در نخستین کنگره شوراهای اتحاد جماهیر شوروی عرضه کرد و اکثریت اعضاء کنگره آن را تصویب نمود. به این ترتیب از نقطه‌نظر تئوریک فدراسیونی از دولت‌هایی که دارای حقوق برابر بودند، به‌وجود آمد، اما در عمل ۹۰٪ از وسعت و ۷۰٪ از جمعیت اتحاد جماهیر شوروی به دولت شورایی روسیه تعلق داشت، یعنی این دولت از نقش تعیین‌کننده‌ای در ترکیب دولت‌های عضو برخوردار بود.

³⁶² Pipes, Richard: "The formation of the Soviet Union", Seite 248

با آن که با عقب‌نشینی تاکتیکی استالین لاقل بر روی کاغذ پروژه اتحادیه دولت فدرال روسیه تحقق یافت، با این حال لنین بیش از پیش به استالین بدگمان شد و در ۴ ژانویه ۱۹۲۳ کتباً از کمیته مرکزی حزب خواستار غزل استالین از مسئولیت‌هایش شد. اما پیش از آن که لنین بتواند به این هدف دست یابد، در آغاز مارس همان سال برای سومین بار سکنه کرد و چندی بعد درگذشت.

با این حال در پایان این جستار ترکیب درونی اتحاد جماهیر شوروی را مورد بررسی قرار می‌دهیم. اساس قراردادی که بر مبنای آن دولت‌ها می‌توانستند به عضویت اتحاد جماهیر شوروی درآیند، اصل «داوطلبانه» بود، یعنی هر دولتی می‌توانست آزادانه تصمیم بگیرد که عضو آن اتحادیه شود و یا آن که از آن بیرون رود. بر اساس همان قرارداد دولت مرکزی مسئول مدیریت سیاست خارجی، بازرگانی خارجی، ارتش، سیستم ترابری و بزرگراه‌ها (راه‌های شوسه)، پست و تلگراف بود. همچنین دولت مرکزی از حق برنامه‌ریزی در مورد اقتصاد و امور مالی، نهادهای حقوقی و سیاست اشتغال برخوردار بود.

همان‌گونه که در پیش یادآور شدیم، اتحاد جماهیر شوروی از ۵۳ سرزمین ملی تشکیل شده بود که عبارت بودند از ۱۵ جمهوری مستقل عضو اتحادیه، ۲۰ جمهوری خودمختار، ۸ منطقه خودمختار و ۱۰ فرمانداری یا شهرستان ملی.

یکی از دلالتی که سبب شد تا میان سرزمین‌های مختلف تفاوت نهاده شود، این حقیقت بود که بسیاری از آن سرزمین‌ها پس از پیروزی انقلاب‌های فوریه و اکتبر کوشیده بودند از روسیه مستقل شوند. بسیاری از آن‌ها کوشیده بودند با دولت‌های دیگر روابط سیاسی برقرار کنند و برخی نیز از سوی چند دولت بیگانه به مثابه دولتی جدید و مستقل به رسمیت شناخته شده بودند. اوکراین در مذاکرات برست-لیتوسکی با دولت آلمان به عنوان یک دولت مستقل شرکت داشت، روسیه سپید با دولت‌های آلمان و لهستان وارد مذاکره شده بود، دولت‌های ماورآفقاز با دولت ترکیه قرارداد امضاء و روابط دیپلماتیک برقرار کردند، دولت آذربایجان نیز از سوی ۶ کشور خارجی که یکی از آن‌ها دولت ایران بود، به عنوان یک دولت مستقل به رسمیت شناخته شده بود. بنابراین، از آن‌جا که این سرزمین‌ها کم و بیش به‌مثابه دولت‌های مستقل از سوی برخی از دولت‌ها به رسمیت شناخته شده بودند، پس در هنگامی که به اجبار باید «اتحاد داوطلبانه» این دولت‌ها در سپهر اتحاد جماهیر شوروی تحقق می‌یافت، از آن‌ها به مثابه

«دولت‌های» به ظاهر مستقل نام برده شد. در عوض دیگر ملیت‌هایی که نتوانسته بودند در دوران هرج و مرج انقلابی دولت مستقل خود را به وجود آورند، به جمهوری‌ها و یا مناطق خودمختار، فرمانداری‌ها و یا شهرستان‌های ملی بدل شدند. از این میان حق جدائی فقط برای آن ۱۵ جمهوری مستقل در نظر گرفته شده بود و مابقی جمهوری‌ها و مناطق خودمختار و همچنین فرمانداری‌ها و شهرستان‌های ملی از چنین حقی محروم ماندند. با این حال در عمل تفاوتی وجود نداشت، زیرا دیوان‌سالاری هیچ‌یک از جمهوری‌های مستقل که توسط حزب و سازمان‌های امنیتی کنترل می‌شدند، نمی‌توانست در جهت جدایی از اتحاد جماهیر شوروی کوچک‌ترین گامی بردارد، زیرا چنین تلاشی فوراً به‌مثابه اقدامی ضد انقلابی و در خدمت امپریالیسم جهانی سرکوب می‌شد.

پس از آن که استالین توانست رقیبان خود را یکی بعد از دیگری حذف و تمامی قدرت را در دستان خود متمرکز سازد، عملاً استقلال صوری ۱۵ جمهوری مستقل نیز نفی شد و از ۱۹۳۶ به بعد دولت اتحاد جماهیر شوروی دیگر خود را دولتی فدرال نمی‌نامید.

با این حال «جمهوری‌های مستقل» در درون حزب کمونیست و همچنین دولت مرکزی کم و بیش دارای نفوذ بودند. استالین خود یک غیر روس بود که توانسته بود رهبری آن دولت بزرگ را به دست گیرد. علاوه بر آن رهبران احزاب هر یک از ۱۵ «جمهوری مستقل» عضو شورای عالی دولت مرکزی بودند و در نتیجه می‌توانستند خواست‌های منطقه‌ای خود را در برنامه‌ریزی سراسری مطرح کنند. همچنین رهبران شورای وزیران دولت‌های جمهوری‌های مستقل عضو شورای وزیران اتحادیه بودند. سرانجام آن که رئیس‌ان دیوان عالی جمهوری‌های مستقل عضو شورای دیوان عالی اتحاد جماهیر شوروی بودند و به این ترتیب می‌توانستند در زمینه قانون‌گذاری نیز نقشی مثبت داشته باشند. چکیده آن که رهبران اداری این جمهوری‌ها به «نومن کلاتورای»³⁶³ روسیه شوروی تعلق داشتند و از مزایای زیادی بهره‌مند بودند. در این زمینه می‌توان به حیدر علی‌اف اشاره کرد که در دوران دولت «سوسیالیستی» اتحاد جماهیر شوروی عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود و پس از فروپاشی آن دولت رئیس جمهور آذربایجان شد و امتیاز استخراج منابع نفت آذربایجان را به شرکت‌های آمریکایی داد و با اسرائیل روابط سیاسی برقرار کرد. پس از

³⁶³ Nomenclatura

درگذشت. پس از مرگ او، همچون کره جنوبی و یا سوریه، فرزندش الهام علی‌اف جای پدر را گرفت. تقریباً شبیه همین روند را می‌توان در دیگر جمهوری‌های «مستقل» که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به‌وجود آمدند، مشاهده کرد.

چکیده آن که نه حق تعیین سرنوشت «سوسیالیستی» سبب انکشاف فرهنگی ملت‌هایی که در سپهر اتحاد جماهیر شوروی می‌زیستند، گشت و نه «دمکراسی سوسیالیستی» در آن سرزمین‌ها توانست از رشد برخوردار گردد. امروز در بیش‌تر آن دولت‌های تازه مستقل شده با ساختارهای سیاسی عقب‌مانده و به‌ظاهر دمکراتیک روبه‌روئیم.

پایان جستار یکم

جستار دوم: ایران و بغرنج حق تعیین سرنوشت

در جستار یکم اندیشه ره‌پیش و حق تعیین سرنوشت خلق‌ها و ملت‌ها در اروپا را در رابطه با انقلاب‌های بورژوا-دمکراتیک و انقلاب‌های «سوسیالیستی» مورد بررسی قرار دادیم. در جستار دوم نخست پدیده زبان به مثابه عامل پیوند قومی-ملی و سپس تاریخ حق تعیین سرنوشت اقوام و ملیت‌های ایران و در همین رابطه تاریخ اقوام ایران را بررسی خواهیم کرد تا بتوان به نتایجی منطقی و مبتنی بر واقعیت‌های تاریخی در زمینه بافت دولت دموکراتیکی که باید در آینده در ایران تحقق یابد، دست یافت.

زبان به‌مثابه عامل پیوند قومی-ملی

جانوران را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد. دسته‌ای که از هنگام زایش خویش تنه‌ایند و برای ادامه زیست خویش قایم به ذات‌اند، همچون مار و یا لاکپشتی که چون از تخم بیرون می‌آید، بنا بر غریزه خویش می‌داند چگونه باید تغذیه و خود را در برابر خطرها حفظ کند. دسته دیگر جانورانی هستند که پس از زایش خویش، همچون جوجه پرنده‌ای که در لانه از تخم بیرون می‌آید و یا همچون کودکی که از مادر زاده می‌شود، نمی‌توانند بدون کمک و یاری مادران و پدران خویش زنده بمانند. این دسته از جانوران را می‌توان جانورانی «اجتماعی» نامید، زیرا نوزاد از لحظه زایش خویش با مادر و پدر خود در مرادده‌ای متقابل قرار دارد. به این ترتیب زبان به مثابه ابزار مرادده میان این «جانوران اجتماعی» به‌وجود آمد. زبان در آغاز از عناصر ایما و اشاره تشکیل شده بود، پرندگان در کنار آن توانستند زبان آوایی را به‌وجود آورند که بنا بر بررسی‌های کنونی برخی از پرندگان باهوش گویا می‌توانند با زبان آوایی خویش با هم سخن بگویند. حتی بررسی آواهای پرندگان نشان می‌دهد که یک نوع پرنده بر حسب آن که در چه منطقه‌ای زندگی می‌کند، دارای آواهای گوناگون است، یعنی آن‌ها به زبان‌های آوایی گوناگون با هم در مرادده‌اند. به این ترتیب می‌توان به‌این نتیجه رسید که ابزار زبان چه در میان پرندگان و چه در میان میمون‌ها و انسان‌ها سیستمی قراردادی است که به‌تدریج در تاریخ تکامل این موجودات به‌وجود آمد و با پیدایش آن پرندگان، میمون‌ها و انسان‌ها توانستند تجربیات خود

را به هم منتقل کنند. به این ترتیب پیدایش زبان سبب شد تا تجربیات گذشته در اندیشه آدمی نخست به صورت اسطوره و سنت انباشته شوند و سپس در مرحله دیگری از تکامل انسانی خط پدید آمد که با آن ابزار انسان توانست تجربیات خود را ثبت و از گزند حوادث حفظ کند. پیدایش زبان و خط در عین حال سبب انکشاف حوزه اندیشه انسان گشت، زیرا انسان توانست با زبان و خط الگوهای گفتاری و نوشتاری به وجود آورد که آموزش را برای نوزادان آسان تر ساخت. نوام چامسکی حتی بر این باور است که «خصوصیبات زبان در انسان ذاتی» است و «به طور ارثی برنامه ریزی شده است.» تازگی اندیشه چامسکی در آن است که «کودک مجموعه محدودی از اطلاعات را از محیط زبانی خویش می‌گیرد و خود قادر است ترکیبات جدیدی بسازد.»³⁶⁴

کودکان زبان را از مادران و پدران خود و جامعه‌ای که در آن می‌زیند، فرامی‌گیرند. اگر آن‌ها در جامعه‌ای تک زبانی زاده شوند، فقط همان زبان را یاد خواهند گرفت و بنا بر بسیاری از پژوهش‌ها اگر کودکان در جامعه‌ای چند زبانی همچون بلژیک، سوئیس و افریقای جنوبی زاده شوند، به راحتی و بدون هرگونه دشواری چند زبان را خواهند آموخت. همچنین مهاجران بزرگسالی که به کشور دیگری کوچ می‌کنند، پس از چندی زبان آن کشور را نیز می‌آموزند.³⁶⁵ در عین حال در کشورهای کم‌جمعیت اروپا همچون کشورهای اسکانديناوی و هلند که دارای جمعیت اندکی هستند، هزینه دبله و ترجمه کردن فیلم‌ها و کتاب‌ها به نسبت بازار فروش این کشورها زیاد است، یعنی این کار سودآور نیست و به همین دلیل فیلم‌های وارداتی به زبان اصلی و با زیرنویس در تلویزیون و سینماها نمایش داده می‌شوند و در نتیجه مردم این کشورها از کودکی زبان انگلیسی را در کنار زبان مادری خود می‌آموزند تا بتوانند با کمترین هزینه کالاهای هنری و فرهنگی کشورهای دیگر را مصرف کنند. بنابراین در جهان کنونی در پی تحقق دولت‌های تک‌زبانی بودن، کاری است «ضد تاریخی» و برخلاف انکشاف جامعه جهانی که به آن در نوشتارهای آینده بیش از این خواهیم پرداخت.

در بررسی‌های خود دیدیم کائوتسکی، بزرگترین تنورسین سوسیال

³⁶⁴ <http://fa.wikipedia.org/wiki/زبان>

³⁶⁵ Bodmer, Frederick: „Die Sprachen der Welt“, Kiepenheuer & Witsch Verlag, Köln. Berlin, Seite 1

دمکراتی آلمان بر این باور بود که رهایش فردی و جمعی واقعی فقط هنگامی می‌تواند تحقق یابد که مردمی که به یک زبان سخن می‌گویند، بتوانند دولت مستقل خود را تشکیل دهند. اما واقعیات جهان نشان می‌دهند که زمینه‌ای عینی برای تحقق این اندیشه کائوتسکی وجود ندارد.

دانیل نتل¹ در بررسی‌های خود حدس زد که در ده هزار سال پیش در جهان باید نزدیک به ۲۰ هزار زبان وجود می‌داشت. در آن دوران محیط زیست اقوام همچون جزیره بود، یعنی آن‌ها دور از هم می‌زیستند و با اقوام همسایه خویش مرابوده چندان ندانستند و در نتیجه هر قومی، هر چند کوچک، به زبان خود سخن می‌گفت. اما با گسترش تمدن و اهلی ساختن حیوانات بارکش، به حوزه تحرک اقوام به تدریج افزوده شد و بسیاری از این اقوام از انزوا بیرون آمدند و جذب تمدن‌های پیشرفته‌تر شدند و در نتیجه حدس زده می‌شود که در ۳۰۰۰ سال پیش در جهان فقط ۹ هزار زبان وجود داشت، یعنی طی هفت هزار سال بیش از نیمی از زبان‌های جهان از بین رفتند. با پیدایش امپراتوری‌های مصر، ایران، یونان، روم و چین که نتیجه پیشرفت تمدن و مرابوده جهانی در سه قاره آسیا، اروپا و افریقا بود، باز هم از تعداد زبان‌های جهان کاسته شد و باز حدس زده می‌شود که در ۱۵۰۰ میلادی، یعنی ۵۰۰ سال پیش در جهان فقط ۷۵۰۰ زبان وجود داشت. دانیل نتل با تکیه بر این پژوهش مدعی است در سرزمین‌هایی که یک قوم بدون کمک اقوام دیگر نمی‌توانست بزید و مجبور به ارتباط با اقوام دیگر بود، روند کاهش زبان‌های بومی شدیدتر بود و در عوض در مناطق کوهستانی و کویری که اقوام در انزوا بهسر می‌بردند، این روند بسیار کند بوده است. بنابراین، هر اندازه به دامنه وابستگی‌های اجتماعی افراد و اقوام افزوده شود، به همان نسبت نیز به روند جذب اقوام در هم افزوده شده و از تعداد زبان‌ها کاسته می‌شود. دانیل نتل همچنین نشان داد دولت‌هایی که از نقطه نظر اقتصادی و نظامی نیرومندترند، با بهکاربرد سرکوب می‌کوشند جامعه چند زبانی را به جامعه تک‌زبانی بدل سازند.² البته سیاست سرکوب همه جا یکسان نیست و در اشکال مختلفی بروز می‌کند. مثلاً در برلین، پایتخت آلمان، در مدرسه‌ای که تعداد شاگردان مهاجر زیاد است، شاگردان موظف‌اند فقط به زبان آلمانی با هم سخن بگویند و در غیر این صورت «جریمه» خواهند شد.

¹ Daniel Nettle

² Nettle, Daniel: "Linguistic diversity"; Oxford University Press, 1999

هدف از این سیاست آن است که شاگردان با آموختن زبان آلمانی بهتر بتوانند جذب جامعه فرهنگی آلمان شوند، یعنی تغییر هویت دهند تا بتوانند «آلمانی» شوند. در عوض در ترکیه سیاست سرکوب به گونه دیگری بود. در این کشور تا ۱۰ سال پیش سخن گفتن به زبان کردی ممنوع بود و حتی کردها را «ترکان کوهنشین» می‌نامیدند. با این حال پژوهش‌ها آشکار می‌سازند که با زور و ممنوع‌سازی نمی‌توان یک زبان را از بین برد و بلکه آن گونه که در آمریکا می‌توان دید، مردمی که به حوزه‌های زبانی و فرهنگی عقب‌مانده‌تری تعلق دارند، در روندی آرام و به‌تدریج زبان قوم پیش‌رفته‌تر را می‌آموزند و به زبان اصلی خود بدل می‌سازند، بدون آن که زبان مادری خود را فراموش کنند. امروز حتی برخی از سرخپوستان وابسته به تیره‌های مختلف می‌کوشند زبان مادری فراموش شده خود را به فرزندان خویش به‌مثابه زبان دوم بیاموزند تا هویت تاریخی این اقوام در حافظه تاریخ زنده بماند.

اما با پیدایش سرمایه‌داری که سبب افزایش مراوده میان اقوام و دولت‌ها و پیدایش تدریجی بازار جهانی شد، بسیاری از اقوام و مللی که تا آن دوران در انزوا به‌سر می‌بردند و از هویت و موجودیت یکدیگر بی‌خبر بودند، مجبور شدند با دیگر اقوام و ملل در هم آمیزند و در نتیجه مللی که از فرهنگ پیش‌رفته‌تر و قدرت نظامی نیرومندتر برخوردار بودند، توانستند برخی از این اقوام را در خود ادغام کنند و به همین دلیل طی ۵۰۰ سال گذشته از تعداد زبان‌های جهان باز هم کاسته شد و در حال حاضر حدس زده می‌شود که بین ۶۵۰۰ تا ۷۰۰۰ زبان در جهان وجود دارد.^۳ اگر تئوری دولت-ملت تک‌زبانی کائوتسکی بخواد تحقق یابد، باید ۷ میلیارد جمعیت کنونی جهان در ۶۵۰۰ تا ۷۰۰۰ دولت مستقل بزید، یعنی میانگین جمعیت هر یک از این دولت‌ها بیش از یک میلیون تن خواهد بود. اما واقعیت آن است که در حال حاضر در سراسر جهان نزدیک به ۲۰۰ دولت وجود دارند که تقریباً همه‌ی آن‌ها دولت‌های چندملیتی هستند، یعنی اقوام مختلف با زبان‌های متفاوت در سپهر هر یک از این دولت‌ها با هم می‌زیند.

باز بنا بر بررسی‌های زبان‌شناسان، در سال ۲۰۰۵ زبان مادری بیش از نیمی از مردم جهان ۱۰ زبان بود که عبارت بودند از زبان‌های ماندارین-چینی

³ Haspelmath, Martin: „Sprachen der Welt“, 2005; <http://www.uni-leipzig.de/~muellerg/su/haspelmath.pdf>

(۷۲۶ میلیون تن)، انگلیسی (۴۲۷ میلیون تن)، اسپانیایی (۲۶۶ میلیون تن)، هندی (۱۸۲ میلیون تن)، عربی (۱۸۱ میلیون تن)، پرتغالی (۱۶۵ میلیون تن)، بنگالی (۱۶۲ میلیون تن)، روسی (۱۵۸ میلیون تن)، ژاپنی (۱۲۴ میلیون تن) و آلمانی (۱۲۱ میلیون تن).^۴ می‌بینیم که زبان‌های فرانسه، فارسی و ترکی در رده‌های بعدی این لیست قرار دارند.

از آنجا که جامعه انفورماتیک و اینترنت سبب گسترش خیرمکننده روابط فرهنگی میان ملت‌ها گشته است، در نتیجه حدس زده می‌شود که از تعداد زبان‌های جهان در سال‌های آینده با شتابی بیش‌تر کاسته شود، یعنی برخی از مردم با جذب شدن در فرهنگ‌های گسترده‌تر زبان مادری خود را به تدریج فراموش خواهند کرد و به زبان دیگری که غنی‌تر است، سخن خواهند گفت. بنا بر این بررسی‌ها در سال ۲۰۵۰ بیش از ۲۰۰۰ زبان از بین خواهند رفت و تعداد زبان‌های جهان به ۴۵۰۰ کاهش خواهد یافت. به‌همین ترتیب در سال ۲۱۰۰ تعداد زبان‌های جهان به ۳۰۰۰ و در سال ۲۲۰۰ به ۱۰۰ زبان کاهش خواهد یافت.^۵ به‌این ترتیب فقط زبان‌هایی باقی خواهند ماند که در گذشته دارای فرهنگی غنی بوده‌اند و در سال‌های آینده خواهند توانست زبان خود را با رشد تکنولوژی جهانی هم‌سو سازند. زبان فارسی یکی از آن ۱۰۰ زبانی است که در سال ۲۲۰۰ همچنان وجود خواهد داشت.

همچنین بررسی زبان‌های موجود جهان نیز بسیار آموزنده است. در حال حاضر جمعیت قومی ۴۴۵ (۷٪) زبان دنیا کم‌تر از ۱۰۰ تن است. حوزه زیست بیش‌تر این گروه‌ها مناطق جنگلی آمازون و یا مناطق خشک و صحرایی افریقا، استرالیا و زلاند نو است. همچنین جمعیت قومی ۱۰۴۰ (۱۶٪) زبان کمی بیش‌تر از ۱۰۰ تن می‌باشد. حوزه جمعیتی ۱۶۳۱ (۲۵٪) زبان کمی بیش‌تر از ۱۰۰۰ تن است. همچنین جمعیت قومی ۱۳۶۴ (۲۱٪) زبان کمی بیش‌تر از ۱۰ هزار تن است. حوزه جمعیتی ۶۱۶ (۹٪) زبان نیز بیش‌تر از ۱۰۰ هزار تن است و فقط ۲۸۳ (۴٪) زبان در جهان توسط بیش از یک میلیون تن سخن گفته می‌شود. بنابراین با افزایش هر چه بیش‌تر مرادده جهانی زبان‌های کم جمعیت دیر یا زود از بین خواهند رفت و بنا بر بررسی‌های کنونی

^۴ Ebenda

^۵ Ebenda

از ۲۸۳ زبان باقی‌مانده نیز در پایان سال ۲۲۰۰ فقط ۱۰۰ زبان در جهان باقی خواهند ماند.⁶

نکته دیگری که در اینجا مورد بررسی قرار می‌دهیم، ساخت چند زبانی دولت‌های کنونی است. به‌طور مثال مردمی که در پاپوآ گینه نو⁷ می‌زیند، به ۸۳۲ زبان مختلف سخن می‌گویند، اما در این کشور فقط ۳ زبان رسمی وجود دارد که یکی از آن‌ها زبان انگلیسی است. نمونه دیگر کشور اندونزی است. در این کشور ۷۲۹ زبان مختلف، اما فقط یک زبان رسمی وجود دارد که از ریشه زبان مالزیایی است. همچنین در کشور نیجریه مردم با ۵۱۵ زبان مختلف سخن می‌گویند، اما یگانه زبان رسمی در آن کشور زبان انگلیسی است، یعنی جمعیت ۱۵۰ میلیونی نیجریه یک زبان استعماری را به‌مثابه زبان رسمی خود پذیرفته است. نمونه دیگر دولت هند است. در این کشور با جمعیتی بیش از یک میلیارد و دویست میلیون تن ۳۹۸ زبان مختلف وجود دارد، اما فقط زبان‌های هندی و انگلیسی زبان‌های رسمی‌اند و در ایالت‌های دولت هند نیز فقط ۲۰ زبان رسمی ایالتی وجود دارد. همچنین در سپهر ایالات متحده آمریکا مردم به ۱۷۶ زبان سخن می‌گویند، اما با آن که اینک تعداد مردم آمریکای لاتین‌تبار که به اسپانیایی سخن می‌گویند و مهاجرین بیش از نیمی از جمعیت این دولت را تشکیل می‌دهد، زبان انگلیسی همچنان تنها زبان رسمی این دولت است. در آلمان نیز ۷ زبان مختلف وجود دارد که یکی از آن‌ها زبان ۳ میلیون ترک مهاجر است که بخشی از آنان تابعیت آلمان را پذیرفته است و با این حال در این کشور نیز فقط یک زبان رسمی وجود دارد که زبان آلمانی است.⁸

در عوض فقط در چند کشور جهان همچون سوئیس که از اتحاد داوطلبانه «کانتون»‌های مستقل به‌وجود آمد، می‌توان بیش از یک زبان رسمی یافت. در برخی از این کشورها همچون بلژیک برای جلوگیری از «تجزیه» ملیت‌هایی که در سپهر این دولت‌ها می‌زیند، بیش‌تر از یک‌زبان رسمی پذیرفته شده است. با وجود سه زبان رسمی در بلژیک اما به دلایل اقتصادی این کشور با خطر تجزیه روبه‌رو است، زیرا بخش فلاندرنشین بلژیک که ثروتمندتر است، چون حاضر نیست بخشی از ثروت خود را به مناطق فقیرتر والونی‌نشین آن کشور بپردازد،

⁶ Ebenda

⁷ Papua Neuguinea

⁸ <http://alihme.wikispaces.com/file/view/divisions.pdf>

در پی تجزیه آن دولت است. در این‌جا منافع اقتصادی و نه اختلاف زبانی نیروی محرکه تجزیه است.

در هر حال می‌توان به این نتیجه رسید که نخستین اجتماعات از مردمی تشکیل می‌شدند که دارای یک زبان مشترک بودند، یعنی در این دوران زبان مادری مهم‌ترین عامل پیوند انسان‌ها به هم بود. اما پس از آن که اقوام تک‌زبانی حوزه مرآمده خود را گسترش دادند و با اقوام دیگری که دارای زبان‌های دیگری بودند، در مرآمده قرار گرفتند و بنا بر ضرورت‌ها زندگی مشترک را برای خود سودمندتر یافتند، دیگر زبان یگانه عامل پیوند اقوام به هم نبود و بلکه عوامل اقتصادی و به‌ویژه برخورداری از امنیت سبب پیدایش دولت‌های چندزبانی در تاریخ گشت. میهن ما ایران یکی از نخستین نمونه‌های بسیار کهن یک دولت چند زبانی است که در نوشتارهای آینده به آن خواهیم پرداخت.

بافت ژنتیک و زبانی مردم ایران

بررسی‌های ژنتیک مردم ایران آشکار ساخته است که «فارس‌ها، آذری‌ها، گیلک‌ها، کردها و سیستانی‌ها» دارای شباهت‌های ژنتیکی تقریباً هم‌گونند و در عوض دیگر اقوام ایران، یعنی «عرب‌ها، بلوچ‌ها و ترکمن‌ها» و آن بخش از ایرانیان که افریقایی‌تبارند، با دیگر اقوام ایران «شباهت‌های ژنتیک کمتری» دارند.⁹ همچنین پژوهش‌های مازیار اشرفیان بناب نشان داد مردمی که در نجد ایران می‌زیند، دارای ریشه ژنتیک مشابه‌اند. بنا بر پژوهش‌های این دانشمند ایرانی، این باور که اقوام آریایی از مناطق شمال آسیا به ایران، هند و اروپا کوچ کرده‌اند، با نتایج بررسی‌های ژنتیک همخوانی ندارد و بلکه بافت ژنتیک ایرانیان نشان می‌دهد که پیشینیان این اقوام باید از ده هزار سال پیش در نجد ایران ساکن بوده باشند.¹⁰

بر اساس این پژوهش‌ها به دو ویژگی شگفت‌انگیز برمی‌خوریم. یکی آن که بلوچ‌ها از نقطه‌نظر ژنتیک با فارس‌ها و دیگر اقوام پارسی‌تبار ایران دارای اختلاف‌های کوچکی هستند، اما به‌زبانی سخن می‌گویند که یکی از شاخه‌های زبان ایرانی است و در عوض آذری‌ها که دارای ژنتیک مشابه‌ای با اقوام

⁹ <http://www.ensani.ir/fa/content/116843/default.aspx>

¹⁰ http://www.bbc.co.uk/persian/science/2012/05/120515_110_ashrafian_clarification.shtml

پارسی‌تبارند، به ترکی آذری سخن می‌گویند که زبانی انیرانی است. پس می‌توان به این نتیجه رسید که پیشینیان بلوچ‌ها با اقوامی انیرانی در هم آمیختند، وضعیتی که سبب دگرگونی ژنتیک این قوم شد، بی آن‌که از این آمیزش زبان بلوچ‌ها دگرگون شود. در عوض پیشینیان آذری‌ها با اقوام ترکی که بخش‌هایی از ایران را اشغال کردند و در آن ساکن شدند، در هم آمیختند، اما این آمیزش سبب دگرگونی ژنتیک آذری‌ها نشد، لیکن سبب شد زبان آذری آن‌ها که یکی از شاخه‌های زبان ایرانی بود، به‌تدریج به زبان ترکی آذری بدل گردد.

بنا بر بررسی‌های زبان‌شناسان گویا ۷۵ و به روایتی دیگر ۶۰ زبان به خانواده زبان ایرانی تعلق داشتند که ۱۶ زبان طی سده‌های گذشته به تدریج متروک شده‌اند و از بین رفته‌اند که عبارتند از زبان‌های اوستایی، مادی باستان، هخامنشی باستان، پارتی باستان، پهلوی ساسانی، باختری، خوارزمی، گورگانی، سکایی، سمرتی، آلانی، سغدی، سکای خنتی، تومشوگی و ونجی.^{۱۱} همچنین بنا بر بررسی پژوهش‌گران، در حال حاضر مردم ایران به چند زبان که به خانواده زبان‌های ایرانی تعلق دارند و همچنین چند زبان دیگر که از ریشه ایرانی نیستند، سخن می‌گویند.

تا کنون بنا بر انگیزه‌های سیاسی در سرشماری‌های دوران پادشاهی پهلوی و جمهوری اسلامی درباره هویت زبانی افراد پژوهشی انجام نگرفت و به همین دلیل نیز بسیار دشوار است بتوان درباره بافت قومی مردم ایران سخنی گفت. با این حال «سازمان ثبت احوال کشور» در مرداد ۱۳۷۰ برای نخستین بار یکی از پژوهش‌های تطبیقی در این زمینه را انجام داد. در این پروژه تقریباً ۵۰ هزار مادرانی که برای ثبت زایش فرزندان خود به این سازمان مراجعه کردند، در رابطه با زبان مادری کودکان تازه زاده شده خود مورد پرسش قرار گرفتند. بر اساس آن پژوهش بافت زبان مادری آن کودکان چنین برآورد شد: ۴۶/۲٪ فارسی، ۲۰/۶٪ ترکی آذری، ۱۰٪ کردی، ۸/۹٪ لری، ۷/۲٪ گیلکی و مازندرانی، ۳/۵٪ عربی، ۲/۷٪ بلوچی، ۰/۶٪ ترکمنی، ۰/۱٪ ارمنی و ۲٪ به زبان‌های دیگر به ویژه پشتو که زبان مادری اکثریت مهاجرین پناهنده

^{۱۱} شوربختانه نتوانستیم نام زبان شانزدهم را بیابیم که از خانواده زبان‌های ایرانی بود و از بین رفته است.

افغانی است. این پروژه در سال ۱۳۷۳ نیز یک بار دیگر تکرار شد که بر مبنای آن دوباره نتایج کم و بیش همگونی به دست آمد.¹²

همچنین مهرداد ایزدی دانشمندی از تبار کردان که در بیوگرافی خود درباره زادگاه خویش و همچنین ملیت پدر خود سکوت کرده، در بررسی‌های خود به این نتیجه رسیده است که در سال ۲۰۰۴ میلادی ۶۳/۳٪ از جمعیت ایران فارس‌تبار، ۱۳٪ ترک آذری، ۷٪ کرد، ۳/۶٪ گیلک، ۳٪ مازندرانی، ۲/۵٪ بلوچ، ۱/۸٪ عرب، ۱/۴٪ ترکمن، ۱/۴٪ قشقایی و ۳٪ نیز دارای زبان‌های دیگری بوده‌اند.¹³

در کنار این پژوهش‌ها در ایران، از سوی سازمان‌های جهانی و همچنین سازمان‌های جاسوسی کشورهایی که در پی تجزیه ایرانند، نیز آمارهایی درباره ترکیب زبان مادری جمعیت ایران انتشار یافته‌اند که در اینجا تازه‌ترین آمار سازمان جاسوسی «سیا» را مبنای بررسی خود قرار می‌دهیم. بنا بر این آمار جمعیت ایران در ماه ژوئیه ۲۰۱۳ برابر با ۷۹۸۵۳۹۰۰ تن تخمین زده و زبان مادری این جمعیت از سوی کارشناسان این سازمان چنین ارزیابی شده است:

- زبان فارسی دری: بنا بر اصل ۱۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی که آخرین بار در ۶ مرداد ۱۳۶۸ به رای مردم نهاده شد، زبان فارسی دری زبان رسمی دولت ایران است. البته حوزه زبان فارسی بسیار فراتر از مرزهای ایران است و گویا بین ۱۱۰ تا ۱۵۰ میلیون تن که در ایران و کشورهای همسایه می‌زیند، می‌توانند به این زبان سخن گویند.¹⁴ بنا بر بررسی‌های دیگری زبان فارسی دری زبان مادری ۴۰ میلیون ایرانی است، یعنی زبان مادری نیمی از جمعیت ۸۰ میلیونی ایران است. البته سازمان «سیا» که درباره همه ملت‌های جهان آمار و سند جمع‌آوری می‌کند، در تازه‌ترین پژوهش‌های خود مدعی است که زبان فارسی دری زبان مادری ۵۳٪ از مردم ایران است. در آن‌صورت از تقریباً ۸۰ میلیون

¹² http://fa.wikipedia.org/wiki/جمعیت‌شناسی_ایران

¹³ <http://de.wikipedia.org/wiki/Iran#Sprachen>

¹⁴ Schmitt, Rüdiger: "Die iranischen Sprachen in Geschichte und Gegenwart", Reichert, Wiesbaden 2000,

جمعیت ایران، ۴۲/۴ میلیون تن دارای زبان مادری فارسی دری خواهند بود.¹⁵

- گیلکی: این زبان که دستور زبانش با زبان فارسی توفیرهایی دارد، دارای گویش‌های مختلف است و زبان مادری ۲/۶ میلیون تن (۳/۲۵٪) از ایرانیانی است که بیش‌ترشان در استان گیلان می‌زیند.
- مازندرانی: این زبان نیز دارای گویش‌های مختلف می‌باشد و زبان مادری ۳ میلیون تن (۳/۷۵٪) است که بیش‌ترشان در استان‌های مازندران و گرگان زندگی می‌کنند.
- سمنانی: زبان مادری نزدیک به ۵۰ هزار تن است که در استان سمنان می‌زیند.
- تالشی: زبان مادری نزدیک به ۱ میلیون تن است که بخش بزرگ آن بیرون از ایران و فقط بخش کوچکی از این جمعیت در استان گیلان زندگی می‌کند.
- آذری ایرانی: زبان مادری نزدیک به ۲۲۰ هزار تن است که بخش کوچکی از این جمعیت در استان‌های گیلان و آذربایجان ایران و اکثریت آن در جمهوری آذربایجان می‌زیند.
- کردی: این زبان دارای شاخه‌های مختلف است و زبان مادری ۲۰ تا ۳۰ میلیون تن در ایران، ترکیه، عراق و سوریه است. بنا بر پژوهش‌های «سیا» کردی زبان مادری ۸ میلیون ایرانی، یعنی ۱۰ درصد از مردم ایران است.
- لری: بنا بر تازه‌ترین آمار «سیا» لری زبان مادری ۴/۸ میلیون تن (۶٪) از مردم ایران است.
- بلوچی: زبان مادری تقریباً ۹ میلیون تن در پاکستان و ایران است. تعداد بلوچ‌های ایران ۱/۴ میلیون تن تخمین زده شده است که با ادعای سازمان «سیا» همخوانی دارد، زیرا این سازمان مدعی است که تقریباً ۲ درصد از مردم ایران بلوچ‌تبارند.

¹⁵ <https://www.cia.gov/library/publications/the-world-factbook/geos/ir.html>

به این ترتیب بنا بر آمار «سیا» زبان مادری ۷۸٪ از مردم ایران از ریشه زبان‌های ایرانی است و در عوض زبان مادری ۲۲٪ از ایرانیان دارای ریشه انیرانی است که عبارتند از:

- زبان ترکی آذری: بنا بر آمار «سیا» زبان مادری ۱۳/۸ میلیون تن (۱۶٪) از ایرانیان ترکی آذری است که بیش‌ترشان در استان‌های آذربایجان، زنجان و خراسان و مناطق بختیاری می‌زیند.
- ترکمنی: همچنین باز به ادعای «سیا» زبان ۱/۶ میلیون تن (۲٪) از ایرانیان ترکمنی است که بیش‌ترشان در استان خراسان می‌زیند.
- عربی: بنا بر آمار «سیا» عربی زبان مادری ۶/۱ میلیون تن (۲٪) از مردم ایران است که به‌طور عمده در استان‌های ساحلی خلیج فارس می‌زیند.
- همچنین بنا بر پژوهش‌های «سیا» ۱/۶ میلیون ایرانی نیز دارای زبان‌های مادری دیگری هستند، همچون ارمنی‌ها، آشوری‌ها، یهودان و پشتو که زبان مادری بخش بزرگی از افغانیهای پناهنده به ایران است.

البته در رابطه با ترکیب زبان مادری جمعیت ایران بررسی‌های دیگری نیز وجود دارند. برای نمونه «بنا بر تخمین دیگری از کنگره آمریکا ۶۵ درصد از ساکنان ایران به زبان فارسی، ۱۶ درصد به زبان ترکی آذری، ۷ درصد به زبان کردی، ۶ درصد به زبان لری، ۲ درصد به زبان عربی، ۲ درصد به زبان بلوچی، ۱ درصد به زبان ترکمنی، ۱ درصد به زبان قشقایی و سایر زبان‌های ترکی و کمتر از ۱ درصد نیز به زبان‌های ارمنی، آشوری، گرجی و سایر زبان‌های غیر فارسی و غیر ترکی سخن می‌گویند.»^{۱۶}

اما گسترده‌ترین پژوهش درباره بافت زبانی مردم ایران از سوی مؤسسه مردم‌شناسی جهانی^{۱۷} انجام گرفته است که در اینجا به بررسی آن می‌پردازیم. البته روشن نیست که این نهاد جهانی بر پایه چه پژوهش‌هایی توانسته است به آمارهایی که عرضه کرده است، دست یابد. با این حال باید پذیرفت که یک چنین نهادی آمارهایی را بر پایه حدس و گمان عرضه نمی‌کند و به‌همین دلیل

^{۱۶} http://fa.wikipedia.org/wiki/جمعیت‌شناسی_ایران

^{۱۷} <http://www.ethnologue.com/country/ir/languages/>***EDITION***

آمارهای این مؤسسه را باید «معتبر» دانست. در تازه‌ترین اسناد این نهاد جهانی جمعیت ایران در سال ۱۹۹۳ میلادی برابر با ۷۰۴۹۶۰۰۰ اعلان شده است. بنا براین پژوهش که در سال‌های بعد به‌تدریج تکمیل شده، زبان مادری مردم در ایران چنین بوده است:

1. آشتیانی: از ریشه زبان‌های ایرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۲۱۱۰۰ تن در استان مرکزی در نواحی آشتیان و تفرش بود.
2. آشوری یا آسوری: زبانی انیرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۱۵۰۰۰ تن در ایران در نواحی ارومیه و تهران بود.
3. آلویری- ویداری: این زبان نیز از شاخه زبان‌های ایرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری برخی از مردم در نزدیکی ساوه در استان مرکزی بود.
4. آیماعی: از ریشه زبان‌های ایرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۱۷۰ هزار تن از مردم مازندران بود.
5. ارمنی: از زبان‌های هند و ژرمنی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۱۷۱ هزار تن در نواحی خوی، شاپور، اهر، تهران، اصفهان و شیراز بود.
6. بختیاری: زبانی از ریشه ایرانی است که دارای گویش‌های مختلف است و در سال ۲۰۰۱ میلادی زبان مادری نزدیک به یک میلیون تن در مناطق چهارمحال و بختیاری، شرق استان خوزستان و شرق استان لرستان و غرب استان اصفهان و همچنین در نواحی مسجد سلیمان و شهر کرد بود.
7. براهویی: این زبان از خانواده زبان بلوچی است و در سال ۲۰۰۷ میلادی زبان مادری نزدیک به ۲۰ هزار تن در سیستان مرکزی، بلوچستان و زاهدان بود.
8. بشکردی: از خانواده زبان بلوچی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری نزدیک به ۳۰۰۰ تن در شرق هرمزگان، جنوب کرمان و همچنین جنوب غربی سیستان بود.

9. بلوچی جنوبی: این زبان از ریشه زبان‌های ایرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۴۰۰۰۰۰ تن در استان بلوچستان و سیستان جنوبی و در غرب استان هرمزگان و در بخشی از استان فارس بود.
10. بلوچی غربی: این زبان نیز یکی از شاخه‌های زبان ایرانی است و در سال ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۴۵۱۰۰۰ تن از مردمی بود که در شمال استان سیستان و بلوچستان می‌زیستند. نیمی از این جمعیت از عشایر بلوچ بوده‌اند.
11. پشتو جنوبی: از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۱۹۹۳ زبان مادری ۱۱۳ هزار تن از پناهندگان افغانی بود که در ایران می‌زیستند.
12. تاتی: زبانی ایرانی است و در ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری ۸ هزار تن در غرب و شمال غربی ایران بوده است.
13. تاکستانی: در سال ۱۹۹۳ زبان مادری ۲۲۰ هزار تن در استان‌های زنجان، قزوین، مرکزی و منطقه خلخال بوده است. این زبان از ریشه زبان‌های ایرانی است.
14. تالشی: از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۱۹۹۳ زبان مادری ۱۱۲ هزار تن در استان گیلان در نواحی ماسوله، ماسال و کپورچال در آذربایجان بوده است.
15. ترکمنی: زبانی از ریشه زبان ترکی است و در سال ۱۹۹۷ میلادی زبان مادری ۲ میلیون تن در استان مازندران و مناطق مرزی ترکمنستان بوده است.
16. ترکی آذری: زبانی انیرانی و دارای گویش‌های مختلف است و در سال ۲۰۱۰ میلادی زبان مادری روی هم ۱۵۵۰۰۰۰۰ میلیون تن از کسانی بود که در استان‌های آذربایجان شرقی و غربی، اردبیل، زنجان، استان مرکزی و منطقه تهران می‌زیستند.
17. ترکی خراسانی: از ریشه زبان‌های ترکی است و در سال ۱۹۹۷ میلادی زبان مادری ۴۰۰ هزار تن از مردمی بود که در شمال شرقی و شمال استان خراسان و همچنین در شمال غربی مشهد، در نواحی قوچان، سلطان‌آباد و سبزوار می‌زیستند.

18. جنگلی: یکی از شاخه‌های زبان دری افغانی است و در سال ۲۰۱۲ میلادی زبان مادری حدود ۱۰ هزار تن از پناهندگان افغانی ساکن ایران بود.
19. خلج ترکی: زبانی است از ریشه ترکی و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری نزدیک به ۴۲۱۰۰ تن در منطقه اراک بود.
20. خلج فارسی: از زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری ۴۲۱۰۰ تن در غرب و شمال غربی ایران بود.
21. خونساری: زبانی از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری نزدیک به ۲۱۰۰۰ تن در استان اصفهان در حوالی شهرهای کاشان و اصفهان بود.
22. خویینی: این زبان به خانواده زبان‌های ایران تعلق دارد و در ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری برخی از مردم استان زنجان در نواحی خویین بود.
23. دزفولی: زبان‌های دزفولی و شوشتری که از خانواده زبان‌های ایرانی هستند، به مثابه زبان مادری در شمال استان خوزستان گسترش دارند.
24. دمری یا لری بویراحمدی: از شاخه زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری نزدیک به ۱۳۴۰۰۰۰ تن در استان فارس در مناطق کهگیلویه و بویر احمد بود.
25. رازاجردی: زبانی از خانواده زبان‌های ایرانی است و زبان مادری مردمی در غرب، شمال غربی و تالش است. آماری از جمعیتی که به این زبان سخن می‌گویند در دست نیست.
26. رودباری: زبانی ایرانی است که زبان مادری مردمی در کناره سبید رود است. آماری از جمعیتی که به این زبان سخن می‌گویند در دست نیست.
27. سرخه‌ای: زبانی ایرانی است و در سال ۲۰۰۶ زبان مادری ده هزار تن در استان سمنان در ناحیه سرخه بوده است.
28. سلجوقی: شاخه‌ای از ترکی آنری است که تعداد اندکی از مردم ایران بدان سخن می‌گویند. به‌علت اندک و پراکنده بودن این افراد آماری از تعداد جمعیتی که به این زبان سخن می‌گویند، در دست نیست.
29. سمنانی: از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۷ میلادی زبان مادری ۶۰۰۰۰ تن در استان سمنان بوده است.

30. سنایا: از خانواده زبان‌های سامی- افریقایی است و در سال ۱۹۹۷ زبان مادری ۶۰ تن در تهران و قزوین بوده است.
31. سنگساری: زبانی ایرانی است و در سال ۲۰۰۶ زبان مادری ۳۶۰۰۰ تن در استان سمنان بوده است.
32. تیبی: از زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری ۷۰۳۰ تن در غرب، شمال غربی و ایالات مرکزی ایران بوده است.
33. سیوندی: زبانی از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری ۷۰۳۰ تن در استان فارس در منطقه سیوند بوده است.
34. شاهرودی: زبانی ایرانی است و در استان آذربایجان شرقی، در منطقه خلخال و شاهرود برخی به این زبان سخن می‌گویند، اما پژوهشی آماری هنوز انجام نگرفته است.
35. شاهمیرزادی: زبانی ایرانی است و در استان سمنان برخی به این زبان سخن می‌گویند، اما آماری از تعداد جمعیتی که به این زبان سخن می‌گوید، در دست نیست.
36. طارومی: زبانی ایرانی است و برخی از مردم استان زنجان بدان سخن می‌گویند. هنوز کار پژوهشی درباره تعداد این افراد انجام نگرفته است.
37. عربی با گویش بین‌النهرینی: زبانی انیرانی است و در سال ۱۹۹۳ زبان مادری نزدیک به ۱/۲ میلیون تن در مناطق جنوب غربی کوه‌های زاگروس در استان خوزستان بود.
38. عربی با گویش خلیجی: این زبان نیز انیرانی است و در ۱۹۹۳ زبان مادری نزدیک به ۲۰۰ هزار تن از عشایر خمسه در شرق استان فارس بود.
39. فارسی یا فارسی نو: دارای گویش‌های بسیار متفاوتی است و بنا بر بررسی‌های مؤسسه مردم‌شناسی جهانی بخشی از مردمی که در کشورهای آذربایجان، آلمان، اتریش، ازبکستان، اسپانیا، استرالیا، اسرائیل، افغانستان، امارات متحده عربی، ایالات متحده آمریکا، ایران، بریتانیا، بحرین، تاجیکستان، ترکیه، ترکمنستان، دانمارک، سوئد، سوریه، عراق، عربستان سعودی، عمان، فرانسه، قطر، کانادا، هلند، هندوستان و یونان می‌زیند، به

- این زبان سخن می‌گویند. زبان فارسی در سال ۲۰۱۱ زبان مادری ۴۵ میلیون تن در ایران بوده است.
40. فارسی جنوب غربی: در سال ۲۰۱۲ میلادی زبان مادری کمی بیش از صد هزار تن در مناطق مرکزی استان فارس بود.
41. فارسی دری: زبان زرتشتیانی است که در ایران و هند می‌زیند. این زبان در سال ۱۹۹۹ میلادی زبان مادری ۳۵۰ هزار تن از ایرانیانی که در غرب و شمال غربی مناطق مرکزی ایران می‌زیند، بود و همین آمار نشان می‌دهد که بخش تعیین کننده این مردم پیرو اسلام هستند، زیرا تعداد زرتشتیان ایران کمی بیش‌تر از ۲۵ هزار تن است.
42. فارسی شمال غربی: در سال ۲۰۰۶ میلادی زبان مادری ۷۵۰۰ تن از مردم فارس بوده است.
43. قزاقی: از ریشه زبان ترکی است و در سال ۱۹۸۲ زبان مادری نزدیک به ۳ هزار تن در استان مازندران در نواحی گرگان بود.
44. قشقایی: نیز از ریشه زبان ترکی است و در سال ۱۹۹۷ میلادی زبان مادری نزدیک به ۱/۵ میلیون تن در استان فارس در نواحی بویر احمد، کهگیلویه، شیراز، گجساران و فیروزآباد بود.
45. کارینگانی: زبانی ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری ۱۷۶۰۰ تن در استان آذربایجان شرقی، در منطقه حسنلو بود.
46. کباتی: زبانی است از تیره زبان‌های ایرانی و در ۱۹۹۳ زبان مادری نزدیک به ۱۰ هزار تن در رودبار گیلان بود.
47. کردی جنوبی: از ریشه زبان ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری حدود ۳ میلیون تن از مردم مناطق غرب کرمانشاه و ایلام بوده است. بخشی از مردم شمال عراق نیز به این زبان سخن می‌گویند.
48. کردی شمالی: نیز از ریشه زبان ایرانی است و در سال ۱۹۸۸ میلادی زبان مادری نزدیک به ۳/۵ میلیون تن در نواحی ارومیه، کلاردشت و استان‌های مازندران و خراسان بود. این زبان دارای چند گویش است.

49. کردی مرکزی: در سال ۱۹۹۳ به‌طور عمده زبان مادری ۳/۲۵ میلیون تن در استان کردستان و استان آذربایجان غربی بود. این زبان دارای چندین گویش است. حدود ۱۰٪ از این جمعیت عشایر کردتبار بودند.
50. کژالی: زبانی از شاخه زبان‌های ایرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری برخی از مردمی بود که در منطقه کژال در استان آذربایجان شرقی می‌زیند.
51. کورش رستم: زبانی از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری برخی از مردم استان آذربایجان شرقی در منطقه کورش رستم بوده است.
52. کورشی: نیز یکی از زبان‌های ایرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری بین ۴۰ تا ۵۰ خانواده در استان فارس بوده است.
53. کومزری: زبانی از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۱۱ زبان مادری ۶۰۰ تن در استان هرمزگان بوده است.
54. گبری یا دری زرتشتیان ایران: زبانی ایرانی است و در سال ۱۹۹۹ میلادی زبان مادری نزدیک به ۸۰۰۰ تن از زرتشتیان در یزد و کرمان بوده است.
55. گنرخانی: از زبان‌های ایرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری برخی از مردمی بوده است که در منطقه قزوین می‌زیند.
56. گرجی: زبانی انیرانی است و ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۶۰ هزار تن در استان اصفهان در مناطق فریدون‌شهر، نجف‌آباد، شاهین‌شهر و یزدان‌شهر بوده است.
57. گزی: به خانواده زبان‌های ایرانی تعلق دارد و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری ۷۰۳۰ تن در منطقه مرکزی قلات ایران بوده است.
58. گیلکی: به خانواده زبان‌های ایرانی تعلق دارد و در سال ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری ۳۲۷۰۰۰۰ تن در استان گیلان بوده است. گیلکی دارای گویش‌های مختلفی است.

59. لاری: به خانواده زبان‌های ایرانی تعلق دارد و در سال ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به صد هزار تن در مناطق جنوبی استان فارس بود. همچنین به‌خاطر مهاجرت ایرانیان به امارات عربی نزدیک به ۸۰ هزار تن نیز در آن سرزمین به زبان لاری سخن می‌گویند.
60. لاسگردی: از شاخه زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۶ میلادی زبان مادری نزدیک به هزار تن از مردم استان سمنان بود.
61. لاک: از خانواده زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری نزدیک به یک میلیون تن در استان ایلام و غرب استان لرستان بود. این زبان دارای گویش‌های مختلف است.
62. لری جنوبی: در سال ۱۹۹۹ میلادی زبان مادری نزدیک به ۸۷۵ هزار تن که در استان کهگیلویه و بویراحمد می‌زیند، بود. این زبان دارای گویش‌های متفاوتی است.
63. لری شمالی: به خانواده زبان‌های ایرانی تعلق دارد و دارای گویش‌های مختلفی است و در سال ۲۰۰۱ میلادی زبان مادری نزدیک به ۱/۵ میلیون تن از مردمی بود که در غرب، مرکز و جنوب استان لرستان، در شمال خوزستان و جنوب استان همدان و همچنین در استان مرکزی می‌زیستند.
64. مازندرانی: به خانواده زبان‌های ایران تعلق دارد و در سال ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری ۳۲۷۰۰۰۰ تن در مناطق ساحلی دریای خزر و جنوب استان مازندران بوده است. این زبان دارای گویش‌های مختلفی است.
65. مراغه‌ای: از ریشه زبان‌های ایرانی و دارای گویش‌های مختلف است و در سال ۱۹۹۳ زبان مادری برخی از مردم در ناحیه رودبار و الموت بوده است.
66. مندایی: زبانی از ریشه زبان‌های سامی است و در سال ۲۰۰۱ میلادی زبان مادری ۵۰۰ تن از ایرانیان در استان خوزستان در منطقه هویزه بوده است.
67. نایینی: زبانی ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری ۷۰۳۰ تن در استان اصفهان در منطقه نایین و انارک بوده است. مردمی که به این زبان سخن می‌گویند، پیرو دین زرتشت‌اند.

68. نطنزی: زبانی ایرانی است و در سال ۲۰۰۰ زبان مادری ۷۰۳۰ تن در استان اصفهان در منطقه نطنز و کاشان بوده است.
69. وافی: از زبان‌های ایرانی است و در سال ۲۰۰۳ میلادی زبان مادری ۱۸۰۰۰ تن در استان مرکزی و در نواحی اراک و وافی بوده است.
70. هرزی: به خانواده زبان‌های ایرانی تعلق دارد و در سال ۲۰۰۰ میلادی زبان مادری ۲۸۰۰۰ تن از مردمی که در استان آذربایجان شرقی می‌زیستند، بود.
71. هزارگی: یکی از زبان‌های ایرانی و زبان مردم هزاره در افغانستان است و در سال ۱۹۹۳ میلادی زبان مادری نزدیک به ۲۸۳ هزار تن در ایران بود که بیش‌ترشان از پناهندگان افغانی بوده‌اند.
72. هورامی: یکی از شاخه‌های زبان کردی است که در سال ۲۰۰۷ میلادی زبان مادری نزدیک به ۲۰۰ هزار تن در شرق سنج و شمال کرمانشاه بود. روشن است که این زبان همچون تمامی شاخه‌های زبان کردی به خانواده زبان‌های ایرانی تعلق دارد.
73. یهودی ایرانی: زبانی است از خانواده زبان‌های ایرانی که یهودان ایران به آن سخن می‌گویند.
- به‌این ترتیب می‌بینیم در ایران کنونی مردم به ۷۳ زبان سخن می‌گویند که بخشی از آن‌ها به خانواده زبان‌های انیرانی تعلق دارند، یعنی یک درصد زبان‌های کنونی جهان را می‌توان در ایران یافت. بنابراین، هرگاه قرار باشد هر قومی که در سپهر ایران می‌زید، بنا بر زبان مادری خود دولت مستقل خویش را تشکیل دهد، در آن‌صورت ایران را باید به ۷۳ تکه تقسیم کرد که ممکن نیست، زیرا جمعیت بسیاری از این اقوام بسیار اندک و در مواردی حتی کمتر از هزار تن است.
- از میان سازمان‌های سیاسی وابسته به‌آن دسته از اقوام ایرانی که هوادار تجزیه ایران با هدف تشکیل دولت مستقل خویشند، تنها پیروان پان ترکیسم می‌کوشند تعداد ترک‌زبانان ایران را بسیار بیش‌تر از آماري که عرضه کردیم، بنمایانند. برای نمونه بنا به ادعای آژانس خبری دوغان ترکیه گویا علی اکبر صالحی وزیر امور خارجه ایران که به ترکیه سفر کرده بود، در آن کشور

مدعی شد «بیش از ۴۰٪ مردمان ایران به زبان ترکی صحبت می کنند.»¹⁸ البته این گفته صالحی در رسانه‌های خبری ایران بازتابی نیافت و بنابراین هنوز به‌طور رسمی از سوی دولت ایران محتوای این ادعا تأیید نشده است. با این حال این گروه تجزیه‌طلب با آن که مدعی است آمار درستی درباره جمعیت اقوام و ملیت‌هایی که در ایران می‌زیند، وجود ندارد، اینک این سخن علی اکبر صالحی را به علم عثمان بدل ساخته و مدعی شده است که ۴۰ میلیون از جمعیت ۸۰ میلیونی ایران را ترکان تشکیل می‌دهند. این گروه با تکیه بر چنین آمارهای من درآوردی می‌کوشد خواست تجزیه مناطق ترک‌زبان ایران را توجیه کند، زیرا گویا با به‌قدرت رسیدن رژیم پهلوی و تبدیل زبان فارسی به زبان رسمی!! نه فقط به خلق‌های ترک‌تبار ایران که گویا نیمی از جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند، بلکه همچنین به دیگر اقوام ایران همچون کردها، بلوچ و عرب‌های ایران «ظلم» شده است، زیرا پس از آن که اقلیت فارس‌زبان که در هیبت سلسله پهلوی توانست قدرت سیاسی را به‌چنگ آورد، زبان خود را به زبان آموزش و پرورش و اداری بدل ساخت. به‌همین دلیل نیز پان ترکیسم‌های ایرانی که حتی در میان هم‌میهنان ترک آذری نیرویی بسیار کوچک‌اند، هر کسی را که مخالف تجزیه ایران باشد «شوونیست فارس» می‌نامند، بدون آن که از شوونیسم تعریفی منطبق با داده‌های تاریخی عرضه کنند.

با این حال گیریم که خبر آژانس دوغان ترکیه درست و وزیر امور خارجه ایران چنین سخنی را در ترکیه گفته بوده باشد. او مدعی شد که در ایران ۴۰ میلیون تن به زبان ترکی سخن می‌گویند. اما آیا چون هر کسی در ایران ترکی سخن بگوید، باید اجباراً به ملیت ترک ایران تعلق داشته باشد؟ برای نمونه تقریباً ۹۵ تا ۹۸ درصد مردمی که در ایران می‌زیند، می‌توانند به زبان فارسی سخن بگویند. آیا بنا بر این واقعیت می‌توان مدعی شد که جمعیت فارس‌زبان ایران ۹۵ و یا ۹۸ درصد است؟ همچنین چندین میلیون تن که در ایران دارای تحصیلات دبیرستانی و دانشگاهی هستند، می‌توانند به زبان انگلیسی سخن بگویند، اما آیا می‌توان این افراد را «انگلیسی» پنداشت؟ روشن است که چنین نیست. ترک ایرانی کسانی هستند که زبان مادری‌شان ترکی آذری و یا ترکی ترکمنی باشد. اگر این را اصل قرار دهیم، بنا بر آماری که از نهادهای ایرانی و جهانی عرضه کردیم، می‌بینیم که تعداد ترک‌های آذری و ترکمن ایران به ۲۰ میلیون تن نیز

¹⁸ <http://www.heyderbaba.com/haber.php?id=390>

نمی‌رسد. اما کسانی که در پی تحریک افکار عمومی و دامن زدن به دشمنی و کینه میان ایرانیان‌اند، مجبورند واقعیت‌ها را برای مقاصد سیاسی خود تحریف کنند.

ادامه دارد

پانوشته‌ها: